

مرکز میکرو فیلم نور - ایمان و خند
این کتاب به دستم رسید
آمنت زردانی - سید گریه
تاریخ ۱۳۸۱/۰۷/۰۵ خت خواجه



مرکز کتب و اسناد
این کتاب در مرکز کتب و اسناد
افت زواری، مرمت و تحلیف گردید
را اعلیٰ علیہ السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

رضیخ لکم ساقیا بشارت میخانه را
یک جزوه بر ما بخش کن آن باده شمع را
بنگر گروه عاشقان بر در گهت زاری کنان
برم طرب ساز کن جامی به شتاقان بده
ای ناخ پر مرده دل بندی بهستان میدی
نارنگ هرگز کی خلد غار ملائت در دلم
بگذر این عقل و خود در بزم زندان شوروان
شاید که از فیض خدا رمیانی آن میخانه را

ای حافظ مسکین گدا رو بر در شاه نظام
از صدق جان کن انجا بگذر این فسانه را

ره یافتم یه یافتم در خاندان مصطفی
گر دیده ام گردیده ام هم سکت شکان ملا
پیش و پس نور خدا غرقم به بحر کسریا
خط غلابی یافتم از در کبر سبط نبی
فرزند پاک مصطفی ام نایب بشیر خدا
شرفی بیشتر شد مرا چون قادریم صابری
و عاشقان و می خادقان از میر رحمت الله
و صدق ساری آیت گار و حسن

خوش آدم خوش آدم در سکت پاک کُشنا
بگریه ام بگریه ام راه علی مرتضی
ز انچه که سودم دیده را بر در گهت شاد ملا
خدا علی بن ابي طالب محبوب در گاه خدا
یعنی ملا والدین علی شهباز آفرین کبریا
کهن سلسله گشته روان از پرده محبوب خدا
دستک بران رفتن کن از نام پرده بشنو
خود قادر و صابر تر باشد حسن

هر کس که آرد روی دل در سلسله پاپ خدا بر دم خدای بسد او را ز راه

دو دزد در یامی نمی دو گوهر نایب علی آن قادر محبوبی دان صابر شیر خدا
شتم مشرف زین شرف از حق شنیدم لطف عیسی که دارد این شرف جز خضر یران ما

ای دلخسته خود در سگان شسته

آز رده چون بنشسته صد در صد در جا

ای عاشقان ای عاشقان بگزین در رخسار را وی صادقان و یصادقان بینید روی یار را

نگر در طریق عاشقی ثابت قدم مردانه در مصحف دلش بین بگذار جمله کار را

در طالب حقی دلا در سلسله قادر بیا بگزین طریق صابری بشو زین اسرار را

هر کس که دارد مقتدر چون قادر و صابر دلا از رنجها و درد و غم چه کار آن غیا را را

در خانه ان قادری و اندر طریق صابری هر لحظه می بخشد شفا صد معادل بیمار را را

چون سن غلام قادرم سرست جام صابرم از سنیم آید صد روی و عطار را را

بسی آید بر جامه از جام قادر صابری او بکنند در هر زمان صد تسبیح و زنا را را

یار چه نام قادر است و الله چه نام صابرم گزشتیش دیدیم مست صد ساقی و خمار را را

هر کس که آید بوی شمیم از قلمت محبوب حق او کی بیارد در نظر همه گلشن و گلزار را را

و آن گشتگان نگرش شهبلا می بخردم خدا هرگز نخواهد ز زندگی داند نه نور و نار را را

ای از اید خود بین تر از این شربت لذت از لبا در بزم محبوب خدا دخلی نشد اغیا را را

هرگز نیایی تو خدا زین زبد میبوده حسوا در محفل و بزم خدا چه کار دل آزار را را

فقیره نشین اگر عاشقی صادق چنین

زود در صابر نشین بگذار آن دیوار را

چون دل اهل نظر رسید تو جان صد گلبین نازیشان روضه رضوان صد

جلبش میبایکین و هم بزم طرب خار برون و نبشان تو گلستان صد

عاشقان منتظر

ماسته شب منظر یاب نظر ناز موند
 بر درت آمده اند دیده گریان صد
 جان تو منظر نظر قادر و صابر کسی
 به امید نظرت زار و پریشان صد
 بای تو آمدن بهر میله با پید رفتن
 جمع باشد بهریت جرم نو شان صد
 بهر تو آمدن بهر عشاق جان گل چینند
 قمریان نعره گنان بیل نالان صد
 عرض کردم که منم منظر از غمره بگفت

دیده ام چو توبسی قرآن صد

رسوا و بدنام جهان چون عاشق زاریم ما
 در زاده عشق و عاشقی بس حسبت و طراریم ما
 درین دولت عشق ضم ما راست از رور ازل
 زین باده می زیب و خلل سرگشت و سرشاریم ما
 ای دایره افسرده دل این و غم میموده بهی
 زینهار ازین دین و ملل بس سحمت میزاریم ما
 در خانه سنج دین غری بس بر دم جنبین
 حاصل شدیم ازین زان کار نیجا ریم ما
 چون سرد و فسرده بدیم دشت جان مژده بیم
 آخر نمودیم تو به زین بنهر چه بشیا ریم ما
 در میله بشتا فتم حقا که حق را یا فتم
 در خدمت پیرمغان جلال و عیا ریم ما

از لطف آن شاه و شهبان سلطان جان پیر زمان

شاه نظام مقصد چون دیاریم ما

به غلزار دل خود گلغزاری کرده ام پیدا
 به باغستان دل زلین گفاری کرده ام پیدا
 بستی غار غری صد عقل و دین و آفت جانی
 عجایب سحر مادی طوف یاری کرده ام پیدا
 بحس خویش مغروری بلطف خود بشیانی
 بر روی مسدود لبها شهبواری کرده ام پیدا
 سبک باشتان نادان هزاران منکر عشق اند
 بزلف کافر تر ساحت صا ری کرده ام پیدا
 بریشانی و رسوائی چو حسن عاشقان باشد
 بعمری خود همین یک کاروباری کرده ام پیدا
 برون از هر دو کونم چون نشان و نام بهیمیت
 فراز بر دو عالم خون دیاری کرده ام پیدا
 محالی بود را عبور بحر بی با نیا ن
 به الطاف نظم سنه گذاری کرده ام پیدا

ای آفتاب ملک دنیاوی سرور خیر انورا
تواصل جمله عالمی هم انبیا را خانجی
بر لامکان هستی احد باشی تو احمد بر زمان
ناست محمد آیده ذات تو سرمد آمد
از پر رو پوش همه باشی تو عبد خاص حق
هستی شفیع المذنبین هم رحمتی للعالمین
هم شافع و مشفع تو از خود شفاعت خود کنی
خود حکم و خود حاکم تو نبی محکوم خود تابع خودی
چون نیست غیر از نور تو اندر ظهور کائنات
شرح تو عین حکمت است و دینت سر اسرار مصلحت
هم مومنان باشند تو هم مارغان دل بسند تو
بدست این شریعت قال تو هم آن حقیقت حال تو
قادر تو هستی معنوی در صورت عبد القادری
اندر ظهور عشق خود هم مظهر و منظر نوی
خود عاشق و معشوق خود هم صادق و مصدق خود
در ناز آینی قادری اندر نیازت صابری
هم گردان را رهبری هم انبیا را سروری
و صفت نیاید در بیان مع تو کس گوید چنان
که کس که یابد راه تو از حق شود آگاه او
هستی امام عاشقان هم آفتاب کمالان
حافظ فقیر هسته جان از امت تو بیگان

شماره عالمی مکان هستی امام آلا تبت
ای سبوح و مکانی حیاوی سر بر کلف خدا
لی باعث ارض و سما هستی در رخدا
محمد و احمد آمده مبعوث انبیا
لیکن بچشم مارغان هستی تو ذات کبریا
بر خود کنی رحمت چنین در معرکه روز جزا
هم حاکم حکم خودی این هست اسرار خدا
هم شرح و هم شارح تو نبی بر ظهور عشق را
هر دم بود شانت جدا حقا بذات کبریا
هم مذہب و هم مشربست باشند همه نور و صفا
هم عاشقان خورشید تو هستی همه را مقتدا
هم معرفت اسرار تو این جمله از تو ابتدا
هم صورت و معنی تو نبی خبر تو نباشد هیچ جا
زین دو صورت ظاهر شدی عین جمال کبریا
هم بانی از وی نیاز هستی ظهور کبریا
در هر دو صورت بس تو نبی ای احصا صفا
از برتران تو برتری هستی تو محبوب خدا
هم مای خود خود تو نبی یا صبیح تو گوید خدا
در بارگاه کبریا یابد همه معر و ملا
هم حاکم ابرکن فکان صل ملا صل ملا
با صدق دل در هر زمان نام تو گوید بر ملا

بانی پیر محمد آن عیسی شاد و زنده
 سبک شبر علم و مروتان چون وجود احمدی
 یافت رونق دین احمد از وجود مرتضی
 بآن شهرست و اله یک وجود مرتضی
 یافت را می پندید در شهر محمد مصطفی
 او کجا یابد رهی در شهر علم مصطفی
 بهرامت کرده و آنرا محمد مصطفی
 شد کشته و تاقیامت باب فضل و جنتش
 بر تمامی امت عاصی جناب مصطفی
 و مسکین اگر یابد کف خاک از درش

چو بخت فضل حق صل علی صل علی

عشق بتان خریدم و خوش کافریم ما
 تسبیح هزار دانه بر انداختم زدست
 دیرمغان گرفتم و فی پروریم ما
 ز نار بر میان وز خود بند بریم ما
 از خدمت هزار خدا یان رهیده ام
 ماکر جلودین و مذاهب نموده ایم
 بیکانه ام از خویش و شدم آشنای یار
 از تابش جمال و جلال بری رخسار
 افتاده آتش است به بال و پریم ما

شاه نظام مرشد کامل ولی حق

در حقش چو باد او جا کریم ما

ای یار شنو ترانه ما
 شب نظری نبرخ و حال و بهر
 یک بار بیا بیا بیا ما
 جز این نبود نشانه ما
 میگانه زمین چراستوی تو
 جز تو نبود یگانه ما
 صد اول سنگ موم گردد
 گر بشنود این فسانه ما
 رخ و غم فرقت تو جانان
 این است مگر خزان ما

خور تو گشت و بیم گم گرفته این گم بود چنانچه ما

این جسم حجاب است

تالی بود این بیانه ما

تا که در بند تو شد این دل دیوانه ما گشته صد رشک گلستان بهیمه دیریم ما

آتش عشق تان تا که بر افروخت بجان شمع هرگز ندید نور بکاش نه ما

ماشقانرا نبود ترس ز افلاکس زمان هر در اشک بود گوهر یکدانه ما

قصه عشق من دل شده را بایانیت از ازل تا به ابد کم نشد افسانه ما

ز ابراهام ظهورست برایا تو یقین و زیمه خون جگر پر شده بهمانه ما

شورش عشق و محبت این دل و جانم بر خست آتشی زد به فلک نعره ستان ما

شعله گشت فزون در دل جانم ناصح

همت ملذذ دارم گوشه دیرانه ما

خنده بازو بر گلستان سینه سوزان ما رشک ممد ملذذ را باشد گوشه دیران ما

ناصحا پر خدا دست از من مسکین بدار بار بچ و غم منته بر خاطر حسیران ما

محلّه های جنت اما و اترا باشد نصیب کی هوس دارد به اینها خود تن عریان ما

ماحت شمع و چراغ غم نیست اندر کج غم روشن از سوز درون این کلبه احزان ما

در دیار عشق کی آسودگی نام و نشان نام راحت نیست اندر کشور سلطان ما

غیر غم هرگز نروید گشت زار عاشقان دانم راحت گشته اندران دینقان ما

و اعظم میبوده حافظ را علامت می کنند

کفر و شایه بود برستی ایمان ما

دلبر این دل را بی خوشی می آید مرا نفسی و مینوای خوشی می آید مرا

بجز ارباب نشان گززار و رسوا میروم این روشن اند خدای خوشی می آید مرا

بادۀ دل و لب و سب و در دست و آن که در آن
 گریه پناه مطلقم اندر دیا ر عشق تو
 من محیط جزوئی هستم اندر هر زمان
 قطره جان من از بحر خدا می آمده است
 در دو عالم غیر ذات من کجا باشد کجا
 زاده این خود نمایی خوش می آید مرا
 زین جماعت بس جدا می خوش می آید مرا
 چون نشود کار اقطا از نظر بازی شده است

با نظر بازان رسائی خوش می آید مرا

بیت رندی پارسائی خوش می آید مرا
 گرم در معنی باو یک جان و یکدل بوده ام
 چون گدائی خاکساری زیور حسن من است
 ناله پیسوده چندان یاده گوئی میکند
 خلیفتن و از اهد نادان بدانند مستقی
 یکدلی دارد در و صدای منی دارد نهان
 این چنان کفر خدائی خوش می آید مرا
 این چنان کفر خدائی خوش می آید مرا
 اقطا چون پاکبازی هست اسرار خدا

بس چنین بر پر یائی خوش می آید مرا

خدارا می بینم بنما جمال حسن کیلتارا
 سحر تو هر چه درون ناله خدا دارند مشتاقان
 بیار محفل احوی ساقی و شوخا رنگرستان
 طهانت کردم از خون لب چه پروا دارم از آبی
 بدو جانی تو هر آنی بین مشاق شیرا
 چشم اشکبارشان بین مقدر شرابا
 بدو یک جرمه از می و پر کن جام صهبا را
 نباشد احتیاج غسل میثبت پنج شهرا را
 منم سحر است از آن بادۀ چه چندم تو ایوا غنط
 که اندر در شب زندان نباشد قدر دانا را

ملامت سی و درندی همین مستان نبرداند
 بر دستم بهم بر تو بیا بگر و کمال من
 به یک نیم نظر جانان نزاران جدا باشد
 بهر این سودا چه خوش به پیشکش شاق برادر
 بین جانان گداخت راسخه و الا نظام حق
 همین یک التجا دارم بمن دورین من مارا

یارب چه کمال ست همه غنچه دلمان را
 کز جان بدر آزند یک غنچه چنان را
 هر دیده چه بشالشته دیدار نباشد
 از نور کجا بهره بود بی لبران را
 ای زاهد محروم به تسبیح و مصلّا
 کف نمی ملامت نری خدا نظران را
 عشاق رو مشق و خرابات گرفتند
 این خود بهری نیت میسر دگران را
 آذر در گدایان رو مشق ندانی
 ز اسرار محبت چه خبر بی خندان را
 حال دل آشفته چه داند دل غافل
 محروم چه دانت کجا گنج روان را
 از طعنه و اعطال نشود خسته چو ما

در عشق کجا تنگ بود بی سپران را

ای عاشقان من ویده ام عشاق و درد آشام را
 اندر نظری آورم این زاهدان خام را
 از هر برادی فارغ اندر جمال عشق خود
 بینم موافق هر زمان این گردش آیام را
 بی عابد و زاهد نم نی شیخ و بی ضو فی و شمع
 من سبکن میخانه ام دامن مرا می جام را
 آن شیخ شهرت جوئی را بگر چه عنا آمده است
 پوشیده دلق عارفان بهر فریب ربام را
 محروم از پیمان مسرور اندر خاب نه
 هرگز ندید او کیزمان ساقی مرا می جام را
 از عاشقان نفرت کنند بر بیدلان لعنه ز نبد
 هر دم فریبده عالم را پس کی بیاید کتام را
 او بر شال منکبوت هر دم تند دانی جدا
 تانی کند صید مگس انگشته نیشان دام را
 کوه عاشقی فرغنده دل فارغ ازین رسم و خیل
 سازد نثار جان و دل تابش کند صد دام را
 اگر نفع

سنگ

هر کس نود و نه گشته در زهر می بشتافته
بگریختن از آن شوهر ما گرفت آن جام را

توفیق ده ای که آن شوخ جوان را
بشوق من بپردازم بخت جوان و لیکن
یا برده ظالم یسکین ناتوان را
عشقش نمود قربان این پرواین جوان را
در سال قوط پیرش گو خشک شد گیا هم
سر سبز دار یارب آن نونال جان را
تیسو کند عبادت عابد بلیغ محراب
عاشق نزدیک قبل آن طاق ابروان را
راهد به طبع خامی گبه سنا دگاه غم گین
سنادی و غم نباشد رندان جان فشان را
ای صاحب عبادت بنگر به چشم عبرت
یک لحظه کن تا بشام عاشق دستان را
از حد رسه برون شو تا بمیکده رو

بگریکد و جای بگذارد این بیان را

بیرون کن از بالای خود این خرقه سالوس را
بس پوش کن جامی زمی بگذارد این ناموس را
تا کی کنی صد جلوه بر منبر و محراب خود
بگذارد این رنگ و هوای عاشقی با بوس را
بنگر بپاؤس ای عیار شرمی بکن از روی یار
صد جلوه با باشد مگر بر پر خود طاؤس را
در بزم رندان خوش بیا اندر خرابستان
قدری نباشد اندران صد سخت کی کاؤس را
در مرض عشق اند مبتلا چون عاشقان پاکباز
دستی نباشد هیچ آن صندلم جالینوس را
آوازه عشق عاشقان هر دم زنده کز و بیان
ایشان چو در عشق بتان خوش میزند این کوس را
زاد می شنود از آن اسرار حق را حافظا

در کرده شرح مصطفی آن بی حساب سالوس را

سبز و تازه حکم از دیده بارغ خویش را
وز نیم گل کم خندان دماغ خویش را
من چرا دارم هوای ساقی و جام و شراب
چون ز خون دل به نیم پر ایام خویش را
لذتی میدارم از زخم جگر خون سرشک
بس چرا مرهم بزم بر زخم دماغ خویش را

من بر ایشان نیستم هیچ و تاب زلف او دیده‌ام
 حاجت آن شمع کافوری کجا دارد دلم روشن
 میرسد باد صبا پر دم بمغز جان من کی ز کفنم بر گز
 صد هزاران داغ دارم در دل ای و نهان

بی نیاز از صد چمن بنم داغ خویش را

رند و سرستم چه داغم با دوه و پیمان را
 من زباده حسن او چون مست هستم از ازل
 من برای جرمی چون منت نسائی شدم
 چون پستار بت سنگین دل کافر و شتم
 قصر شاهی هیچ نباشد پیش چشم بهتم
 بر که حرف جان کند زین موج طوفان بلا
 عاشقان درینوائی باد شاهی می کنند
 سجد عشاق شید اغیر ندی یار نیست
 او چه داند غیر جانان کعبه و تنه را

ناله بر کس زاهد بر سوسما خاک ریز

عشق جانان برگزین بگذر این فتنه را

نامها تا چند سازی فکر صد درمان ما
 حاجت آب روان بلغ دلم را هیچ نیست
 بخود رهایی دلا از محبت دون همتان
 راحت آسودگی باشد کجا اندر جهان

ماند خوشدل کجا باشی درین محنت سرا

نام رحمت نیست ای دل اندرین زندان ما

میدیدم مرا صد باده جان سست	جان تازه میدید هر لحظه ام جانان
شکر دانه نم چون معطر از نسیم بویی	بویی تازه میرساند آن گل خندان
ماشوقان را در جهان این کفر و دین	کفر ما زلف صفت زایش بود ایمان
با جلال زنیایم زندان مرا گلشن بود	بی جمالش صد چمن باشد همه زندان

چون نهال عشق او در باغ دل بنشاند ام
تا ابد سگر بزر باشد جاود این بستان ما

لایت نام عرض دهد در گلبه سلطانی را	ساز آباد تو شاد دل ویرانی را
ابر رحمت بچنان خستک غینانی را	سبز و شاداب بفر ما تو گلستانی را
زار و سکن و غریبیم با مید تو زیم	چشم رحمت بکشت بی سرو سامانی را
سبز کن است امیدم تو بیار ابر بهار	لطف فرما و بین مشت گدایانی را
ای صبا پر خدا حاجت ما را در یاب	بویی گل زود رسان چند پریشانی را
ماله فریادشونده مسکن خود را	چند سینی تو مگر دیده گریانی را

آفتاده بدر احمد صابر حافظ
یک نظر لطف ببیند تن مریانی را

ای جانم جانان من هستم دعا گوئی شما	عمری شدند اندر آرزو آفتاده در کوئی شما
چون بی خبر سی حال من ای شاه فرخ غل من	ذکر توقیل و قال من بس زنده بر بویی شما
من گشته ناز تو ام سرگشته از ساز تو ام	دیوانه جان باز تو ام قربان هر سوئی شما
من یکدم چشمم زدم یادین و دل بر هم زدم	صد عالمی حیران شدند از چشم جادویی شما
صد فراطون بو علی صد سعید و هم شقی	چندان پریشان و غفل از زلف کیسویی شما
در دو جهان مرغای تو در انس جان هوای تو	افتان و غیران هر کسی در کبوت هم جوئی شما
بچاره مسکن هر زمان حافظ فقیر ما توان	در زیر چوگان مستی تو سرگشته چون گوئی شما



روند الباء

بجز آن چه بخت است یارم امشب
گذشته پیران دلدادم امشب
هزاران سجده آوردم پیش
خوشا وقت و کوه که دارم امشب
بنال باده صافی بر آید
بین یاران چه برخورد دارم امشب
کشیدم عشق تا دیر خرابات
چونیکو طالع بیدار امشب
نشوم پند و عطر ناصح شهر
اگر چه او کنند بردار امشب
سرم در سجده از پیر خرابات
هزاران شکر میبارم امشب

تو صاحب دولتی یا نه نظامی

علامت تو خوش دادم امشب

عاشقان نرده که مخانه بگوش است امشب
قلقل باده و خم در خور نوش است امشب
صد دل جشی عشاق گرفتار بشوند
زانکه آن یار همه جلوه فردش است امشب
دخوش دیدم که به نرم تو حریفان کنند
باد صبا جام و سبوح و مجروحش است امشب
در خرابات نغان باده کشان ممت و خراب
زاد بر ساده دل او خانه بدوش است امشب
دوش و اظلم بعد مشوه سخنهای گفت
همچو آن عیال تصویر خموش است امشب
رفت همه عقل و خرد جان و دل و هوش حواس
آن صنم عقل ز باد و دوش بدوش است امشب

ای خوش این حال و چنین وقت زان مسکن

یار بر مرض و مقالش همه گوش است امشب

مست شوق وصل یارم روز و شب
زان شراب اندر خمارم روز و شب
گرمی شربت آن باده صاف
درد تو نمک باده حواریم روز و شب
من پر شوخس او بینم در لا
زان بهر شکی در نظارم روز و شب
عشق او در جان من او کشته
بس درش را کی لذارم روز و شب

باز بگو

باز بگو

باز بگو

باز بگو

روایت الباء

لبه چو بخت است یارم استب که گشته مهربان دلدارم استب
 زان سجده آوردم حضورش خوشا و قشنگه و نیکو کردارم استب
 بنال باده صافی بر آید بین باران چه بر خور دارم استب
 کشیدم مشت تا دیر خرابات چو نیکو طالع بیدارم استب
 نسوم بند و وعظ ناصح شهر اگر چه او کند بر دارم استب
 سرم در سجده از بیر خرابات هزاران ستره امیدارم استب

توصایب دولتی یا شه نظامی

علامت و خوش دارم استب

عاشقان کرده که چنانچه بگوش استب قلقل باده و خم در خور نوش استب
 صد دل و جشی متاثر اگر رفتار شدند زانکه آن یار همه جلوه فروش استب
 دوش دیدم که به بزم تو حریفان مستند باده با جام و سبو جملگیوش استب
 در خرابات نغان باده کسان ممت و خراب زاید ساده دل او خانه بدوش استب
 دوست و اعظم که بعد مشوه سخنهای گفت بچو آن بلیل تصویر فروش استب
 رفت همه عقل و خرد جان و دل و هوش و آس آن صنم عقل ز باد و ش بدوش استب

ای خوش این حال و چنین وقت ز حافظ مسکین

یار بر عرض و مقالش همه گوش استب

بخت شوق وصل یارم روز و شب زان شراب اندر خوارم روز و شب
 گرمی شریتم آن باده صاف درد نوش و باده خوارم روز و شب
 من بهر خوش اوسیم و لا زان پریشی در نظارم روز و شب
 عشق او در جان من آویخته بس درش آبی گذارم روز و شب

چون گدايم جز در پيرِ مغان شاه جلوه شهر بيارم روز شنب
 بجزو باران در هواي عشق او ار لعل تو جان خون بيارم روز شنب
 ناگزير باشم سگب گويي مغان دل شکسته بنده دارم روز شنب
 غاب راه آن خراب است مغان چشم اندر سرم دارم روز شنب

تغافل از آتش عشق صنم

تا بد مانند نام روز شنب

بياز ساقی جان جام خوشگوار طلب اگر تویی طلبی یار مُلّا خدا طلب
 شرف در صحبت یار است فی زباده و جام اگر تو عیش میخوای رُعی یار طلب
 اگر نجاست میخوای از حوادث دهر شراب ناب از آن جام خوشگوار طلب
 سخن ز صومعه زاهد و سبزه شیخ گوی توفیق صحبت رندان باده خوار طلب
 اگر برشته امید تو رفت گر می مدد زنج و خم زلف مشکبار طلب
 قریب منبر و اعظم مجو توستان را دل بدیده عاشق کنونی یار طلب
 سرور باده جو خواهی بجز شاه نظام
 نه عشق زانجام شرابخوار طلب

ساقیای ده بیا ورنجام همچون آفتاب تا شوند این عاشقان از باده جامت خراب
 فرصتی بهتر ازین کی باشد ای ساقی بین موسم عیش است و رندی تشنگانرا زود یاب
 شاید و ساقی است بهمدم مطربان بدو گو انتظار جام و مینا برد هست از دیده خواب
 مضطرب هستند مشتاقان برای جام می خانه بی تشویش و هم عهد جوانی و شباب
 دختر ز رفته سرگرم جوانی ساقیا در چنین وقت خوش آن باشد که بکشد باده ناب
 بهتر فرج دل دیوانگان می پرست خوش بده نشان یکدو جامی اندران لعل ناب
 دوش در بزم لرب حافظ چنان شدت و شاد میرسد از هر طرف بگلبنک صد جنت و باب

گشت خورشید رخت اندر حجاب
سایه دارد صد حجاب بر آفتاب
ماه و مهر چرخ بی رونق شود
گر ز رخ آن مهر بردارد نقاب
یافتم چون ساغر و پیا
دین و دل بیاورد از شراب
در خرابات مخان دیدم عجب
عاشقان است و پریشان و خراب
عجب چون شورشستان دید
همچو خرد را نداندر صد غلاب
تا کجا در طلبسان میکنند
بند و جور و ظلم بیحد و حساب

جایی ز ساقی نوش کن

ترک جام دینی آید صواب

طالب حق مست بود بی شراب
مرد خدا سیر بود بی کباب
عارف حق دال و صیران بود
عاشق حق را نبود محمود و خواب
مرد خدا است ز باد و ز خاک
عاشق حق نیست ز نار و ز آب
عاشق حق شاه بود زیر دلق
عاشق حق گنج بود در خراب
عاشق را نبود صبر و شکر
عاشق من پاک ز مهر و عتاب
عارف حق بحر بود بی کران
عاشق حق بنج و دست و خراب

زاهد نادان بهوم و صلوات

حیران همه جام و شراب

ای حسنت شد منور رنگ و روی آفتاب
و پی ز زلفت شد معطر مشکبوی آفتاب
خبر نقاب بر کشائی از رخ رنگین خود
سیر گردد و خجل این جلا روی آفتاب
روسیه گردد و همه خورشید تابان در زمان
گوشه خشنی کشائی اگر بسوی آفتاب
من اگر نالان و گریان هست و جویست میکنم
ذره را باشد همیشه جستجوی آفتاب
قطره از جام تو گردد اگر سوبش روان
تاب بقطره کجا دارد گلهای آفتاب

دنوستان بزم تو هر کج تاریک غمت در دل نشان کی بگذرد از روزی احتساب

گر میرد راه عشقی رو کرم به پیشه کن

بیا با هر کسی بجزین تو خوشی آفتاب

دور صابر میر باید گاه راس و گاه جیب	دور صابر میر باید گاه راس و گاه جیب
جایگاه بر سوختن گاه راس و گاه جیب	جایگاه بر سوختن گاه راس و گاه جیب
در درون دل دور از گاه راس و گاه جیب	در درون دل دور از گاه راس و گاه جیب
میرسد هر دم و مادام گاه راس و گاه جیب	میرسد هر دم و مادام گاه راس و گاه جیب
ست و صیران پای تو بان گاه راس و گاه جیب	ست و صیران پای تو بان گاه راس و گاه جیب
می شود هر لحظه تابان گاه راس و گاه جیب	می شود هر لحظه تابان گاه راس و گاه جیب
کافل سبیل پریشان گاه راس و گاه جیب	کافل سبیل پریشان گاه راس و گاه جیب
اولیانشند صیران گاه راس و گاه جیب	اولیانشند صیران گاه راس و گاه جیب
گشته اند افسان و خیران گاه راس و گاه جیب	گشته اند افسان و خیران گاه راس و گاه جیب
جان خود را کرده قربان گاه راس و گاه جیب	جان خود را کرده قربان گاه راس و گاه جیب
هست جاری بحر غمان گاه راس و گاه جیب	هست جاری بحر غمان گاه راس و گاه جیب
لشت او چون ماه تابان گاه راس و گاه جیب	لشت او چون ماه تابان گاه راس و گاه جیب

قطره از جام دور صابری آمد نصیب

لشت مهر خشان گاه راس و گاه جیب

اشقان را در ره عشق از علامت عار نیست	اشقان را در ره عشق از علامت عار نیست
چشم و تجمانه نزد عاشقان باشد یکی	چشم و تجمانه نزد عاشقان باشد یکی
در طریق عاشقی این تفرقه در کار نیست	در طریق عاشقی این تفرقه در کار نیست
مهر و دلجو	

بهب و این عشق این جمله یگر گئی بود
 هاید اشتقان صد زخم رسوا یی من
 دلی تابه حورین ره تها و دید سر را بیا د
 نقار بگرستی محرم نباشد گو مباحش
 ده در دست هم غذایت خون من
 نیست که آری کشته مد ظلم و جفا نیست
 نه الطاف الهی است جماعت
 دیدن روی تو کند منبع جونا دان
 سوسو صوفی و میخانه رندان
 غلظ دین پند ز منی تو عجب نیست
 داری عشاق ضعیفان فرو بست
 راه و رسم عاشقان این تسبیح و زنا نیست
 کافر عشق با اسلام و دینم کار نیست
 بوالهوس این را کجیر کجیر و بازار نیست
 بیدلان را مددی خبر نساید و بازار نیست
 از هزاران کوه غم او را جوی آزار نیست
 و آن نیست که سرشته آن زلف و قامت
 درند بهب عشاق مگر زو و ریا نیست
 صد وائی که از روینو باشن شرم و حیانت
 غیر خیم ابروی تو محراب دعا نیست
 مسکین چه کند جا که در دیده نشیانت
 این رسم و قیامت که در کوئی شمانست

نشد بار ملامت چندی وای

کشت که سرشته از علم قضا نیست

در کشور حسن تو جو آیین و فاس
 بر آن که مانشه شمشیر جفاست
 بهتیم چنان محو جمال رخ و لبهر
 بایند بر کجیر تو کشته است دلی ما
 تسبیح بر این من آن رشته ز تار
 چون کافر و زنییم و خرابیم و پریشان
 زینار مشو منکر رندان خرابات
 رندان خدا را چه غرض زهد و عبادت
 زان تسبیح و عشاق مجزاه و بکایت
 درند بهب مگر بر آن لاشه روح نیست
 بهیم خبر از زلف تو و زباد و صبا نیست
 بهیم خبر از گریه و ز ناله ما نیست
 در خدمت ترسا کج این زو و ریا نیست
 کشت دین دیر که افتاده چوما نیست
 در هیچ دلی نیست که سزای ز خدا نیست
 دیوانه چنان بسته ز بخر و عا نیست

باز بختین بردم مخدوم خدا بس
در قافله عمر تو آواز و صد نیست

کافر شمیم با اسلام و دینم کار نیست غیر موی زلف جانان رشته رزنا نیست
نه صفا از رنگ و رسوایی نزن طعنه مرا بخت نزاران جنون را از هیلاست عاقبت
سردین ره با حقن کی کار بر نادران بود بوالهوس را اندرین ره بس مجال باز نیست
هر که او در بند زلفش شد گرفتار و اسیر پیچ بندی بردش از تسبیح و زنا نیست
لذت درد محبت را چه دانستنج شهر پیچ دردی در دلش خبر جبهه کوستان نیست
زاده ایم از درد و دل خون جگر شیم شدت از هزاران کوهها می غم دلم را با ز نیست

عشاق را از خوردن خون چاره نیست

بین که در گله از دنیا یک ملی بی خار نیست

کس نیست که گشته آن زلف دوست و آن کسیت که آبا بسته این آدم بلا
خوبی دعو عالم همه و آن حسن خداداد ختم است بولیاب بعد از دست
دلاری عشاق چو آئین و فاکس جانان مگر این قاعده در شهر شمای
بر فصل نه سیر که پامال نمودی شمرمت ز عشاق و ترست ز خدا نیست
گفتم که ز خون من سکین تو خد کن گفتا که نو قتل تو مرا شرم و حیانت
می جان بستانیم دو صد جان بگو شیم در دهنده خوبان خود این جور و حقیقت
ای شیخ ستمگر به خدنگ تو بنایم مثل تو که اندر درین ارض و سمای
خونریزی عشاق چو خوبی تو قدیم است ستر مجد ازین خوی تو آن اهل و فاکیت

چون بدنام برندی و ملاست

شک نیست چنین عاشقی بی زور و ریاست

دوستان در گاه قادر قبله جان من است سر نهادن بر در او دین و ایمان من است

غوث الاعظم قطب ربانی محی الدین حق
 هر که او خط غلامی یافت از دگمگاه و بی
 عین دهرت کبر بادست محی الدین حق
 او با او مصفیاء دارند سجده پیش او
 روز عشره حق برسد چون ز احوال مرا
 هر که دارد مقتدا چون محی الدین محبوب حق
 ملک محی الدین ندارد هیچ ترسی از بزدل
 چون خدا فرمود او را محی الدین جان من است

جان و هم ایمان جان شد فدائی محی الدین

کعبه من قسمل من دین و ایمان من است

منم که پنج خرابات بوسه گاه من است
 از هر خوار و پریشان و زرد و زارم لایک
 هزار شکر که فارغ شدم از شاه و گدا
 وصال یار مرادم ز کعبه او دیر است
 گدائی در معناه شامی دو چنان است
 خوش آن زمان که برین در بناده ام را
 فراز مسند شامی چون یلده گاه من است

به قول عبود جفا می تو خوشتر است

ز بهرین از علم خدمت نه رسم و راه من است

از جمال غوث الاعظم هر قل و هر خار مست
 بهت فیض غوث الاعظم شامل هر خاص و عام
 عالم ملوئی و سفلی مست جام عشق او
 جمله عالم مستفیض از فیض بآب غوث حق
 وز کمال قطب عالم بخود و هشیار مست
 خاص مست عام مست و یار مست اغیار مست
 هم سخاوت و زمین هم عرض هم اددار مست
 زاهدان در گوشه مست و عارفان سرشار مست

مست نام غوث الافغان گلشن وستان حق
 بلغم مست در غایت و هم گل و گلزار مست
 مست جلوه از لطف محبوب خدا
 ساقیان و دایه‌ها و هم شمع و هم ابرار مست
 جن و انس و هم ملائک جلوه عالم است او
 بی خبر از هشتی خود در حضورش خوار مست
 پنج کس را من ندیدم خانی از فیضان او
 از نری هم تا نریاست مست مبارک
 و اعظم و ملآن همه در حجب غوث نردگار

محب در خانه مست و از سر است

از شراب صابری صد گلشن و گلزار مست
 هم زرد در چشم او صد نرسن بیمار مست
 مست جام عشق او خنهای نخلان جهان
 باو هست و جام مست و ساقی طرار مست
 جلوه با مستند از پیمان مخدوم خدا
 شیخ مست و پیر سر و زاهد بیمار مست
 جلوه افراد و ذاهب است عشق صابر اند
 کعبه مست و دیر مست و نردست ابرار مست
 کعبه مست و دیر مست و نردست ابرار مست
 کمالان و دافلان در عشق صابر بخود اند
 جنگ هفتاد و دو ملت بر طرف از عشق او
 عاشقان جلوه اولی خبر اند نار و نور
 صوفیان و مطربان محو جمال صابر اند
 نفوذ از زلف او چون یافت آهوی خشن
 صحن کلیمت دیدم از جمال و حسن او
 از شراب صابری خود مست دیدم عالمی
 هر کرا جرم رسید از جام مخدوم خدا
 مست و عریان میرود در کار و عیال مست
 مست و عریان میرود در کار و عیال مست

مافا استی تو مست از جام مخدوم خدا

زلف کافر کیش من چشم آن عیار مست

باو می نوشم ز دوست ساقی فرزند مست
 نشه بر دم میفراید صحبت جانانه مست

و خرابات پنهان مخور و پیچد آمد م
 جام بر کن مساقیا تا گردم از پیمان مست
 از روی غنیمت در دنی جز این عشرت مرا
 نامراد از دو جهان باشم مگر دیوانه مست
 چند بندم میدی نام تو بهشت از من بدار
 این ندانی می نشنود این چنین است
 مست دیدم چهار از نشه عشق بتان
 باده مست و جام مست و هم خم و خمی نه مست
 جلگی مست در عالم زباده عشق او
 شیخ مست و برهنم بخود و فرزانه مست

نیست تنهایی نه دیوانه در عشق صنم
 یار مست افکار مست و خویش و هم یار مست

عاشقانرا صحبت عیار می باید نشست
 در تماشائی رخ دلدار می باید نشست
 و در تسبیح و وصل از اهدان را خو بهتر
 عاشقانرا بر در رخسار می باید نشست
 تسبیح و دنا هر دو زهرن راه حق اند
 فارغ از تسبیح و هم زنگار می باید نشست
 با نزاران رخ و غم مگر وصل یار آید بدست
 از برای بویی گل باخار می باید نشست
 رندی و مستی زندان چون کمال عاشقی است
 همچو منصور خدا بر در نمی باید نشست
 بر نیاید سپهر کار از صومعه و زحانقا
 لاجرم در میکرده با یار می باید نشست
 کفر حقیقی تا ترا آید نصیب

چند از خدمت بکار می باید نشست

عاشقم بی باده و رخسار نتوانم نشست
 در درون میکرده بی یار نتوانم نشست
 خاصما از صحبت نا جنس صد توبه کنم
 بیل عشقم ما با خار نتوانم نشست
 بگاه آینه زبده گمانی جام می را در کشم
 در خرابات جهان بیکار نتوانم نشست
 کشور دیوانگی را آفتاب روشنم
 من نیم سنای پس دیوار نتوانم نشست
 راهب بخانه و حاجی کعبه نیستم
 من به بند تسبیح و زنا نتوانم نشست
 چون مراد از کعبه و بتخانه بروی یار هست
 هر دو جایی صورت و دل از نتوانم نشست

گر کند سیر ملکستان اندر زنده و خراب

بی تاشائی جمال یار نتوانم نشین

گر همین شور است آخر توبه با خواهد شکست
 و در جنون این هست خود بخیر با خواهد شکست
 گر به بندم صد هزار اصرام بهر کعبه
 آن خم ابروی او اصرام با خواهد شکست
 باده ناب از دست ساقی چهره گلگون می
 نیست شک در بزم و اعظم رنگها خواهد شکست
 گر چه ملکهای مراد اندر چمن می باشد گند
 عاقبت از صرصر ایام با خواهد شکست
 جام می لبریز و دهر شوق و مایه است عشق
 از خرابی بدستم صد شیشه خواهد شکست
 گر همین صد بیج و نایب زلف استر کافر است
 صد کشت و کعبه و تنجانه با خواهد شکست

... اندر شورستی و جنون عاشقی

صد هزاران توبه و پیمانها خواهد شکست

بروای و اعط و طعم مده از حور و بهشت
 که خدا روز ازل را اهل بهشت نه سرست
 طینت اصلی ما از خم و جام است و سبزو
 کاشتکار ازل این دانه ام از شن بکشت
 زهد و تقوی و روزه و نماز است ترا
 من و خم خانه و ساقی و ره دیر و کشت
 منع از باده مکن از سر نادانی و جهل
 جان ما در ازل از باده صافی بکشت
 زهد بینوده مکن از ره دین ساز بدل
 ترک سجاده و تقوی و ره کعبه کشت
 او پیش نبود و زلب حورش خورد
 هر که در راه و فامشق خدا دانه کشت

... در گهر خردم خدایت کافی است

باش فارغ غم دوزخ و شادی بهشت

دقالت عشق چو دادند با روز است
 چه کنم گر نشبوم در دوجان باده پرست
 هر چه دادند با ساقی مار بخت بجا نم
 آن کرامت به عقم شوکت و تکلیف پرست
 لا حرم بند نظر باز و رسوای جهان
 طالب جرعه می باشم و هم باده پرست

زاهد خورده حسین بر همه برندان زمان بین که منزل گنبد دلدار دلی خوار تر است
 و اعطای خمر چیست تو مرا نیست غرض باده عشق مرا را نهما را پیر است
 شادی هر دو جهانست به عشاق حرام بیخ عشق است که باشیم همه رنج پرست
 توبه از زید و یحیی کردند تنهایی

مفتی و محتسب شیرین توبه شکست

بلوئی خراب است آنکه زده دانست خیال کعبه و بتخانه سدره دانست
 خدای دولت رندی نداد آنکس را که دولت دو جهان فی ازل کلام دانست
 بر سرستانه پیرمغان کسی ره پیا ز جام و باده و می را ز خالق دانست
 سوامی خدمت رندان زمین مجودانظ که پیر مایه و زهر را گنبد دانست
 رموز رندی و باده خوردن او

نه محتسب فقیه و نه بادشاه دانست

آتش عشق بنان این دل و جام بر سوخت گرمی شور و فغان کام زد و هام بر سوخت
 مژنی در پیر سر درس و مقالات بدم شعله عشق همه شمع و بیا نم بر سوخت
 در پای سوز و زیان دنیا و عقبی بودم اثر عشق همه سود و زیانم بر سوخت
 یک نظر دید مرا بعبیه باده فروش بی خبر گشتم از آن جمله چنانم بر سوخت
 جلوه گر گشته بتان در حرم کعبه دل دین و ایمان همه یزدند و نهانم بر سوخت
 نظر حضرت عشق است بسوئی عشاق زان همه عقل و خرد آفت جام بر سوخت
 شمع سیان بر سر بزم تو چو من سوخته ام بر آرایش حسن تو عیانم بر سوخت
 بود که رنج و غم بجز تو گنبد شادی و صل چون رخت دید همه روح و روانم بر سوخت

خاکروی در میان جوایز به نصیب

چنانکه این جام می پیرمغانم بر سوخت

سر تابا عشق نهان ^۹ مین عقل و جان من بسوخت
 گرمی عشق تیان روح و روان من بسوخت
 نقد عیش کامران عقل و خرد تاب و توان
 عشق آمد ناگهان ^{۱۰} چو کوه مان من بسوخت
 مدتی در مدرسه با مال او ستادان بدم
 جرئی از سوز و درون من خواستم بیرون بدم
 کاملان و ناقصان در نفع و نقصان مانده اند
 نکتہ پیرنخان سود و زبان من بسوخت
 اندر لاش جان جان یکجند گشتم در جهان
 چون یافتیم دیرنخان جگر جهان من بسوخت
 اندر زمین و آسمان من خواستم از روی نشان
 چون آمد آن جان جهان جمله نشان من بسوخت
 در کعبه و تخته ها گردیده بودم سا بها
 چون گشتم از بندش را کون و مکان من بسوخت

کی بود دزد پیر و جوان مانند
 چون مهر ویش شمع میان درس قرآن من بسوخت

ز آتش عشق دلم در غم جانانه بسوخت
 نگه ای یار که بچاره چه مردانه بسوخت
 این تن زار من از فرقت و فیر بگذشت
 آتش مجربین جمله کاشانه بسوخت
 هر کسی دید من سوخته آتش را
 دلش از مهر بریشان شد و دیوانه بسوخت
 اثر سوزش دل بین که ز اشکم دل شمع
 دوش در بزم تو چون عاشق پروانه بسوخت
 تو به مردم جو ز می این دل بیتاب ببرد
 دیده من تیره شد و بی می و پیمان بسوخت
 عقل و دین زهد مرا بسیل خرابات ببرد
 خانه ملک مرا آتش تم خانه بسوخت
 ترک کن افسانه نوی نوش دنی

زانکه نار دل من خانه افسانه بسوخت

آتش عشق منم زار و پریشانم سوخت
 شعله حسن بتم این دل و این جانم سوخت
 گرمی سوز دلم کار بجایی برساند
 تنبش اشک درون سینه برانم سوخت
 جلوه بقیه باده فروش ای و اعظ
 آتشی در دلم افروخته ایمانم سوخت

طاقت دیدن آن حسن خدا داد کراست نیم نظری جو نمودم همه مژگانم سوخت
 حاجت نیست به غور و کین بدین استبداد زانکه نقش تمامی سرو سامانم سوخت
 اشک گریبانم شعله پیروز داما اتش گریه ام این دیده گریانم سوخت
 ز به تقوی و خرد دین و دل رفت

گر می ساغری العجوبه سپند انم سوخت

قبل هر کس هست کعبه قبضه مار و می دوست کعبه عشاق باشد خاک راه کوئی دوست
 هر کسی در معبدی حق را عبادت میکنند هست محراب دلاقی خم ابروی دوست
 زانکه در رفت نفس جز این نباشد مقصودم تا آنکه مرف نفس در نظر حبت جوئی دوست
 چون نمی آید حدیث غیر در گوشش دلم خود ز بانم کی پسندد غیر گفت گوئی دوست
 این دل سودا نیم در بند زلف کافر است بند دیگر نیست مگر غیر زلف موئی دوست
 خوش نمی آید مرا جز زلف و روی آن صنم مو منم از روی او هم کافرم از موئی دوست
 اگر جمله عالم از تور جعد بان نیست

میرسد مردم پیام لطف از آن سوی دوست

طاق محراب عبادت آن خم ابروی دوست هیچ و تاب عشقان از طره کیسوی دوست
 آفتاب حسن روی در دو عالم تابفته رنگ رویی دبیران علفش رخ پوی دوست
 جفت هفتاد و دو ملت از اداد و غمزه اش اختلاف کفر و اسلام اینک زلف روی دوست
 کعبه و تنخا بنا دیرو کلیه جمله جا هر کسی با صد زبان در ذکر گفت گوئی دوست
 گفتن و نستان عالم هر گلی در هر چمن رنگ و رویی هر کسی جمله رنگ و روی دوست
 فتنه و ناز پریر و یان و شور با شفقان این همه ساز و نوا از جمله ای و هوئی دوست

این چنین رندی و شبی طوفان بیدل مبین

زانکه اند روی تمامی رسم و راه و هوئی دوست

حسن زوئی هر بر روی از حسن روی او
بر طرف سرو خرامان آن قد و بلندی او است
بر زن ایمان و دین غارتگر هر و شکیب
شیوه ناز و داد او و غیره جا دو بی دوست
کعبه و تخته در دیر و کلیه و کشت
هر کسی در تخته حاذق و چوشت و چو بی او است
چو اشیا منظر حسن اند دهر دو جهان
هر زبان در هر زبان در و کمر و کشت و کشتی او است
عاشقان را کی خوش آید سجده از یک طرف
قبیله عشاق چون طاقی هم ابرو و بی او است
فتنه و آفتاب سفتاد و دو ملت هر چه هست
این همه سودای عالم جمله نای و بهو می او است

سرو پر مخان شاه نظام مقتدا

مشین مینو ادنا علام کونی او است

دل درد مند زخمی تیر بهو می او است
جان در لکن حلقه زلف و دمانی او است
حیران و مضطرب شده ام از جمال دوست
رنجی و ستم همه از بهو دمانی او است
نارکت کننده دل و صبر و قرار من
ناز و کمر شمع مشوه و طرز ادائی او است
این درد را علاج و دواست چون
بیمار عشق را چو شفا بس نظامی او است

شاه نظام مرشد کامل و بی حق

کینه در پی ظل بهانی او است

عشق از ناز و دیرانه او است
ترسم از عادت سبانه او است
تیر ترکان و ناوک ابرو
دل من هر زمان نشانه او است
میت و این جنون و بیخودیم
هم از آن باده مضانه او است
اندرین بزم و مجلس رندان
وجد من از همان ترانه او است
حسن ادب جا نمی نگردد
دل عاشق بگره خانه او است
کعبه جان و غنیمتستان
سجده گه گنگ استانه او است
رنجی و انتظار طفیل نظام
همه از بهت شبانه او است

زان یار دلخواه فراوانم آرزوست در موسم بهار گلستانم آرزوست
 مانشا باز منزل عشقیم زرا در هر خیال سعاد سلطانم آرزوست
 گفت او مرا که زیاده میخان بر تو آن لغتس که زیاده مرجانم آرزوست
 یعقوب چه دیده براه است روز شب و یزید یار یوسف کنعانم آرزوست
 از نیر صفات زاهد نامرد دل گرفت مرد خدا و عاشق مردانم آرزوست
 ز اوراد و ذکر و روزه عا سر و شد دلم آن لای و هو و نعره مستانم آرزوست
 یکه است در قیج و دیگر دست زلف یار هم رقص خوش به کلیر و میدانم آرزوست
 هر چند نفلسم و ندانم که چیست گنج لیکن زیار لعل بدخشانم آرزوست

نه نهاده سر بره اسنان عشق

چون بهر حضور سلیمانم آرزوست

عاشقان را در جهان ورد از زبانی دیگر است عشق را هیچ و بیان خود از زبانی دیگر است
 در دمندهان را قاشا این فعل و گله از نیست مرغزار عاشقان از بوستانی دیگر است
 عاشقان نیست بر نزار احتیاج آب و نان قوت عشاقان بشید از آب و نانی دیگر است
 عاشقان فارغ بوند از وصل و فصل و قبض و بط منزل و ماوای عاشق خود جهانی دیگر است
 ریج و شادی جهان هرگز ندرند عاشقان این گروه پاک را هر لحظه عشانی دیگر است
 گفته شمشیر ناز و بس جاد و شس را زیر بر زخم دلش صد تازه جانی دیگر است
 شوریده بر از یک نظر شاه نظام

منزل و ماوای دیگر کاروانی دیگر است

بر توده خورشید عشق از آسمانی دیگر است زیور حسن تیان را خود دو کمانی دیگر است
 زخم عشاقان بیدل از کمان و تیر نیست تیر و پیکان تیان را بس کمانی دیگر است
 تا بران عشق را سود و زیانی هیچ نیست عاشقان را هر زمان سود و زیانی دیگر است

دردمندان را کجا نام و نشان و مال و جاه
بیدلان را در جهان نام و نشانی دیگر است

سینه و رندی . . . از شراب جام نیست

این چنین بماند خود از دوزگانی دیگر است

ماشتان را بی زبان و کلام قالی دیگر است
حال زار عاشقان را خوش مقامی دیگر است

خط و زلف و مکر خان دام بلائی جاهاست
بدرخ دلدار مابس خط و قالی دیگر است

حسن دلبر زاهد اعتاد جان مبتلاست
افتاب عشق در حسن و جمالی دیگر است

خود حالت نیست گفتن حرف عشق ای ناصحا
درس عشق و عاشقی از بحث قالی دیگر است

نور چشمه و لبوسنی بر نغمه بیند نور عشق
آسمان عشق را بدو هلالی دیگر است

گرچه هر سر و جان دارد خرابی و خزان
کیست آن جنون سبزه نهایی دیگر است

بر مل رویش جو عیسی دیوانه را

بر زمان آه و فغان و وجد و قالی دیگر است

بیل منجمد مالا آشیانی دیگر است
تا جر عشقم را سود و زیانی دیگر است

چون دلم مجروح از زخم بیت سکن دل است
ناصر خاوش این زخم از سنالی دیگر است

بازی لفلان نباشد زخم خوردن در وقت
زاهد این زخم را در خور دجانی دیگر است

علم عشق و عاشقی را نسخه و تدریس نیست
شرح حالی عاشقان را خود بیانی دیگر است

عاشق از سود و زبان دین و دنیا فارغ است
این متاع مایقان چون از دوزخانی دیگر است

عاشقان را هیچ بر فکر و استدلال نیست
بزدان عشق را بس کار وای دیگر است

غیر دماغ دل سکن اندیشه و دانش

هر دمی او را از آن آه و فغانی دیگر است

تیر نقش از گمانی دیگر است
مغ عشق از آشیانی دیگر است

عاشقان دارند آن رز و آن است
این چنین رزم از سالی دیگر است

. و اعظم بچاره زین نادان بود عشق را شرح و بیانی دیگر است
 . نقد و روش و زخوری پریاوده است گوهر عشق از دو کمانی دیگر است
 . گشتگان شمع و آن نمشیر و ناز هم حیات نشان از جانی دیگر است
 . ز نروان عشق ای نادان بدین هر بی صاحب قمرانی دیگر است
 . علم عشق از مدرسه تعلیم نیست این چنین گنجی ز کمانی دیگر است
 . عاشقانه ارجان و دل در کار نیست مرغ جان نشان از شبانی دیگر است

میته نام ازین بی نیست چون
 آن شراب از مرغانی دیگر است

عاشقانرا در جهان نام و نشانی دیگر است دفتر عشاق را شرح و بیانی دیگر است
 بی کمان و تیر صید جان عشاقان کنند گلر خان را در نهان تیر و کمانی دیگر است
 طالبان دین و دنیا کی خبر دارند از عشق قطع راه عشق کار کاروانی دیگر است
 من نه تنها جان نثار کوی جانان می کنم بر سر کولش هزاران جانفشانی دیگر است
 ما ز مشتاقان خلد و حور و جنت نیستم طایر روح مرا چون بوستانی دیگر است
 کی بهوش دارم به سیر باغ وستان نیست ببل عشقیم مارا گلستانی دیگر است
 بنده عشقم مرا بس دین و دهر بچ نیست بنزاین دین و بل کارستانی دیگر است
 مثل را بهد نیستم من طالب دنیا و دین عاشق رندم مرا ملک و جهانی دیگر است

عاشق غلام صابر مخدوم حق
 زین سبب ما براده فقر نشانی دیگر است

دوستان این آه سینه سوزناکم بهتر است عشق بانی هر چه باشد پیش باکم بهتر است
 ز اید افسرده دارد عشق جنات و قصور صد هزاران درجه زان وین عشق باکم بهتر است
 شیخ و صوفی جمله مشغولند در طاعات رب عاشق زاریم او در دناکم بهتر است

شیوه مجنون گرفتیم چون بصره رودنها و
 وصل جانان چون غمی آید میسر در حیات
 چون نمیمهار با ده پس چه سود از شر بنم
 جای شمرست ای عزیزان آب تالم بهتر است
 چون نیاز و غم را بر خوش است مدام

پس سر غم و طلب بالایی عالم بهتر است

از سباده تنهایی زاهد عشق خویان خوشتر است
 جبهه و دستار زیبای شیخ و دامن چمن بود
 مشرب صوفی و زاهد اندرون صومعه
 و در شیخ و مصلح دام تنخیر عوام
 زهد و تقوی و صلاح از رند عیاران مجوی
 ماضی و خضر بهر عاشقان در کار نیست
 کشتی عشاق چون غرق بطوفان خوشتر است
 حراست طاق خم ابروی او است

سجده است و پست کافر نامسلمان خوشتر

عاشقان را هر زمان چاک گریبان خوشتر است
 شیخ شهر آشوب آن باغ وستان کس است
 حاجیان را طوف کعبه مومنان را شوق خلد
 منبر و محراب پیر و عظیم شتافی خلد
 ساز و سامان و دو عالم شیخ را زیبد و لا
 نصرت جنت باغ خلد آن زاهد پیوده را
 بیدلان را هر نفس خاک پریشان خوشتر است
 عاشق دلداده را صحرای بیابان خوشتر است
 عاشقان را ایک طوف کوی جانان خوشتر است
 سجده عاشق در خم ابروی جانان خوشتر است
 عاشق رند خدا بی ساز و سامان خوشتر است
 عاشقان را در دو عالم خانه ویران خوشتر است

جلوه گر باشد خیال احمد مختار چون

میچاره را این درس قرآن خوشتر است

۱)

بیمار عشق را بداد چه حاجت است هر علاج او به سیاه چه حاجت است
 چون جلوه گاه سبزه غلی گشت جان ما دیگر مرا به سبزه صحرا چه حاجت است
 صد ناز میکنی و طلب میکنی جو جان خود میدهم جان به تقاضا چه حاجت است
 در بارگاه قهر بندت رسم چو س حسن تر از عاشق شیدا چه حاجت است
 وافظ خوشش این همه شور تو پر حشیت ما مفسد این همه غوغا چه حاجت است
 سودوزیان و در کسر خود بخویش دار زین هر دو فارغیم به سودا چه حاجت است
 کافی است کج غم بخمال جمال او
 ترا به سیر و تماشا چه حاجت است

عشق را به سیر و تماشا چه حاجت است چون داغ دوست است بگلیا چه حاجت است
 تا به این وصل و خرد دین و دل همه چون جگر آن گشت به نیما چه حاجت است
 آئینه خداست دلت ای هنم بین حال خراب و خسته به انشا چه حاجت است
 ای شاه حسن یک نظری برگدا گلن یکدم بیا به پرس گدا را چه حاجت است
 خون عاشقان حلال چو میدانی ای هنم گر این رضای است بفتویا چه حاجت است
 ناپاک باز و زرد نظر باز و عاشقیم جز خاب استانه تو ما را چه حاجت است
 جو پای بوس سگانش نصیب است

خوش باش ای گدا به تمنا چه حاجت است

چهره انوار خدای در گلی رنگین ما است علم دایمی دو جهان در سینه بگلین ما است
 بکرده اند تخمیر عشق این ثروت خالم در ازل رزمین روحی نشسته باد و طین ما است
 عین و خدت جلوه گر در آب خاب ما شده معنی آتی انا الله خرقه لبس حق ما است
 کافر یا دبت پرستی میخوری و میخودی رزم اسلام همین داین شعار دین ما است
 هست خراب جهان روی و رخم ایدوستان بادشاه دو جهان در ملک بی آئین ما است

معصیت حسن و جمالش را تلاوت میکنم این عبادت از قیاس و بی ازان تمجید است
 نور قدسی یافته اندر سویدایی دلم معنی و صورت همه در دیده حق این است
 طوف بازی می نماید مرا شطرنج عشق کس چه دانند انجم اندر دیده فرزند است
 از اسرار الان سیری است

گفتن این اسرار حق فی رسم دلی آئین است

قاصد از دو بگو کو بچه دلدار کجا است بزم مشرب آن دهر عیار کجا است
 پای انگشت و منم زار و رهی دور و دراز خفروست کجا یار و غادر کجا است
 بر که در بند هواست گرفتار و اسیر بنیج دوست به غفلت شده بهیار کجا است
 نداید آگوشه محراب عبادت بی انگشت عاشق رنغم ابروئی دلدار کجا است
 و اعطای از آرزوئی روضه رضوان خورشید در دل عاشق شیدا گل و گلزار کجا است
 کلمه معنی نه انگشت که آید بر زبان ورباید تو بگو محرم اسرار کجا است
 از حبه دوستار و بزم گشت طول

شوق ترساکم کو صحبت نما کجا است


عمر آخر شد سر و سودای او در جان ما است آرزوئی وصل او اندر دل حیران ما است
 غرق خون ناپیشتم من ازان ماند که تا بحر طوفان بلا در سینه نالا ن ما است
 آب حیوان از لب شیرین او میقطره است چشمه خورشید بر روی آن مهتابان ما است
 کفشد بر من نفخت فیه من روحی یقین یعنی من از آن وی هستم آواز آن ما است
 بر دلی محرم نباشد ز ابد از سر غیب محرم اسرار غیبی بر نفس این جان ما است
 ای نذر شرع دین تا چند آری بر زبان دین عاشق در دو عالم صحبت جانان ما است

شکر این نعمت کجا کردن توان

کن از دل آن جان جان خود دار و دینی در مان ما است

شرح احمد پیر زاو خداست	زانکه صاحب شرح احمد عجب است
شرح احمد شرح جملہ انبیاء است	تو نامی انبیاء را مقتداست
علم او باشد بوزان بر خبر و کل	بمنج او دان کہ مقبول خداست
شرح احمد حکمت و رحمت بود	تالیع او می رود بر راف راست
هر که باز شرح او میرون بناد	سرگون شد تا ابد او بر نهالت
چون شریعت تحول و فعل احمد است	شرح وی بس بسیر نور خداست
تر خلاف شرح احمد کس برود	راه کی او را بدرگاه خداست
هر که مردود شریعت باشد او	رد خلق و نیز مردود خداست
تالبعش بودن همه را فرض عین	خواه باشد متقی یا اوینا است
هر که گردن زیر حکم او بناد	بیگمان او عین محبوب خداست
علم او از جان و زرد کن قبول	این بود مطالبان را راه راست
بیش حکم کی مجال دمزدن	زانکه آن حکم خدا و مصطفاست

در راه شرح احمدی
جان و دل را کن فدای کامیابی

افطار روزه کن که جو ماه صیام برفت	یک دو قلع بنوش که ناموس و نام رفت
عمرم به تاب توبه گذشت و خراب شد	کفاره اش دهم که بسودائی خام رفت
از زید و ز صلاح و رع توبه بکن شتاب	زین پس بیا بمیکده صوم و قیام رفت
و از غرور و داشت بر ندان حقیر دید	کس از غرور عین که بدار اسلام رفت
زا بد نصیب گشت غم تنهایی و غماز	عشاق را حواله بعیش مدام رفت
سجاده نماز مرا صرف باده شد	ببخود شدم چنان که زدستم ز مام رفت
و از غلط مگو که بدنام ره نیافت	ره گم نمود آنکه نه باده  م رفت

ساقی بده شراب که مهد قیام رفت
 عمری گذشت بیخده در قعده و سجود
 بسیار سوختیم به توبه مثال نمود
 توبه کنم ز توبه رندی و می خوری
 بر آرزوی جرعه از جام می دلا
 از سه حیات یافت دلی نموده در زمان
 زاهد تر الیه شد آن خلوت و غار
 حرف شراب گشت همه نقد من که بود
 نقدت بهوشدار همه در حسرا م رفت

به بند لب و گوسر عاشقان

گم گشت آنکه باده عشقش بکام رفت

آمد آن بی مهر و صدا خنجر در جان کرد رفت
 چون دلم جمعیتی میداشت اندر لطف او
 کاشکی این قالم خاک می بوی در با می او
 جانم از غم سوختی هم زخم کردی سپهر را
 شیخ زاهد جو مرا دیدند اندر مصطبه
 فکر رندان شدند و نازید بر نسج خود
 دین دلم را از سپاه غمزه ویران کرد رفت
 با مجوز لطف خویش من او را پریشان کرد رفت
 زانکه بالایی زمین آن شوخ جولان کرد رفت
 شرم دار آخر که چندین ظلمت توان کرد رفت
 برد نادانان هزاران شور و فغان کرد رفت
 ضایع اندر یکدیگر می نسج و ایمان کرد رفت

دین و ایمان جمله اندک کرد تسلیم منم

نیم جانی بود آن هم حرف جانان کرد رفت

عشق آمد ناگهان صد عقل و دینم بر دور رفت
 میداشتم انبارها از زهد و تقوی و خرد
 ای عاشقان در کار دین بودم همیشه مجین
 وای این حسن بختان صد عقل و دینم بر دور رفت
 نیم نظر بر من نشان صد فضل و دینم بر دور رفت
 غارتگری آمد چنین من عقل و دینم بر دور رفت

دارم هزاران سجده مقابل درگاه پیر معان کز لطف خود آن جان جان صد عقل و دینم بر دور
آن جبهه و دستار من چون حرف جام داده شد زان سانی سرشار جان صد عقل و دینم بر دور
انظار بات معان و دینم غیب ستر نهان یک کافر تر ساکبه صد عقل و دینم بر دور
که از بارگاه آن بود لبس تر سنده جان
دو یافت آسون لبس جان صد عقل و دینم بر دور

سوختن ز آتش جان عشق تباه باقی است گشته بی نام و نشان سوزش جانم باقی است
قطره بستی من رفت بدریای محیط موج طوفان بلا آب روانم باقی است
صد متاع دل و دین عقل و خرد رفت بباد چون چراغ سحر بی دود و دمانم باقی است
گلشن و باغ وجودم به خزان گشت خراب طبع عشق نهان غنچه دمانم باقی است
قائم گشت کمان پشت دو تا بم کیکن جنبش ناز و اداس و روانم باقی است
آتش عشق تباه سوخت نیستان هجود زیر خاک تن من شعر نهانم باقی است
رونی سجد و طاعات زان بگذشت
بزم رندی و طرب دیر مخانم باقی است

خارجام از دل در سر دلم باقی است درین جهان میسر مرا همان سانی است
بکجه جان و جهان را به نیم جرعه در هم فدای هر دو جهانم بغیره سانی است
همیشه رندی و دیوانگی و قلا سبشی بین که دین منست و رسوم سانی است
سواجو ناصح نادان نصیحتی بمنور هزار شکر دلم زان نصیحتش صانی است
ز محبت همه جمال دل رمیده شوم چرا که محبت نادان بحق من جانی است
چو مظلوم نه بر آید ز زند و خیر و جلال شراب نایب بنوشم که زهر تیر جانی است

گذر ز جبهه و دستار نوش تا جام
که پیش در دستان پایدار بس باقی است

غمره و ناز تو دبر رستان زده است آتش در دل چید یاده پرستان زده است
 شمع داند دل پروانه چرا سوخته است اول آتش بیل شمع شبستان زده است
 شمع از ناله عشاق دل سوخته است ناله ای که خوشم آن بیل شبستان زده است
 چو دتابی است از آن کیسوی غبرافشان زاید صومعه را رخنه با چایان زده است
 میل و قالی است بظاهر همه ای شیخ چو تو زخم صد عیب علامت چو شبستان زده است
 خورده ام رطل گمان از لطف آن پیرمغان حلقه بخودی در باده پرستان زده است

۱. رند اگر باده خور و عیب مکن

ساقی زلف پر خستگان زده است

آن لاله زنده گشت بعشق تو زنده است هم در حضور زنده دلان افسرده است
 بر کس که نخل شوق تو در باغ دل ز داشت او از نهال عمر بری خود نخورده است
 خوش آن کسی که در ره عشق منم همه از جان و دل ز مام ارادت سپرده است
 در ناله جگر هزاران ز هر بود بهتر چنان که دست بخوشش نبوده است
 ای شیخ بسم شرطه دوست دید می عشاق رشته راز علایق شمرده است
 راه که شکایت رندان با کبار در خانه تنگ تو به و تقوی امده است

۲. خیال سرخ و کبود جهان نگر

چندین خیال از دل و خاطر بسته است

این خانه تن این که چنین شورده است هم با نیک و فغان جمل از آن جهان است
 آن دبر رستا که بعد پرده نهان بود امروز درین دیر چسان جمله کناست
 ضربه و صد جام و مراهی تو نهان هم ساقی و خمار تو جگر جهان است
 بر خانه منم دل تو بین صاحب خانه کان صاحب خانه بدون تو چو جانست
 این خانه پر از مشک و عینر است نکه کن دین حجره پر از پرتوه خورشید جهان است

دانشنامه
 که در این کتاب
 است و در این کتاب
 است و در این کتاب

) والله که مین دیر کسی نیست بجز دوست این صورت تو پرده ظاهر بمیان است
 هر کسی که درین خانه نظر کرد خدا بدید او صاحب برغان همان مردن است
 که تو بخوان مصحف بدیش بدل جهان
 این جمله وجود است که آیات قرآن است

پنج دل نزاری دین مصطفی این است حسن دهران بینی منظر خدا این است
 تاب یک نگاه نیست بر حال خسارش پیش شوکت شاهان دولت گد این است
 عالمی شده بر خون پیش تیغ او یاران کوی آن بستگرنی دشت کر بلا این است
 قصه و حکایتهاست جایا ز حسن او او یکس نیامیزد شوق پیروفا این است
 حال عاشق سکین هر زمان چه می پرسی رند و هم بلا نوشی کشته بلا این است
 کفش بای خود بر زن لاشه شهیدانرا در طریق عشاقان طرفه خون بها این است
 کشت آن جفا جوئی : غریبی را
 بنگر ای مسلمانان حال آشنا این است

سودای تو داریم چه پروای شراب است در دور قطع بزم تو فحانه خراب است
 بر خمر بنشسته که بود بی رخ و لب در غم و برب رندان خرابات غلاب است
 بیدار نخواهد شدن این زاهد بد دل زیرا که وی از عشق صنم جگر خواب است
 صد شمع ز روئی تو فروزانست پر دم این است عجب بر خست گونه حجاب است
 در اعظم مطلب جای نصیحت بد ما غم کین خانه پر از نغمه و هتک رباب است
 در آتش عشق رخ آن دهر عیار دل عاشق شنید اهرم سوزان چو کباب است
 مانند عجبی نیست چو رندست و نظر باز
 در عشق چه نیست چه ایام شباب است

بی رخ و دلار یکدم زنده بودن مشکل است وین عجب پیش تو بارالب کشودن مشکل است

بچو ابرو بهاری گریه آسانت لبک
 در حضور دلبر نازک مزاج و شعر رُو
 لب خنده چشمت شاربودن مشکل است
 باد او دنا را و جود این نمودن مشکل است
 بی جمال یار چون باشد حیات عاشقان
 زندگانی بی تیغ و دلباز بودن مشکل است
 به بصر آوردن از بحر صنم و شوا نیست
 در کشاکش کمره طراز بودن مشکل است
 در عاشقانی رخ و زلفش چو نمواند از ازل
 عاشقان را تا ابد بیدار بودن مشکل است

دلوانه شد حال آنکه هست او در حجاب

باد و چشم کت تو همیار بودن مشکل است

صد شکر بروم در میخانه چو باز است
 هر لحظه مرا بر در خجانه نیاز است
 در جوش و خروشند زبته همه غمها
 آن باده خدائی نه حقیقت نه مجاز است
 آن شمع بمیست و غرور و همه ناز است
 وز باده پرستان همه آن غم و نیاز است
 حرفی زخم زلف و فروغ رخ و لبر
 هر گز نتوان گفت که این قصه دراز است
 از جویان دوخته ام دیده خود را
 تا چشم دل زار برودیت شده باز است
 رازیکه میان من و او هست نهانی
 با کس نتوان گفت کس محرم راز است
 بر کس در می یافت سویی کعبه عشاق
 در قبله ابروئی بتان محو نماز است
 سوز دل عشاق ز نادان میسر سید
 محرم دل شمع است که در سوز و گداز است

پیوسته زلف پای نظام شده والا

سجده گهسان ز باغ و نیاز است

آن بت سنگین دلم امروز هم بهلوی کیست
 این دل من می طلبد یارب که ملیش میوی است
 سحر نهادم در غمش بر بستر زانوئی خود
 می ندانم آن صنم امروز ز غمزا نوی کیست
 بر سحر باد صبا چون بوی مشک آرد ترا
 بوی این باد صبا از زلف عنبر بوی کیست
 ای و اعظم صدفتنه جو تو سویی محرابم خوان
 سجده من بین که در طاق خم ابروئی کیست

۱) گریم آشفته سرو بر جانم قد او
 بسنه در چشم خیالم قامت دلجو کیست
 ناصحا صندلیج و تابی و پوچی ازین روز شب
 بی اندانی این دلم بایسته گیسوی کیست
 گریم با مال نازگافری به غرور و شوخ
 بدین فل و جام اسیر طره هندو کیست
 محبت نادان به میگوید مرا فاسق مدام
 بی انداد هر زمام ذوق گفت گوئی کیست

چون سبک کوئی نظامم گردم را حلقه بند

تا بداند هر سی و یک کلاب کوئی کیست

مهر تابان را فروغ از نور شمس رویی است
 طاق خراب عبادت آن خم ابروی است
 عابدان و زاهدان را روستم کعبه است
 سجده زندان مقبل بر رخ نیکوئی است
 در خرابات معان دیدم در درگشان
 باده و جام مرا حی از لطف خوشخوی است
 در دوشنان غمت بی جان و بیدل گشته اند
 مرغ دلهائی بهم پر بسته گیسوی است
 عاشقان را جان ستانی صید هزاران جلن است
 شیوه عاشقی نوازی چون همیشه غمی است
 گوئی سبقت چون ربودی بر همه خوبان دیر
 بیکس آلی جمال دید حسن رویی است
 در صف خوبان عالم بکه هسته صف شکن
 دلبران را هیچ و تاب از ساعد و بازوی است
 مومنان را ذوق ایمان از رخ و رویی است
 کافران را کفر چندان از سر هر موی است

عاشقان را بود در حق سب از سر و عشق تو

۱. و بیچاره اند از رخ و خوشگویی است

هر عاشقی که بازی دل عاشقانه باخت
 خود نقد و وجهان بره آن گهانه باخت
 زنی و پوچی چه محبت کار خانه است
 خوش آنکسی که نقد درین کار خانه باخت
 دیدم که شیخ شهرزبایت لذت سماع
 تسبیح و عرقه در پی جنگ و جهانه باخت
 در آرزوی خال رخت محبت ببرد
 سکنین سین که جان به تمنای دانه باخت
 بر آستانه میکرده مشاق سر نهند
 بید دولت آنکه سرب درین آستانه باخت

بر استانه پیرنخان چون نه سر نیم حور ملک بخت ترینا در زمانه با خست

حادثه تو کبسته که رسی تا پیغم و وصل

این هم بس است بر دو غایبانه با خست

مسکین و گدا نیم تو سلطان خرابات جامی بده ساقی خمر لعلان خرابات
ای پیر خرابات بر آرحاجت زندان بسر برد تو شسته چو زندان خرابات
گر سر برود جان از تنم راه بگیرد هرگز شکم عهد و پیمان خرابات
شیدا دل مشتاق چو بانه دشتی تامل و فراموشی بفرمان خرابات
ز بهار ترسم ز صوفی اهل بیج ز غم بجان از لب خندان خرابات
چون بجهده که روی دلم سست خرابات یایم شفا جگر ز درمان خرابات
با اهل خرابات تو بهادری باش

شو کافر خود باز مسلمان خرابات

غرم آن راه خرابات هم رخ یاران خوش صحبت زندان و هم دیدار میخواران خوش است
چون صبا می آورد بوی زلف یار ما زین کسب طیب ز نفس آن بهودان خوش است
سیر نادیدم رخس یار از بر ما رفت زود خوش بنال امید که آواز دل انگاران خوش است
ساز آگه مرغ سحر می ترا که ای بهبوده عقل دوست را با ناله های عاشق نالان خوش است
گرم در بازار دنیا نام جمعیت کم است شیوه زندگی وستی فوق عیاران خوش است
از زبان پیرنخان خوش یاد دارم نکته کاغذ برین دار فنا کار سبکباران خوش است

بوی یک بوسه بر خاک در پیرنخان

از غمی و دلت ملک جهانداران خوش است

عاشقان را در محبت کوی بدنای خوش است زاهدان را در عبادت خود کنونای خوش است
هر کسی در بنم جانان خوش نفسی یافته آن کیمی نامی که گمراهی کنای خوش است

شیخ وز اندر هر دو را و در چوین شد نصیب عاشقانرا در محبت عیش و خوش گامی خوش است
هر کسی اندر طلب و میل و مرادی خواهند پیدا انرا در جهان رندی و بزمایی خوش است

باز نیچاره در عشق صنم آواره شد

عاشقانرا راحت و سودای خود گامی خوش

دل ز دستم رفت حرم عاشق بیچاره چیست بالا گویم قصد و عزم دهر بکاره چیست

دل بزد و دین و ایمان قصد جان عاشق است دهر اچنین ستم برخانان آواره چیست

بیهوشی است رسم نازنینان چون دلا پس امید تو از ان بیداد گر خوشنوا چیست

گر نباشد جذبه عشاق را در وی اثر آن ستمگر بسویم گه گویی نظاره چیست

در دل شمع اگر این آتش عشقش نبود پیش از پروانه ویرا سوختن همواره چیست

شیوه عشاق دایم بیداری صبر است ورز این عشاق را جاک گریان بازه چیست

گر نه در سودای عشقش دیوانه است

پس خویش و اقربا ازاد و هم آواره چیست

عاشق کیست و عاشق تو از برای کیست طالبستی بگو مهر تو بر نقاشی کیست

کیست نشسته در درون جلوه کفان بعد فسون بزرگ که حکم نمی آید که تو نمی آید کیست

راست بگو که کیست جوئی و چند و چهستی ریخ و کدام ورد تو راحت و نیم دوا کیست

کیست درون میله ساقی و باده جام بی بخود دست میخیزد و نام می کیست

کیست ز تو شنیده جدا بر که تو می شنوی خدا اینک که می خدا هیچ بگو خدا می کیست

چنین ز گوش کن برون نیست کسی درون برون هست همه با همون همون غیر کجا سوا کیست

حافظ رند در جنون اینک که می همون همون

بخدا خدا که تو می همون همه عشق و در گامی

نه بانی سبز و تازه به زبانه عشق نیست جز سیر دیوانگی اندر دماغ عشق نیست

چون وجود هر دو عالم از لطیف عشق است روشنی هر دو عالم از جریح عشق نیست
 حرف راحت یقلم از دفتر عالم گم است با ده راحت در جهان هر دو را غم عشق نیست
 گلشن دنیا همیشه بر خزان است و خراب مان بگل خندان به عالم بچو و غم عشق نیست
 جمله اندر ضیق امکانند در عالم خراب

حافظ فارغ دنیا چون فراغ عشق نیست

نیت جانی که بدل طالب دیدار تو نیست وان دلی نو که بجان بند و گمفتار تو نیست
 جمله عالم بملی شفیقه حسن تو اند دیدم نیست که بر سرست دیدار تو نیست
 ساکنان حرم و دیر پرستار تو اند بی نیاز هیچ کس از تسبیح و زینار تو نیست
 صحن حسن تو به بازار دو عالم ارزان نیست موجود که فی الجمله خریدار تو نیست
 دور باد طلبت هست به نیرم تو روان طالبی نیست که دوست سرشار تو نیست
 بملی طالب نه طلب لبویت نگران در جهان نیست که مشتاق و طلبکار تو نیست

حافظ رند لبو دای تو دیوانه بشد است

بیج ما و کشن بجز سایه دیوار تو نیست

ردیف

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث الغیاث ای جان جانان الغیاث
 کاروان بگذشت و منزل بس دراز چون کنم مخفی بیا بان الغیاث
 من کجا بایم کترا خوانم سخنها جز نوای سلطان دوران الغیاث
 عمر بگذشت و کارم بس خراب بیج ما نیست سلمان الغیاث
 نالی این مهجوری و چندین حجاب میدهم این خوف جان الغیاث
 میبوس یک بوسه مد جان میدهم کن قبولش از دل و جان الغیاث
 مثل حافظ نیست در دور زمان بخود و گریان و نالان الغیاث

الغیاث الغیاث

الغیاث ای ماه و بان الغیاث الغیاث ای شمع خندان الغیاث

دین و دل پر خونین کافر دلان هم بغارت برده ایمان الغیاث

دور خیم کافران آخر رسید بجز ما را نیست پایان الغیاث

خون ما خورد است یک ترسایم الغیاث از جور خویان الغیاث

درد دیگر میدهد در هر زمان گردش گردون گردان الغیاث

دانشقان بده ای ماه رو داران از رنج همبران الغیاث

همچو گویی غلظت از درد فراق الغیاث از زخم جوگان الغیاث

بند زلف تست در جام فتا و گشته ام صد بار بجان الغیاث

از خدنگ ناو کب فرگان تو

گشته ام برده بجان الغیاث

بانم خیال آن رخ زیبا است الغیاث اندر سرمه بن سروسود است الغیاث

از تابش و حرارت عشق بر رخا ن شیر دلم رمیده و شید است الغیاث

بچاره این دلم با مید و فاکه بو و ایندم به بند درد و بلا است الغیاث

و انط بصیحتی که همیکرد مر مر ا دیدم خراب کویتور سوا است الغیاث

ناهد همیشه داشت غرور به تنگ و نام افتاد در علامت و بر خاست الغیاث

رحمی نه حال بیکس و مظلوم بس غریب امید ما ز دیر رفاست الغیاث

چون شکسته موسکین و مینوا

نی کس سیر نه زیبا است الغیاث

تو شاه بکشوری ز گدایی نوا از گدایی غلام خود ای دلر با رخ

حال خراب خسته دلان را بسین دی از ساکنان کلبه رخ و بلا

بسکین دعا جزیم و پریشان و حسته دل
 سلطان ملک حسین تو بر خدا مبرج
 گونا زو هم غرور همی ز سیدت مگر
 چون آدم بدر گیم تویی نور مبرج
 آب چشم خود جو گملت تازه کرده ام
 آن به یاد کن تو ز ایل و خا مبرج
 از ما اگر چه برم و خطا که تو دیر
 ای اکرم الکرم ز ایل خطا مبرج
 ای ساد مغریب نواز و خطا گذار

از کلمه اودنالد مبرج

در میان حسن و خوبی چون وفا دارد رواج
 بسی کجا ز ایل و فاجور و جفا دارد رواج
 خون اشک عاشقان با مال خوبت شد صنم
 تو بر سیدی ای شد پس این کجا دارد رواج
 یک نظر بیند سی روت کرا باشد جمال
 آنجان در ملک حسن تو حیا دار رواج
 می نیند و نخل الفت در زمین سبده ات
 ورنه رسم عاشق نوازی کجا دارد رواج
 این دل بیچاره ام خو کرده در تنگی که آن
 صد هزاران ریج و محنت صد بلاد دارد رواج
 گفتم ای قاتل غیبتانی که مهر و یان و هر
 برگزیده عاشقان مهر و وفا دارد رواج
 گفت از این چه شیوه می غلط باشد غلط

مهر و معشوق بر عاشق کجا دارد رواج

تویی که در شور حق صاحب تاج
 حسن تست خوبان جمل محتاج
 معجزه سیوی زلف پریشان
 دیا و نفرو دین را ساخت تاراج
 خراج حسن از خوبان چه خواهی
 بنیبت آورد یوسف ترا باج
 مروج بایه حسنت بلند است
 به جمل و لبران داری تو معراج
 بیست حسن رویت نیم چون
 همه باشند زان هستی تو سر تاج
 بخون عاشقان پس سعی کم کن
 اگر بر داری از رخ پزده ای کطاج
 بفیل عشق تست ای شاه خوبان
 همیشه دیده با بحر موات

در پیش خاک کوی او شمع استیمن استیج عاشقانرا تحفه دین و دل و جان استیج
 در زندان محبت و زلف و زون خواستند غیر این درد محبت چه درمان استیج
 حور و غلمان قصر حبت پیرشت ای بی خبر نذرندان خرابات حور و غلمان استیج
 حفظ نفس خویش خواهی شرم کن از روی اید در دل عاشق شهید ابلغ و بستان استیج
 کافران عشق جانان در جهان بکنا بودند پیش کفر عشق او صد نقد ایمان استیج
 هست گنزار محبت سینه دای عاشقان در درون دیده شان سیر گشت استیج

قبدر عشق باشد کوی دهر

نزد مجنون خدا صحرایا بان استیج

ای که جشمت نمود خون صریح لب لعلت نمود کار صریح
 چون بجویی حسن یکتا می برهم فکر خان بود تر جیح
 شور ما بر لب تو هست از ان قند آمیخت اندرون طبع
 و اعظ شهیدین عجب بر می است دانه خویش کرده از تسبیح
 نی پرستی ز شیخ ناید راست کار عاشق داند او جو قبیح
 هر کسی کار خود کند آخر این حدیث غوغا است کون صریح

خون سائنه چون ز دلت حلال

هست باده حلال شرح صریح

دای جید فریاد زان ناله شناسم غرور و شوق گشت از عشق من آن لبس میو فامرود شوق
 هست دست کربلا آن کو کبر قاتل د لا سر هازن کرده جدا جد دست و پا سوز شوق

این عجب مشکل فتاده بآله گویم یا خدا عاشق بی صبر و آن بها حب حیا مغرور و شوخ

چون میزان نظر سنجیده ام خوبان دهر هرگز ندیدم چو نتوب با طر زود ادا مغرور و شوخ

گر هستی از اهل و قافل بدستو

قربان نامه جان و دل بر این جفا مغرور شوخ

آنچنان آمده آن سرور خوبان گستاخ گشته در محفل او جمله غلامان گستاخ

کعبت عاشق به جهان در صفستان گستاخ که ز دست بدامان و گریبان گستاخ

سیر شاق به بزم تو هزاران با مال پای یک لحظه بنم بر سر ایشان گستاخ

شبهه نرویی نو بدیوانگی نادان ز بهار مثل مجنون نرویی راه بیابان گستاخ

ادب عشق نگهدار و مشو غافل از آن اینچنین باز مرو کو بجز جانان گستاخ

پیش ازین چند نبودم همه گستاخ و خراب صحبت عشق نمودست بر پندسان گستاخ

بپوش پیر کار نگهدار و بیا

می شود عاقبت از کرد و پیشان گستاخ

بقی دارم که مثل خود نه در کون و مکان دارد نه مثل او نه مانندش زمین و آسمان دارد

همه خوبان عالم را نلام آستان دارد مروج خال پائی خود فر از آلا مکان دارد

چه بی نیم خدا یا حسن آن ترک شکر را که بر بشا و گدای بر سر بر آستان دارد

اگر نسبت نمایند عمرش را در زیر پائی او چو رفعت دارد آن دبیر و شمشیر فغان دارد

ز جسم شوخ و شنگ تو کسی چو جان بر جانان بهر گوشه کین کرد و سب و تیر اندر گمان دارد

خدا را ای صنم می بیار و زود شنیدم کن که از امید فقر اکت دلم خدا نشان دارد

ز دور ساغر و مینا مکن محروم سکین را دو چشم را بین جانان چه خوش آبجی آن دارد

خدا یا داد من بستان برو حفظ دشمن بستان بقدر فسون و صد کستان هزاران بستان دارد

بزاران

بزرگواران منتی دارم از آن صیاد سنگین دل
کبابی کرد و راغک اندر دلمان دارد

بخی دارم که صد آتش نهان اندر زبان دارد
اگر یک شعله افروزد بزرگان بخور و بر سوزد
زمین و آسمان و عرش از وی صد فغان دارد
شود پس خاک صد دوزخ چنان ناز نهان دارد
نه رضوان خود و نی غلمان محب حسن جوان دارد
بود از ناز استغنی و پاک از عزم استغنا
که با مشتاق شیدا می همیشه سرگران دارد
نفس را تاب دیدارش همه حیران و سرگردان دارد
ز می عیار و شهزاد شوب حسن جادوان دارد

چو خانه مست و رسوا شد غلام در گهر صابر
که با مشتاق دل خسته عجب لطف نهان دارد

بخی دارم که مثل خود نه در ارض و سما دارد
خود آری و خود بینی محسن خویش مغرور می
ولی با عاشقان هر دم بزرگان ماضی دارد
برای عاشقان هر جا هزاران فتنه دارد
بست من بست هر جامی برویش چه شیدائی
بازلف و رخ همه کس را اسیر و مبتلا دارد
امام بس و مادران امیران جفاکاران
عجب نیست عالم بدست اندر دعا دارد
چه میدانی تو ای نادان که آن مغرور سنگین دل
بمشتاقان شیدائی جهانمزد و قافا دارد
چو ز دیده نظر دارد بسکینان و محتاجان
بود در لطف لائتانی بمثل خود کجا دارد

خدا را رحمی ای منعم دمی بنگر تو به را

که هر دم بدورت صد هزاران دعا دارد

این دل آشفته مانسته از باده دگر دارد
نه از باده نه از خم و نه از جام است این مستی
که از یک قطره خود عالمی زیر و بر دارد
نگر از جاشنی آن لب دبر اثر دارد
نه هیچ از جان و دل مانند از عقل و خرد هرگز
اگر آن بغمچه ترسان نقاب از چهره بردارد

چو دانی سترای غافل که چون من عاشق بعل
همه مقصود خود حاصل یک آه سحر دارد
چو داند و حفظ نادان کند دعوت سویی جنت
نه عاشق میل جز دلبز مگر جائی دگر دارد
کجا آرد سر خود را به غل و بوستان برگر
که اندر گلشن جنت پرده مستقر دارد
نیارد بر زبان را ندن چو ستر و حدت را

مگر حد چشم دل باید که بر جانان نظر دارد

کسی که عشق آن دیردلی ریشک چمن دارد
هزاران آتش نهان در جان و تن دارد
خدا یاد دامن بستان ز شیخ و شهوان
هزاران فتنه با پنهان بریر پیرهن دارد
علامت کرد در نعلان را و طعنه زد به ستانت
نهان صد کبر و صد کینه درون خویش دارد
به چنین عشاق مستانرا جو ترک خانان کردند
چه در گلشن چه در گلشن همه جا صد وطن دارد
من این دلق ریائی را بجوایم سوخت در آتش
دلم در سیر گلزارش فراغ از را بخشن دارد
بنازم سبیل کیسکه از هر موی خود هر دم
هزاران حرف صد دلت بآن مشک خنن دارد

به یمن شبه نظام دین بنازد مسکین

که در بار صایب دل چون کوکبنا دارد

بمیدان آید آن مردی که جان در آستین دارد
ز تجت و طالع فرخ سعادت همقرین دارد
خرگشای خرد بر گز جان استا بوسد
مگر گم کرده عقل و دین که یاریم نشین دارد
گدای کوئی عشق کو مگر سلطان کو نیست
که در دلق گدائی خود جهان زیر نگین دارد
مبین خوار این ضعیفانرا کیم کبر ایوان
که صدر عزت شامعی فقیر ره نشین دارد
چه سلطانی است ای زاهد گدائی بیوایی
که صد شید و لیلی و مگر یک شبه چین دارد
همای همت عاشق نه صید مانشو سازد
کجا آن عاشق مسکین خیال آن و این دارد

چه در گاه بلند است آن جناب شبه نظامی را

که صد چون مسکین غلام کترین دارد

دلم بر خطه چون تصویر جانان در بخل دارد عشق آن پریز آه و افغان در بخل دارد
 مخلصی از کجا باشد اسیر زلف کافر را خیال ما را آن زلف پریشان در بخل دارد
 جو بادشک بکش صد پیر بقل و دین عاشق همان یک سوز سودای جانان در بخل دارد
 چرا بر هم نهد عاشق زخم سینه مجروح که صد زخم در پهلوی ترکان در بخل دارد
 تیرس از آه مظلومان که در وقت پریشانی فقیر ره نشین صد موج طوفان در بخل دارد
 پریشان چندی بینی تو عشا قان شیراز را هزاران گلستان تازه چو پنهان در بخل دارد

سرو سامان ظاهر راجه حاجت مسکین

ز در دورج عشق او جو سامان در بخل دارد

صد شکر آن پیر نغان کمان یار خندان میرسد و آن شاه خوبان این زمان با بوی دجوان میرسد
 صد عهد و توبه بشکنم سجاده را بر هم زرم کان یوسف از چاه دلم در شهر نغان میرسد
 دخدمت پیر نغان مست و خرامان میروم آن شوخ با ناز و ادا هم مست و شادان میرسد
 بنظر نوجذب عاشقان کان دبر جان جهان از جور خود حسرت گنان خاک شهیدان میرسد
 آن بار چون کف میزند صد دلی ویران کند زیرا که در ویرانه خورشید رخشان میرسد
 مد جان و دل قربان کنم صد خانه جان ویران کنم کان یار با لطف و کرم چون آفت جان میرسد

صد شکر دارم بر زبان گریب نگاه نشه نظام

سلین بی نوادر نرم سلطان میرسد

خود را او در مخرجان چون بحر مان میروم مرغ دلم بر میزند چون ذکر مرغیان می رود
 شفا بر این حاجت بس صوفی و ارمیت چون بی عیبت از انروزار و مرغیان می رود
 سینه بران دیده گریان لشکر غم همیش عاشق میدان چنان با ساز و سنان می رود
 بی جمعیت نه بیند عاشق شیدای او بانزنجیر جنون زلف پریشان می رود
 ذوق منبر و اعطای ذوق خلوت زاهدان عاشق مسکین نمک کوی باغیان می رود

سجده منبر مبارک باشد اینواعظ ترا رند و رسوا مضطرب سئوای ایمان می آرد
شوریده راه بکده اکنون گرفت

بست آن عیار کافرنا مسلمان می آرد

از درون سینه ام آه پریشان می آرد وین اشکها از دیده ام مانند طوفان می آرد
کاری ندارم در میان خردت پریشان کاری بی ادبانه بدیده ام نهان چو درستان می آرد
غارت کن این عقل و خرد ما را زان ازینت زیر اسرم در علم تو مانند چوکان می آرد
مخیم چون فاخته کوکوک کنان برداخته چون سحر سکین نفس سئوای می آرد
درخش تو صد جان و دم صد دین و صد ایمان دم این شورش و آه و معان تا عرض سحان می آرد
چون جان عاشق بر زمان با صد زبان نوحه تنان در پیش خورشید جنت چو دانه چشان می آرد
از لطف محبوب خدا شاه نظام مقتدا

این مسکین گدا چو در بحران می آرد

این آه آتش بار من بر دم پریشان می آرد وین دست بی صبرم تا جانت بر میان می آرد
این اشکهای چشم من چون موج طوفان میزند تحفه بر صتم بس سئوی داما ن می آرد
ناصح نادان می جوید صلاح از عاشقان لیکن دل دیوانه گان کی سویی نخوان می آرد
چون ناله نائی بلبلان از بر گل باشد مدام بیمل نالان کجا غیر مستان می آرد
تشنه امید ما را ناخدا در کار نیست ذوق عشاق چون غرق طوفان می آرد
سزندان خراباتی کجا دانند خلق زنی از آری از خود پوشیده پنهان می آرد

نجات راجحان یا در می بینم مدام

ناگه در راه صتم بی ساز و سامان می آرد

هر که زدن تو به بیند به کلستان نرود در ستم تو در بی در مان نرود
ناظر حسن ترا حاجت گلشن نبود نظرش سوی گل و سنبل و ریحان نرود

مبعل تو اگر خضر بیا بد یکدم تا بدیچ بسرخشیده حیوان نرود
 داغ عشق تو بر لبای عربیان دادند نقش آن داغ نهان از دل میزان نرود
 دولت عشق بر زبان سزافشان خوشتر زاهدان به که زخوت سوی میدان نرود
 راه عشق است که زندان خرابات روند صوفی و شیخ زده باده پرستان نرود
 رند نظر باز خراب است خراب

زینهار از زبانی نفس پرستان نرود

در کوی خرابات مرا عشق کشان بُرد وان دبیر عیال مرا بسته نهان بُرد
 نوری انجرا باست جو دیدیم خدا یا این غفل و دل و دین و خرد هجر چنان بُرد
 سر پیش نهاد به سنان خرابات جان سجده کنان در گه سلطان جهان بُرد
 اسلام بدادیم عوض کفر خریدیم وز پستی من جمله ازان نام و نشان بُرد
 یزد ز شر کافر قتال جو خور و نیم آوازه قتلیم همه کون و مکان بُرد
 ز صفت ترسناک باده غم و غمش است رسوایی من ز زره عشاق جهان بُرد

کلی زلف پای نظام شیه والا

در دیده کشید و گویی از سان بُرد

و نه سلطنت عشق جو در کار شود زاهد چلن نشین عابد فقا ر شود
 سد حجاب سی خود از دل و جانست برادر تا همه ظلمت شب دور زانوار شود
 بزرگ از محض فنا جام بقا نوش کبند مست از باده انا الحق بنده بردار شود
 ز که در بند گنبد سر زلفش افتد غایب از رشته صد تسبیح و زنا ر شود
 بل خلوت چه خبر از سر مستی دارند کی دل بی هنران واقف اسرار شود
 ن تپه دل که در آن نیست بحر حورو قصور خود حال است اگر طالب دیدار شود
 شاید از دست زدن دامن زندان خراب این بخت سیل است که بیدار شود

عشق آمد خرقه ناموس من صد پاره شد طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد
 یارب این عشق است یا غارتگر عقل و خرد کاندیرین ره حاصل صد بوعلی الاچاره شد
 مافلان و مفلانرا اندرین ره بار خرب عالمی در این طلب چهران بوسی آواره شد
 اندرین ره دوستان خبر دادن جان نوشته و آنکه این نوشته ندارد مقلب و ناکاره شد
 بر کزاجی رسید از سیکره پیر معانی محو گشت و زرد گشت بخود و عیاره شد
 در خراباب بخان چون شیخ وزا بهره قیاس از طریق عاشقان صد بار در دریای کاره شد

ما فدا راه خدا راه خراباست و بس

اهل سیم و مصلا گره و بیچاره شد

چون دلم در کوی آن دلدار شد ز دانا الحق دمدم بردار شد
 خند بود اندر میان اهل دین این زمان در زمره نقار شد
 آنکه بود او شیخ دین خلوت گزین مست و مسو اکو بنه و بازار شد
 وارید از دین و اسلام و ملل از خلا و مضطفا بیزار شد
 سیم را بگذر استنباطی نوش کرد ساخت بت را سجده و زنا را شد
 بر کزاجی رسید از دست یار تا بدست استی هشیار شد

ما غنیمت بدست و عشق صدم

بیش نادان بس فیلسوف می شد

چنین گر شورش عشق است من دیوانه خواهم ز یار و آشنا و خویش تن بگمانه خواهم شد
 همه بر باد شد این صبر و هوش از یک فسون تو اگر این است بی صبری فرو بر آسانه خواهم شد
 چون پنهان کرده ام گنج غمت در نهان خانه بر این گنج غم تو ساکن و پیرانه خواهم شد
 اگر بزمی بر افروزی شبی از شمع روی خود یقین میدان که بر شمع رخت پروانه خواهم شد
 راسخ زهد و خرقه تقوی کجا ز یسد پریشان زار در سو ابر در میانه خواهم شد

بدور نگر مسکنش مجویمانی و عهد از من ندارم هیچ پیمان بر سر پیمان نخواهم شد
نه آن رندم که از بی مست میخود باشم ای حافظ

اگر بخود دشوم زان نگر کسی ستان نخواهم شد

تا که ز غیر جنون در پای این دیوانه شد دشمنم شد دوستان صد شنایگان شد

آنقدر رسوا شدم اندر جنون عاشقی قصه ییلی و مجنون پیش من نشد

خانانم گشت دیران رفت هم دنیا و دین وطن ما اندر جهان این گوشه ویرانه شد

زهر و تقوی عافیت جمل و دایم کرد و رفت جبهه و دستار دین باده و پیمان شد

دین و مذمت تر کشد راجی و طرغی بیست ملت و آیین من جام و سبو فحاشی شد

تنگ و ناموس و دو عالم جلگی بر باد رفت مایه صد آزار من خاک و مینا شد

حالا شهید ابرون شد از رباط و خانقاه

بالجام و صراحی باده و پیمان شد

باز عاشق با جنون همراز شد در تماشایی رخس جانبار شد

خم و حدت آمد اندر جوشش چون باده حق با جام دل از بناز شد

عشق عاشق سر بر سوا کی کشید اشکهای دیده اش غماز شد

زهر زاهد جلگی بر باد رفت میخود تی و همیشه آغاز شد

گشت جالش غرق در پائی فنا چون در خلوت بت طنناز شد

بساتی و باده هم شد ناگهان باده و جام و سبو و مساز شد

کیمیائی را دید مانده است شد

در میان عاشقان ممتاز شد

مغ جانم با بختی همراز شد آن ببری در جلوه و درناز شد

جان عاشق چون می وحدت چشید میخود و سرست و بی انبار شد

آن صنم بر دم به شکل نو پدید
گشت و صد در نامی او حدت باز شد

نغمه وحدت ز هر سو میرسد
هر طرف ساز و نوا آغاز شد

سازهای مطربی مستم نمود
نای دین در پرده ام و ساز جشد

ز فرقه قول التام به باد
چنگ ساز صد بلبل در ساز شد

تیر فراگان در دل حاشد رسید

تیغ نای حس سر انداز شد

عاشقان را در جهان نام و نشان پیدا شد
عمر ضایع کرد آن کو بر صنم شیرا شد

آتش فرقت بسینه دیده گریان در فراق
صد عجب دارم که دو صند جمع در اینجا شد

همین بگذشت یاران در تمنائی وصال
یک شمع وصل او روشن به بزم ما شد

زنده ام من بر امید وصل او ایدوستان
گو که چشم ما بدیدار رخسار مینا شد

مثل زاهد نیستیم من طالب جور و قصور
در دلم هرگز خیال جنت لقا و اشد

خیمه زد شاه جنون اندر دل ویران من
مثل من مجنون و شیرا در جهان پیدا شد

دستگیر حاشد دست آن شه نظام تو حق

بی مدد آن ابر رحمت قطره ام دریا شد

فرده ایدل که شب فرقت یار آخر شد
غم تنهایی در پنج شب تار آخر شد

مصلحت باد خزان بود به مگذارد
شکر صد شکر که از باد بهار آخر شد

خار مهران که بعد نوب جراحت میکرد
بلم ز اقبال گل روی نگار آخر شد

نال شهبای دراز و غم آن اه سحر
جز از سایه لیسوی نگار آخر شد

شسته از لطف نظر ساقی ما هست که کرد
بیم مد غله و تشویش خار آخر شد

حالی آن همی و میخانه بود ما بادف و جنگ
که ز خورشید جهان تاب غبار آخر شد

گوچه و غلظت بهر عیب کبند حافظ را
لیک صد شکر که آن غله بار آخر شد

عاشقان در گماوه صابر بی آوا زنند
 از جالش قبل سبمان آندنی استر زنند
 در مراتب فیه جهان را باز پس بگذاشتند
 خیمه رفعت برون از گنبد مینا زنند
 از سرستی شرباب عشق صابر در کشید
 پشت بار بر سر نیمه طارم غفرا زنند
 عشیان بر استان احمد صابر مدام
 از کمال عجز و ذلت بوسه پیدا زنند
 عاشقان کوی صابر دایما با صدق دل
 پای کوبان نعره لبتیک ما او می زنند
 کرسی نیمه آسمان را زیر پا آرند تا
 بوسه بر خاک پای خواهر بطما زنند
 اولیا در درمنش آویخت دست التجا
 اصفیا در بارگاهش سر بریر پا زنند
 نعره بسوز درون گر عاشقان کشید
 آتش در دختر نیمه طارم ۱۰ عللا زنند
 شور در ملکوت افتد گرشبی استان او
 همچو نعره های از دل شیدا زنند

عابدان را به ان از عشق حق عاقل بوند
 محرم را از خدا عشاق اهل دل بوند
 پائیزان حقیقت بر دمی جامی کشند
 واعظان میهوده از سر خدا جمل بوند
 بس سخن را نند از ترک جهان و عز دین
 خویش از هر ص و طبع خود پای اندکل بوند
 عاشقان بزار باشند از حدیث ماسوا
 گرچه در عالم باین شاه و گدا شای بوند
 گوهری در دست شان از موج دریایی خدا
 روز شب غوطه زنان دریایی بحر دل بوند
 و منبای جام و صراحی باده و مینا بدست
 از ازل هم تا بد پیوسته زین شافل بوند
 فقط راه خدا را به خرابات مخفی است

ساکنان بیت حق بس افضل و کامل بوند

خوش وقت یک نیکه به میخانه نشستند
 و ز آفت این خالقه و مدرسه رفتند
 مردان هر جامه تقوی بدریدند
 رندان چو ما خامه رفتوا بشکشتند
 اندوه نیم است و بلا شوق
 زاهد تو کجائی که حرفیان همه مستند

برنگده گزدر جو هنم زلف شاده جز زوئی تو کفار و گریست نپرستند
 جرم بزین گرفتار نیم عجب نیست کردیم را جمله آن مست استند
 دامن نوچه گویی سخن سدره دلوئی بنگر که آن سر و بلندش بکشد
 همه کس قابل آن درین خان نیست
 صد شکر بر روی تو در دیر نه بستند

جمل در عشق نو سازند چو سامانی چند جمع در کوینو صد زار و پریشانی چند
 نرم بازار تو باشد زمرده عشق محو بطارده تو بخود و حیرانی چند
 زاهد پیچیده تو عاشق حانان ز کجا دهمی عشق کند بی سرو سامانی چند
 هر کسی بخت خیال تو لبه دایه دماغ منظر هر قل روی تو دایه مانی چند
 جمل بستند اسیر سر زلف تو هنم کرده این بند تو دیران همه ندانی چند
 منع خوار تو تابان بود اندر هر دل آتش عشق تو خود سوخت شیشانی چند
 چند کنی خاک بسو در ره عشق

بهجو نوشته تباہ اندریشانی چند

بردت آمده شاه جو پریشانی چند نظر لطف بفرما به گدایانی چند
 منتظر یک نظر بسته سلمانی چند از گرم زود کشا بند زردانی چند
 کشیم غرق بطوفان و توئی نوح زمان لنگر غفلت ایش سوی غرقانی چند
 کافر عشق تو ام سجده من بر در لافست بگویم که دم ز همه دین سلمانی چند
 در ازل بر در تو سجده نشام دادند ساجد خاک تو ام با دل دیرانی چند
 بردت آمده ام خوار پریشان و تباہ بادشاه نظری کن سوی عریانی چند

چون تو رسیدی به غلامی شامی

حاجت نیست ترا هیچ سامانی چند

هید و از من با غم جانانه به بستند وین دیده بان نگرستان به بستند
 بر روی دل عاقل و فرزانه بخوا عظ در روز ازل آن در میخانه به بستند
 این منبر عشق است و غرویش خوبان در اینج زاهد بیگانه به بستند
 از هر مدادی مرغیان بجز با است اول دهن نشسته و پیمان به بستند
 صد قصه به مجلس کند آن واعظ نادان چندین سخن عشق به افسانه به بستند
 هر دل نبود لایق اسرار محبت این نقش ازل بر پر پروانه به بستند
 همه کس ببرد نصیب خود از آن یار

بر تو کمر خدمت زندانه به بستند

عشاق دل خود بخیردار فروشد در عبوس مد جان نه کلبا ر فروشد
 نقد و جهان جمله به تاراج نمایند این جنس و همه نقد بدیدار فروشد
 زاهد تو باین سبزه و این خرقه چه نازی زندان بعد سبزه زنا ر فروشد
 این جینه و دسنا بین واعظ و فلان از پریشیزی سر بازار فروشد
 نونه نظر اسند چه بیفانه ز عقلت در عبوس خریده سخن یار فروشد
 ستان خرابات غم یار خریدند و آن خلد برین جمل با غیار فروشد
 نه ستان بجوی ملک دو عالم

این جنس به آن طالب دنیا فروشد

سر عشق از محرم اسرار می باید شنید و ز نو دمی ببلان زاری باید شنید
 ز آتش درد جدا می گردد و مت سوخت است سخن اقرب از لب دلدار می باید شنید
 پنج ستری در میان جز سر حق ابدل بین این سخن از خویش هم غیاری باید شنید
 سر تو سید خدا در آفتاب و ذره است ز تو حید از درو دیوار می باید شنید
 عاقلان و غافلان جایی بودند از سر حق این سخن از محرم اسرار می باید شنید

ساغر از دست بت ترساکم باید کشید صد علامت خانه نجا می باید شنید
 جرعه باید چشید از جام مستان ازل رزق آن قالو بی هر با می باید شنید
 رزم سز عاشقی از هر زبان در هر سخن از ریاض جنگ و نبرد تا زنی باید شنید
 رزم نامی عاشقی اسرار توحید خدا

و از سیه مخفاری باید شنید

کافر مستی ز اسلام و ز ایمان گردید ناظر روی ذی از گبر و سبمان گردید
 من که از باده عشق بت سرمست شدم دلم از ساغر ویمانه و دورا ن گردید
 سهل باشد همه صد توبه شکستن لیکن شمه از عهد و فانی تو کم نتوان گردید
 دوش در مجلس زندان خرابات عجب و غلط و شیخ ز صد حجت و برهان گردید
 بهر عشق جوی قیدی و آزادی است دل عشاق ز رسم و ره ایمان گردید
 هر که آشفته آن زلف پریشان گشته است نقد صد جمع بداد است و پریشان گردید
 خسته زیب نظر کریم شاه نظام

فاغ از رخ و غم و غصه دوران گردید

یار ماگر یک نقاب روی خود را افکند آه و افغان شور اندر پیر و برنا افکند
 از شعاع حسن او صد زاهدان سوا شوند عاشقانرا از نظر بهوش و شنید افکند
 جلوه حسن ازل را کی ببیند چشم کور تا بس انوارش فغان بر جبین خفرا افکند
 زاهد نادان چو ببیند شمه از حسن جان در ره پیر مغان ورد مصلحا افکند
 غالب بوسی خرابات از مدد فرما شود سرمه نور خدا در چشم اعلا افکند
 بنده پیر خرابانم که لطفش بی حد است صد هزاران مرده دل را اسم احیا افکند

دیوانه بر امید لطف ای کریم

شاید اگر امت نکامی عفو و اعفا افکند

مراد در دل بجز عشقش غم دیگری نگنجد
 برادر دل چنان درم زهی شاهی شهنشاهی
 بدرگاه شهنشاهان کسی دیگری نگنجد
 اگر بیرون زند خیمه به بحر و بر نمی گنجد
 بیایا اید خود بین بکش جانی می رنگین
 که یکره از آن مستی بعد کوثر نمی گنجد
 خدا را بشنوای و عطف مکن تقصیر شاهان
 میان عاشق و معشوق مؤمنی سر نمی گنجد
 هزاران عابد و زاهد به محشر در شمار آیند
 شمار یکدم عاشق بعد محشر نمی گنجد
 کتاب عشق اگر خوانی ز لعل خوشتن بخوان
 که یگرف از کتاب دل بعد دفتر نمی گنجد
 جو اسرار انا الحق قطره از بحر عشق است
 بمیزان زبان عاشق ازین کمتر نمی گنجد
 ز سر عشق خود حرفی برون هرگز نمیدادم
 می عشقم جو در جوش است در سفر نمی گنجد

جو اسرار ازل : تو میخوانی بیان کردن

مقام اوسر درست بر منبر نمی گنجد

مراد در صدر دل یاران بجز دهر نمی گنجد
 چنان شاهی بدل دارم که گز عایه حسن او
 درون قصر شاهی غیر شه دیگر نمی گنجد
 زند خیمه برون از دل به بحر و بر نمی گنجد
 دومی راه کنجا باشند میان عاشق و دهر
 میان هر دو ایغافل جوئی در نمی گنجد
 ز لعل دل بخوان و اعط ز سوز عشق اگر خوانی
 که حرفی از حساب بعد دفتر نمی گنجد
 انا الحق قول منصور است یک قطره از بحر عشق
 به ادنا همت عاشق ازین کمتر نمی گنجد
 نهان کی ماند اسرارش بجان عاشقان گز
 که باده صاف در جوش است در سفر نمی گنجد

خوش اسرار عشق او جو : هر زبان آری

بین جالش سرد است بر منبر نمی گنجد

شیر عشق آن صنم چون تر تازی می کند
 گر نوید و عمل میخوانم بت سنگین دلم
 بادل سکین من صد کار سازی می کند
 از ره شرم و حیا صد حیل سازی می کند
 غزه جادو فریب خال مشکین را گز
 کافری روئی سپه در کعبه بازی می کند

عشوه و غوغا و فلاش دل پریشان می کنند
 چون برد ایمان خود از پنجه آن کافر می
 ناصح پیوده صد بندم و هر در هر زمان
 عشق غم خوارست و سرس جانهای مشتاق
 عشق هزاران زهر تقوی دارد ای زاهد خوش
 هر دمی در یک نظر صد نمازی می کنند

غیر آن صنم دیدی کسی را در جهان

با کرده عاشقان بنده نوازی می کنند

کوه شفی که عشق بت پیوندا کند
 سر را بر اولین قدم از تن جدا کند
 گرد قبول دیر و غرابات می کند
 اسلام کفر در ره جانان خدا کند
 جز ساقی و صرامی و باده نداند او
 نوشندگان جام غمش را نداند کند
 از نسیم علاج شقایق شود و را
 آن کز خون شربت و زغم غذا کند
 او را رسد بدین سخاوت قبول
 گزینش شهر صحبت وی را نداند کند
 آن اهل دل که با دست کم بر غم زایلان
 میخانه را به نیت زندان بپا کند

چون کار دین ساقی بماند شایسته است

سوی خدمت زندان چرا کند

دوستان با من فاند آن بسته لب خندان که بود
 گر یمن بر فردا از شوق صد جندان که بود
 با صحرای سرب و سامان تو سامان مجوی
 در ره عشق صنم شد خاک آن سامان که بود
 نیم شب افغان من گریه نوبی بد دل مشو
 ضعیف غالب گشت رفت آن قوت افغان که بود
 سینه اشکافانت تیر و خنجر و شمشیر او
 یاد کارش ماند در من خوردن آن پنهان که بود
 در سر زلفش اگر ایمان من برباد رفت
 کفر این صد درجه بهتر از چنان ایمان که بود
 صد طبیبان عاجز آمد از علاج درد من
 بگرد آن مجاریگان تدبیر و درمان که بود

عشق کرد و ظاهر آه آتشبار او

گشت پیدا آخرش آن آتشی بنیان که بود

دش مارا با صنم چون صحبت مستانه بود	بازاران لطف خوبی مجلس زندانه بود
بار باران نشست و سافر و مینا بست	شور قفل از صراحی باده و پیمان بود
جمله باران مست و میخورد باده وحدت بکام	هر یکی در بی خوری بس عاقل و فرزانه بود
ز دشن سافر و دام از کف ساقی جان	هم نشین عاشقان آن در سیر جانانه بود
صد هزاران بی کسان و مطربان بدله گو	بر گل و خسار و رویش علیل دیوانه بود
بازاران لطف خوبی ساقی طرار من	صلح کرد و عاشقان را عشرت نشانده بود

هر سخن از هر طرف میرفت سین یار را

میل خاطر جانب آن دیوانه بود

دش در بزم بر برد صحبت مستانه بود	مست باده میخوردی هم خویش هم بیکانه بود
که بود بیکانه سستی و هم عیش و هم طرب	قصه عیش و جهان و پیش ما افسانه بود
دش بر سر سبزه اندر بر دیوانگان	خون دل پر گشته اندر سافرو پیمان بود
باده خواران جمله مست و عاشقان در انتظار	زاهد بیچاره حیران از همه بیکانه بود
یاد باد آن دم که با تو خلوتی خوش داشتم	جلوه حسن تو هر دم زینب این کاشانه بود
بی تو دم بر زمانه خوش موافق روی تو	بر فروغ شمع رویت جان ما پروانه بود

ایستد بنام دارد و شکر آن شاه نظام

بی فروغ روی او صحن دلم ویرانه بود

بی ندانم ای صنم از راه گردیدن چه بود	چون گذشتی زود باز از باز پس مدین چه بود
گر نبود از ذکر من با آن رقیب ای نازنین	اندکی دیدن بآپس باز خندیدن چه بود
گر نه جذب عشق من جانان کشیدت سوی من	بس بگو از خانه من بآپس سیران چه بود

سن خفتم دوش از آه و فغان لیکن گفت
 کاین فغان را بر سرم این آه و فغان چه بود
 از بهانه سجده سودم روی خود را زیر پای
 تا ندانم این که سر بر خاک یا لمیزان چه بود
 آخر ای سنگین دلم انصاف کن اندر دست
 بی سبب از عاشق سبقت برنجیدن چه بود

پیش صنم باز یکم طفلان شدی

خود بود پریری آخر عشق و زردین چه بود

عاشقان را در جهان بیدار خود خواهم نمود
 نقد جان خویش صرف یار خود خواهم نمود
 دیده گریان چون منم مانند ابرو نبه
 سینه بریان را گل و گلزار خود خواهم نمود
 صد دل اهل ستم آن را بدان خورده بین
 از سنان آه دل افکار خود نخواهم نمود
 نیستم ز ابدوی هندوی زلف کافر
 لا جرم تسبیح را ز نار خود نخواهم نمود
 چون انا الحق میزنم مردانه در بازار عشق
 همچو منصور این سر بردار خود خواهم نمود
 کافر مشقم ندانم هیچ رسم و راه دین
 تا به بیدر را هشیار خود خواهم نمود

حال زار در زندان از دل بپرس

ورنه شرح آن لبس دیوار خود خواهم نمود

هرگز نه باز مانم تا ماه من بر آید
 یار و سنی او به بینم یا جان زن بر آید
 از بزم مردن من برتر تم گذر کن
 گزنا رسیدن من سوز از نفس بر آید
 صد بار بر گزتم دهر از عشق لیکن
 دل چون کند که مردم پیمان شکن بر آید
 از خود قامت تواند چمن نظر کن
 شمشاد و هم صنوبر سر و سمن بر آید
 بکشی پرده از رخ دیوانه تا شود خلق
 بنمای زو که افغان از مرد و زن بر آید
 جان در بست جانان از سر است بر تو
 مقصودی به پرستان کی زان و دن بر آید
 بر آرزوی یکگل از گلشن حالت
 باد مباح جوهر دم در هر چمن بر آید
 بر چرخ و خم ز زلف صد چو شمع داد
 کی دل شکسته می بین زان شکن بر آید
 دانه لعل

دربزم مشقبازان صد آفرین بگویند

و قتی که نام : در انجمن بر آید

چشم چون خیال نگرسی ستانه می آید سرشک خون ز دیده وز دل دیوانه می آید
چه داری این توان زاهد برون آبی ز قید خود زنگ نام برون عاشق مردا نه می آید
زیسته خود فنا گشتن نه کار بواهوس باشد برون زین بند محو دلبر جانا نه می آید
پستیس شمع روی او فدا گشتن نه است درین آتش ز خود فارغ مگر پروانه می آید
نم بندوی زلف کافری نازک مزاج خود مابوی مسلمان ازین تنجا نه می آید
دل و بران مشتاقان مگر گنج خدا باشد هزاران گنج و صد قارون ازین گنج نه می آید

عجب دارم زیسته ای با من یخ و دوشیدا

بطوف شهید پاکان عجب فرزانه می آید

به عشق شمع رویان سوزش پروانه می باید بمیدان محبت محبت مردا نه می باید
بباس زهد و تقوی زاهدان راز سیدای نادان منم عاشق مرا خود شرب زندا نه می باید
منم سلطان عشق او مرا گنج عبادت نیست مرا آن شاه خوبان رویش تنجا نه می باید
گدایی کو خیم جانان جو سلطان جهان باشد دماغ عاشق شهید همه شالا نه می باید
جو مهر آفتابم در سر نوشت من رقم کردند درون سینه من رست و تنجا نه می باید
نی خواهم سر و سامان صد دنیا و دین هر گز منم دیوانه عشقش مرا جانا نه می باید

بر این عقل و خرد هرگز نسوم مایل جان

به عشق در باره دل دیوانه می باید

درین ره عاشق جان باز بس مردا نه می باید ز قید عقل و دین آزاد و هم دیوانه می باید
بهفتاد و دو ملت عشقباری است کی آید گروه عاشقان را شرب زندا نه می باید
از هم مایه ان نازند محراب عبادت را مگر عشاق شیدا رست و تنجا نه می باید

ترازد و صلاح و مصلحت ای تاج نادان
 مرد عشق و مهر نعره مستانه می باید
 جوهر و جواهر و صد مستی بسرداری تو ایا
 منم عاشق مرا یک ساقی و بیمانه می باید
 به نیم جوئی از زود چو نقد عقل و دین بپیشم
 برای محفل جانان دل و دیوانه می باید
 به پیش شمع رویش بر دم و هر لحظه ای نقش
 برای سوختن خود بهمت پروانه می باید

مرا گفت آن پری بیکر ترا گرجان و تن باید
 به پیش شمع روئی من برای سوختن باید
 اگر خواهی بگوئی من گذاری یا شدت شاید
 جهاد و بهمت کامل مثال کوه کن باید
 علامت زیورت باید تن عریان دل و یران
 دل عاشق نه شایسته لباس و پیرن باید
 همیشه عاشقان باشند مقتول و شهید عشق
 نصیب خشنودان هرگز کجا گورو کفن باید
 دل عاشق تماشاگاه حسن مکر خان باشد
 همیشه می خبر از سیر مکر باید چمن باید
 متاع عاشقان حسن و جمال و بهران باشد
 بدست عاشقان هرگز نه جان باید نه تن باید
 کف خاک زده جانان مکر کافی است ای حاد

بدخشان دل مارا هزاران سترن باید

تا به کی عمرم منم اندر تمنا بگذرد
 و عده وصل منم امروز فردا بگذرد
 در آتش عشق نهان تا چند سوزم و غم
 هم در فراق هر نفس در کار دنیا بگذرد
 گاهی امید وصل تو گه نا امیدم در فراق
 تا چند بر این بی نوا آشوب سودا بگذرد
 در بند زلف کافرت پابند شد یکین دلم
 هر لحظه دو داه من از سقف مینا بگذرد
 گشته ام رسوا پریشان بر سر بازار عشق
 بر سرم تا چند این صد شور و غوغا بگذرد
 و غلط نادان بوعده نسیه بدم میدهد
 دای بر عمرم که بر امید فردا بگذرد

کار عاشقان همه نقد است بهوشدار

نقد را باشد بقا امید فردا بگذرد
 کی دل آید

(3)

نی دل تر سنده اندر کوهی جانان بگذرد
شیر مردی کو که دی از جرم میدان بگذرد
در عشق بیج کار جبهه دستار نیست
مست میخود باید ازین جلم عریان بگذرد
نقد و اسلام است سحر راه عشق و عاشقی
پردی باید که او از کفر و ایمان بگذرد
جان من باد افدا بر رنندگان خراب
کوزیج و تاب آن زلف پریشان بگذرد
زاهد بیچاره کی تاب نتوان دارد چنین
ترک ساز و صومعه در بزم زندان بگذرد
اهل اسلام و سلامت را کجا گردد نصیب
صحبّت و اعطال ندارد سوی ستان بگذرد
بیم جان کردن درین ره سخت از دونه مهمی است
این قدم اول بود نزدین و ز جان بگذرد
اهل سامان را درین میدان گذر افتد کجا
سیر نجان آمده بی ساز و سامان بگذرد

هیه ناقص بود پیش جانان حافظ
مردی باید که از ایمان و صد جان بگذرد

دی در عشق آوردن بعد کسور غمی ارزد
گر و کن خرقه ام بامی کنزین خوشتر نی ارزد
رتیب و ناصح نادان برائی تو به فرما مید
هزاران بند میموده نجاب در نی ارزد
به بزم پاک میخوانان چه قدر این زید و تقوی را
عجب صد خرقه دشمنی بیک ساغر غمی ارزد
هزاران بیم جان باشند به تلخ خسروی لیکن
کوهی میفرود نشان بین به ترک سر غمی ارزد
به بحر عشق آن جانان دی مردانه خود را ده
که یک موج نهانی اول بعد گوهر غمی ارزد
قیامت است زان قامت که بر شلاق میگذرد
که لقطه ز خون اول بعد محشر غمی ارزد

گذار این خرقه ای حایب جای از می برگیر

که یک عمر ازان باده به صد من زر غمی ارزد

زاهد نادیده گردد کوهی ستان بگذرد
از بند خود آید برون در صومعه میران بگذرد
گر بیند آن زلف و خوش این ناصح نادان گبی
از بند خود توبه کند و ز کفر و ایمان بگذرد
اندر چین آن ببلبلان هرگز نیارند دم زدن
گر بوی یک گل در دی زان بستان بگذرد

چون ملک مرا می کشید تاج آن سلطان عشق
 این عاشق بکین چنان از دین و زبان بگذرد
 هر کس که بجز عهده بشید از باده مملکون وی
 اندر خرابات میخان زار و بریش ن بگذرد
 چون مار و بار عاشقان رندی و بی تمیدی بود
 بس عاشق از غمید دعوی گنبد و سلمان بگذرد
 بیم رسوائی درین راه است از دون همتی است

مرد آن باشد که خوش از ساز و سامان بگذرد

دوش آن دلدار رعنای چون مراد یوانه کرد
 پیش چشم ناگهان او زلف خود را ستان کرد
 این محب سحر است یا جادوست یا فوعلری
 دیدم او را نیم دیدن و ز خرد بیگانه کرد
 ز ایزد صد ساله رومی آن بت کافر جو دید
 براه سجده نمود و رومی در تنجانه کرد
 دوستان در ذکر محزون قصه بیلی بُدند
 شمه چون از عالم آمد ترک آن فسانه کرد
 باده با طاقت کجا این سستی و بی هو شیم
 حال ما را خود بریشان نگرش مستانه کرد
 عشق او میجست و من بی خانان و بی رام
 زانک سبب گنج گران منزل درین دیرانه کرد
 حوکن نوش یک جام می میست نما

زانکه ساقی ازل آن باده در پیمان کرد

روز مید و هر کسی شادان بوصل یار خود
 عاشقان خسته دل بی صحبت دلدار خود
 چون بگرد خربت جو یعنی که ماه عبید کو
 میدم بود اینک که او بنمایدم دیدار خود
 هر کس بعیش و عشرتی یا یار خود در خلوتی
 عشاق در درند حسرتی با ناله می زار خود
 کو ساقی رنگین دلم من تا به کی این خون خرم
 تا بفرم می بر کشم از ساقی سرشار خود
 بی روی آن سلطان جان آتش بود آیدان
 من سوختم بس نیم جان آیم بکوی یار خود
 حکمی درم این پیرن یارب کجاسته آنز من
 بودم بسیر ملکسان محنت نیست یار خود

بر زخم تو کو بر نمی خاند نداری محرمی

یا شنه نظام مرشدم یا این دل انگار خود

دلم میز سیاغرو مینا طریقی بر نمی گیرد
 خدا را نامح نادان سخن از سستی و بی گو
 بخواهم سوخت در آتش خود این دلق ریائی را
 چو شمع شمع زندان را علامت میکند هر دم
 چون پنهان می خورم با ده و مردم ابترش دانند
 فضائی حق همین است آنکه و غلطی خوانند
 با و ربا به رنگین بی عشق شنید را
 من از پیر خرابانی جو دیدم لطف زندانه
 که درونی در درون ما ازین بهتر نمی گیرد
 از ان این زهدی معنی مراد سر نمی گیرد

بکن پیرمغان رحمی که طایفه منوا سکین

در دیگر غمیدانده دیگر نمی گیرد

چون دل طالب حق واقف سرار شود
 طلب و طالب و مطلوب چو آثار دوستی است
 هست نجوب اگر خود از خودی محجوب است
 هست شت حجابش ز میان چو لبر خاست
 چون که در هر دو جهان غیر یکی نیست وجود
 گزینجام دل زاهد فتنه آن عکس رخس
 او نه هرگز بخدا طالب دیدار شود
 عارف آنست ز خلوت سوئی بازار شود
 در نه این پرده همه موجب اظهار شود
 پس چون دیده و بیننده و دیدار شود
 پس حجاب از که شود بر که پدیدار شود
 زو بینخانه کند طالب نثار شود

ما به زندگدارا چو در آرد به کلمه شد

گسله رشته تسبیح بر تار شود

در برزم باده نوشان هرگز ادب نباشد
 زندی و پاکبازی چون شیوه سرفروخت است
 عشاق بنیدلان را ذوق طرب نباشد
 در کونی درد مندان راحت طلب نباشد
 در راه عشق جانان اصل و نسب نباشد
 باغ غلامی او اول نهاده با ید

هر جا که جلوه سازد خورشید عشق دلبر پس تا قیامت آبجا ظلمات شیب نباشد
 تالی چه خوف باشی در دشت و در بیابان خود آب زندگی بر ز آب عنایت نباشد
 و اعط کنند ملامت دندان جالفش ترا بیچاره خود خیم دارند چون طلب نباشد
 در راه عشق بازی خراب بگذر
 در بزم میفروشان هرگز ادب نباشد

بهار و عیش این خوشتر نباشد که در دستم بجز ساغر نباشد
 عجب درگاه و الا چه عشق است رسد آنکس که دیر اسیر نباشد
 غنیمت دان شراب و جام سستی همیشه در صدف گوهر نباشد
 بیازاید بین خم خانه ما بخور باد که در کوثر نباشد
 خورند آن باده مستان خراب که در روی آب در دسر نباشد
 بشود و اعط تو این اوراق خود را حیث عشق در دفتر نباشد

به بند زبانی از سر عشقش

که کس را این سخن باور نباشد

هر کسی را در ازل جانی مقرر کرده اند رغبت مل هر کس را مقدر کرده اند
 با نیرنجیر بلا کردند عاشق را مدام خوب دیان را چه گیسوی معنیر کرده اند
 عشق آسان نکرد بر عشاق شیرین روز غافلتر اسیم پیر از سیم و ز زر کرده اند
 و اعط بیچاره را صد قیل و قال داده اند زاهد پیوده را صومعه منور کرده اند
 کافرانرا تنگد مرمومنان را کعبه عاقلان را جاد و ادب را بر سر کرده اند
 عاشقانرا جام باده هم خراب باشت خراب دختر رز بهر سرستان بسخر کرده اند
 چو دستار پیر شیخ و صوفی پارسا رند و عیار خدا را جان مطهر کرده اند
 لایه ای پیوده در جنبت مخوان عشاق عاشقانرا نقد از انعام و دیگر کرده اند

الهی را ازین

هر کسی را رغبتی بر مال و جامی داده اند

رغبت جانگدابر روی الور کرده اند

گره مفتونم چو را بی خا نمانم کزده اند ورنه مجنونم چو اسودا به جانم کرده اند

و اعطای عشق را از چشم عبرت کن نظر بین که بآب از آرزوی خوان نام کرده اند

چون غذای عاشقان روز از دل خون دل است صد تنور آتشین در استخوانم کرده اند

نیت جسی غیر رسوائی چو در بازار عشق این متاع بی بها اندر دو کام کرده اند

عاشقانرا نیت گنج اندرین کون و مکان سکن و ما و بیرون کون و مکان کرده اند

عشق را چون هر دو عالم نیم لقمه کمتر است بی خبر از دفتر آن کن فکام کرده اند

ما را از یک نظر آن شه نظام شاه جان

آتش منی منم را حلالتانم کرده اند

صد فروغ از نور جان اندر درونم کرده اند پاک از آلاش عقل زبونم کرده اند

جنوه فرما شد درونم در ازل سلطان عشق بادشاه کشور عشق و جنونم کرده اند

صد برادران خم و حدت یخت ساقی در دلم لوح دل صافی ز حرف چند و چونم کرده اند

ناصح نادان دهد بندهم ز اوراق و کتب بی خبر از دفتر آن کاف و نو نم کرده اند

زاهد نادان بعشق حور و غلمان کرده است بر طرف از آفت عشق زنبو نم کرده اند

بی سرو سامانم را منکر نادان . مبین نی نیاز از گردش گردون دوم کرده اند

حافظ عشاق را باراحت دنیا چه کار

خلقت بود وجود از خاک و خونم کرده اند

زاهد را روز از عشق بتانم داده اند چون توکی خواشش حور و جنانم داده اند

طاقتی داری کجا یک خم خوردن در مصاف پردم از توب نره زخم سنانم داده اند

تسبیح و زهد و سجده نصیب اند حق ترا زندی وستی بی در در نهانم داده اند

از می بر معان هستی تو محروم از ازل دولت خم غایب پیر مخاغم داده اند

چاکر ادنا غلام شده نظام

زان سبب عالی دماغی خوشه نام داده اند !

روز اول ناصحا درد نهانم داده اند هم ز خورشید خفقت نور جانم داده اند

سجد و محراب هم ورد و مصلّا بر ترا رشته ز تار و دم دیر مخاغم داده اند

بکلی داری درو صد آرزو ای بوالهوس از هوا و دود هوس خط ایام داده اند

صد دماغ خوانی برای خوان نام و باغ و راغ صد فراغ از جست جوئی خوان نام داده اند

خوش خوشان رو در خراب است معان

زانکه در وی از منم خوشتر نشاغم داده اند

آتش عشق بتان چون در دل و جانم فتاد شعله ای آتشین در کفر و ایمانم فتاد

زلف چون آشفته شد بر روی پاک انصاف صد هزاران برده با بر دیده میرانم فتاد

عقل و دین بر باد رفت و ملک مذیب نماد شعله نار جنون در بنده جانم فتاد

کوس بدنامی بلند آوازه شد اندر جهان صد هزاران دست در چاک گریبانم فتاد

غرق شد شستی ما در بحر ناپیدا کنار ذوق جان در درون موج طوفانم فتاد

صد هزاران جان نثار یک نگاه نازاد کنز نگاه مست او صد زخم پیکانم فتاد

از طفیل شبه نظام مرشد دین

قطره جان نام توان در بحر ثمانم فتاد

بر کجا خورشید جان تابان و خشان می شود هر دو عالم در زمان سوزان و ویران می شود

نیم چشم عاشقان گرفتار شد از رحمت گهی سنگ سینه را بران لعل خیشان می شود

از نگاه گرم عشاقان رسوا و خراب گلشن ویران عجب رشک گلستان می شود

صحبّت ناهل نامم چون پریشان می کند از جفا می این سنگر دل پریشان می شود

عاشقان از طبع

(ط)

نقاز در دو محنت جلد شایع و خور می است
غنچه سر سبته نشان از رنج خندان می شود
نور دنده عشاق جوشی انگند
صد هزاران نوح اینجا غرق طوفان می شود
بهر زندگی چند روزه خاک ریز
عاشق بیچاره را مسکن بیابان می شود

نام او پیر جان کنم - تعویذ
مهر او هر زمان کنم تعویذ
عشق پر دم جویی حیا باشد
دارد آن دبیر از حیا تعویذ
عاشقان در پناه عشق بودند
بهر عاشق بود بلا تعویذ
درغ دل چون حصار عشق بود
نه کنم یک زمان جدا تعویذ
خسته را بود هر دم

نام آن شمع بی وفا تعویذ

عجز و آن نازی بودند لذت
هر دو چون جمع شد شمع شدند لذت
عاشقان در دیار بیکر گلی
باده از جام دل خورند لذت
حکومت عشق است طالب و مطلوب
در ظهور هر دو آمدند لذت
دوبل مثل آب حیات
بهر عشاق گشته اند لذت
در ره عشق جلودار عشاق
دست از جان بستند لذت
بر درش پیشمار دربانان
صد هزاران شسته اند لذت
این همه مصایب راه

جلودار عشق گشته اند لذت

قاصد تو بجز هزار کاغذ
نگرفت ویش هزار کاغذ
حال دل من بیان نگردد
تقریر شود هزار کاغذ

گر باد صبا بر د به آن یار صد دفتر و صد هزار کاغذ
 یک شمع ز درد ما نیا بد صد خامه روزگار کاغذ
 هرگز نرسد جواب از آن سبو بفرستم اگر هزار کاغذ
 آگاه نشد ز درد ما هیچ وز حال شکسته زار کاغذ

برای خسته رحم فرما

از پرده خوش نگار کاغذ

دارم هوای عشق او در سوز سوادنی دگر دیوانه رسوائی دلم بگزید صحرائی دگر
 جز خاک بوسی پای او هرگز نباشد در دلم ز بهار تا بد بر زبان حرف تمنائی دگر
 هر بار بنیم ز دنی او با طرز دیگر حسن او هر لحظه سازد چشم من سیر و تماشائی دگر
 چون ز ابر افشوده دل حریفایی خواند او هست عاشق غمیده را ملجا و ما وائی دگر
 چون چشم مبتلا هرگز نه بیند غیر را

در چشم او حسن خدای آید از جای دگر

میرسد مردم مرا از دوست پیچائی دگر مسکین دلم می یابد آن بر لحظه الهائی دگر
 آن شهسوار ترکت من از پیر صید عاشقان هر دم نهاده جا بجا صد دانه و دای دگر
 هشیار چون باشم دلازیرا کپی هم میدهد آن ساقی بهر شار من هر دم مرا جانی دگر
 دشنام چون مبادد هر دامن دعا در حق خود ای کاشکی یابم از و هر لحظه دشنامی دگر
 گر چه من مستغرق در بحر انعام حبیب لیکن طلب دارم از و هر لحظه انعامی دگر
 دل به یک کس کجا راضی شود چون نفیس زاری خواهد از و حاصل کند کامی دگر

زلف و ویش نیست هیچ و شام جان عاشقان

حافظم را نیست هیچی دگر و شبانی دگر یکنایی

بکز مالی سویی رخسارش گنگر دیده بکشا چشم خونبارش گنگر
 زلف او زنجیر یادام بلا هست صد هزاران دل گرفتارش گنگر
 بان بین در بل غولی خوش لقا بیوه با شیرین سبارش گنگر
 شاخهائی سبز جان زاهد بین لطف آینه گلهای اشعارش گنگر
 چند بندی نقشه ای این دادان چشم دل بکشا و اسرارش گنگر
 گرمی بینی تو شیر اندازد ر یکنمان آن زخم بیمارش گنگر
 کی رسی تا حضرت ایوان عشق رنگ روی عاشق زارش گنگر
 گرز بازار خدا حرم شود و سودای خریدارش گنگر

صورت عشق است شاه مان نظام

خوش جلوه دیدارش گنگر

کرده ام توبه ز عشق رخ و لدار دیگر چشم دیگر نه بشایم سوئی بازار دیگر
 در خرابات چو بادیده گریان بروم غیر از خدمت رندان نکلمم کار دیگر
 خاکروی در بجان میسر جو شود شویم این خرقه ازان باده بیکبار دیگر
 بکدو جانی جو ~~مست~~ ز محبت ساقی مست و عریان بروم بر سر بازار دیگر
 زاهد پیئوده محروم ز جام است و سحر در خرابات شود مست ز اسرار دیگر
 آفتد جورو جفا کرد با سیر نشد دارد آن قصد دل ریش به آزار دیگر

چند برسی که کدام است کشد باز را

غزه شوخ بین طره طرار دیگر

باز این جان و تنم گشت گرفتار دیگر صبر از من چو بدر رفت بیکبار دیگر
 زین پس آن شاید خوابان وین ز در خراب تاروم سجده کنان بر در غماز دیگر
 سوختم تسبیح و سجاده درین آتش عشق تا گرو کرده ای جیه و دستار دیگر

تا سگ کومی در سگیده بکشم ز نهادر
میدوم زار بهر کوفیه و باز از دگر
چون جان رخ دلبر به نظر یافت قرار
غیر بنش نظر نیست نمود از دگر
واعظ پییده این وعظ و نصیحت دارد
غیر ذکر می نمود میخا به گفتار دگر
نزد نظر باز چو باشد شهر

غیر رندی بود هیچ در اکار دگر

ای ز زلفت وصال تو در هر دلی بندنی دگر
جان کس به روی تو پیونزی دگر
از سر سودای کیس بودی تو بهردم ای صم
جا بجا دیوانه سگردد و خرد مندی دگر
این دل سگین عاشق چون بهد از جعد تو
بزمی زان جعد مشکین حلقه بندید از
نادر ایام هرگز می نرزد در جهان
با کمال حسن و خوبی جو نتو فرزند دگر
نامحاسبازی نصیحت مر مرا از جام می
خوش نمی آید بگو شتم غیر می پندی دگر
محب در وقت گل سوگند بار می دهد
لبس مرا باید شدن باز سوگندی دگر
رو برون از خانقاه عیش ره میخانه گبر

باقی و معشوق صحبت گمیر بچندی دگر

یا به فروغ از حسن تو هر روز ایوانی دگر
هر شب بود رویت جدا شمع شبستانی دگر
روی تو صبح صادق و شام تو زلف کافری
و آن چهره تابان تو خورشید تابانی دگر
ای حاجی گم گزیده بی غافل شری از راه می
به طواف دل بود راه و بیابانی دگر
یکدل در و صد آرزو بازت تمنای اصال
لبس رست کی آید بگو این بست سمانی دگر
تو از پی حور و جان باشی همیشه در نغان
اندر دل عاشق نهان باشد گلستانی دگر
در موج دریای بلا کی لوح گردد نا خدا
صد موج دریا می خدا هر لحظه طوفانی دگر

چون دوست میدارد صم این نادر عاقل را مدام

ای کاشکی بودی مرا آفر پریشانی دگر

ای بس در مقام ترا بر هر قدم نازی دگر
 داری تو زلف مشکبو صد جاد دل بجان دگر
 ای عاشق مسکن ترا اندر جفون عاشقی
 پوشیده کی ماند نهان این سر عشق عاشقان
 در اشتیاق گلستان ای گل جان بیدلان
 صد غمزه و ناز و ادغغ و دلال و شیوه
 و چشم شمع دست با کرسی سازی دگر
 دی طره نشکین ترا با عاشقان نازی دگر
 باید زهر یک تار مو آنکس و آوازی دگر
 هر لحظه می آید برون از دیده غمازی دگر
 در نفس دارد نهان صد سیر و پروازی دگر
 در کشور حسن صنف هر جا سرفرازی دگر

بخت عشق شعله زود دارد عجب طرز نگو

باشد و مادر عاشقان انجام و آوازی دگر

این خورش من ماکند هر لحظه جولانی دگر
 در حُست مجوی یا خود بر باد شد عقل و خرد
 کردم نذا صد جان و دل باقی است تا هم از تو
 از گوهر اشک خردم پر بهشت و امان دلم
 یارب چه علم عاشقی دارد نهان بپیر معان
 ای نا صحر نادان بر در ابله و بستانم گوی
 این بازی طفلان بین باید چنین شیر خیز
 صد غلطون بود علی اندر علامم حاجرانند
 جز دیدن رویش مرا چون نیست چهره ای دگر

حافظه چشیده آن ناک اندر خوان فحش نظام

باشد حرامش دست را بردن نمکدانی دگر

دارد دل دیوانه ام سیر گماستانی دگر
 ای ز لوبه گم کرده بی تاکی پستان می تو
 باشد در خون سیه ام صد موج طوفانی دگر
 در سیر کعبه دل بهین قطع بیابانی دگر
 در منده بستان حق از کافری بس جانم نیست
 هر دم که در مسازند جان با نامستانی دگر

شوریدگان عشق را چون هیچ و شام
هر لطف دارند اندرون خورشید تابانی دگر
ای عشق آن صنم باشد پریشان دمیدم

هر لطف می سازد جدا قطع بیابانی دگر

هر کس کند از شوق جان غم فاشانی دگر
جزونی نباشد در دلم هرگز تمنائی دگر
هر گلی که پیش آید بر آن کین نه نماید مرا
ز نهاده خوش آید مرا جو عاشقم جانی دگر
نی دل رود در خانه ام بی غم در کاشانه ام
هر دم دل دیوانه ام آید به صحرای می دگر
در حیرتم زین زندگی سحرست و شرمندگی
آخر بسویم باز بین کی می روم جانی دگر
هرگز ندانم این و آن خواهی بخوان خواهی
من بنده فرمانم بجان مارا کجا را می دگر
ای بی دل می نهی بر شاخ طوبانی چنان
هرگز نداری آگهی از سر و بالا می دگر
چو در همه ترک خطا مثلش نماید مرا

ندارد مدعا جز آن دلا را می دگر

خود آنروز بمنی نه رسم بار دگر
غیر مستحق و خرابی نکلم کار دگر
در خرابات چو بادیده گریان برم
خاک زدم بدیر خانه خا رود دگر
شکر با بوسی رندان خرابات کنم
جان خود هدیه برم باز بیلبار دگر
همست پیر سخنان گریه شود بار مرا
غیر آن جام و مرا می نکلم کار دگر
محبت هووم و تسبیح پریشانم کرد
خاطر جمع کنم زین همه آزار دگر
محبت نسبت رفاهان خرابات بخند
بی احیا باد فانی بر سر بازار دگر

این چنین واقع تنهانه فتاده را

مضطرب گشته درین واقعه بسیار دگر

دمبر حال پریشانم نگر
در خراقت سخت حیرانم نگر
ندار رسوا و پریشان و خراب
سینه بران و دیده گریانم نگر

ناصحاب خدا چندی مد . اضطراب این دل و جانم نگر
 چند امید باغ و لبستان جنان چشم دل بکشت و بستایم نگر
 عاشقی برقه د آن ایوان خلد رفعت این قصر و ایوانم نگر
 چون هوس داری بگذر از ارم یکزمانی این گشتایم نگر

هست چون غلام نشسته نظام

پژتو هر حبیب و دایا نم نگر

فریاد رس فریاد رس یا غوث الاعظم دستگیر جز تو ندارم بچکس یا غوث الاعظم دستگیر
 هر در و در در مان توئی هر مرده دل را جان توئی سامان بی سامان توئی یا غوث الاعظم دستگیر
 هم زنده کردی دین حق فریاد رس هر نه طبق شاهنشاهی دنیا و دین یا غوث الاعظم دستگیر
 شاه و سیر سلطنت ماه منیر معرفت بحر کرم مان سخا یا غوث الاعظم دستگیر
 سلطان جمل کاملین بزرگان جمل و اهلین هستی تو محبوب خدا یا غوث الاعظم دستگیر
 هم ادب را سروری از بزرگان تو برتری بهتر ز مهر انوری یا غوث الاعظم دستگیر
 سرای شایان جهان بردگیت سجده کنان از بند غم مار را یا غوث الاعظم دستگیر
 سجده کنم بردگیت سودم جبین اندر دست بشت و پناه ما توئی یا غوث الاعظم دستگیر

چون خوار و رسوا و تنیاه از فقیر رویاه

نادم بعد غمزه گناه یا غوث الاعظم دستگیر

کافر عشق بتم با رسم و اسلام چه کار با فرح حسن صنم بادین و ایمانم چه کار
 ندی پستی عاشق زینت عشق است چون بازیخت عشق و جنون از کاغذ و ایوانم چه کار
 دین و ایمانم بکلی چون فدائی کفر شد کافر عشقم دلا با لطف و احسانم چه کار
 چون گلاب عرق از رخسار جانان میخورد پس مرا از خار و گل توئی گلستانم چه کار
 تسبیح و زنا را بکنسو غنیمت نمیر دین عاشق صنم با این و با آنم چه کار

عاشق سکن را از دین و دنیا بیخ نیت
 در تماشای رخسار یاس دل جانم چه کار
 نامم به سودن بزم داد عشق تبار
 نشوم این بند را با خویش و یگانم چه کار
 چون دلی را بزم کلمات از خیال حسن او
 روز شب محو نفا با بارخ و بستانم چه کار
 رسیدن به زمانه بر نام تست

از ملا متنبای صد ناصح بریش نام چه کار

عاشق شوریده را با سهر و با مومن چه کار
 دین دل غمخیزه را با گردش گردون چه کار
 چون بنور حسن او بینم تابان ماه دل
 باز ما از سینه بریان و ز دل پر خون چه کار
 خود یک بجای دارم بنان در هر زمان در عین جان
 هر دم میرانم از آن و ز دیده پر جیون چه کار
 بن عاشق حسن بستم هم کافریم و بت پرست
 از کعبه و محراب او در هیچ و درون چه کار
 دیوانه و شیدا منم بیکانه ام از دوط و بند
 نوشیده ام جام بلا از نشئه افیون چه کار
 گم در غم گم کعبه خطاب گم در غم گم صواب
 از آتش دوزخ مرا و جنت میمون چه کار
 درد و جهان شد رو سیاه - باین حال تباہ

از حکم های نازنین و زجره گلگون چه کار

ای صبا بوی از آن زلف طرحدار بیار
 باین خاک نشین خرد و دلدار بیار
 جان بده کفتم بگو از دین تنگ مرا
 نغمه از طرف کوچه آن یا بیار
 عمر شد این دل من یک گل مقصود ز جید
 برگ شادی و طرب از چمن یار بیار
 تلخ شد زندگی از فرقت جانانای همیت
 خام شیرین زلف و سیر عیار بیار
 کج زاهد بچه از دین رند خراب
 مست و حیران کنم و کبر سر بازار بیار
 زبرد تقوی و دوع شیوه جانبازان نیت
 ساغر باده از آن ساقی سحر بیار

دل حلقه نه اسیر است ز برنجیر کسی

یک خم موی از آن طره طرادر بیار

خداین دل دیوانه عشق تو گرفتار / رفت هست قرار ازین بیچاره بیکبار
 آسون من و آن شاید فلنا ز و ضرابات / در دست مرا می وره خانه خمار
 بی آرزوئی سبزه و سبزه و تقوی / چون برین نمودیم بی حبه و دستار
 دیوانه شدم بر می آری ساقی سرشت / زین پس شدم افشاده آن سایه دیوار
 دینم همه این است بود صحبت دلدار / ای و افشاده ازین نقل و خرد دست همیدار
 بنیم هر فطه حال رخ و لب / در بند هوا سایه طوبا تو گرفتار

مشهور شد به نظر بازی و زندی

داشتند همه خلق که هستیم درین کار

حدیث عشق مگو پیش ترا بد مغرور / ز عشق بچهره است آن اسیر باد غرور
 به پای شیخ چه سری نهی تو ای طالب / بر این رواج نرور تو می شوی مغرور
 اگر ترا است طلب خوش باده گلگون / که از شراب و کبابی دلت شود سرور
 یار جام و صراحی که آن مفرج تست / بدون باده و مطرب کجاست ذوق کور
 به نیم جرعه ای گرد می بود از زان / هزار جنت و فردوس غلبد و خور و تصور
 اگر ز در گنج خمار جرعه یا بی / شمار گردی بستان حق بروز نشور

ز بوی باده و خماره مست شد

که مست باده بود مست تا به نفخه و خور

زهر یا بیکده جام شراب گیر / بنیاد عمر خویش بچشم خراب گیر
 در بزم یکده جام بخور زود عزم کن / ایام زندگی همه مثل جباب گیر
 تا کی امید وصل و خرابی و بیخوشی / رخت حیات بند و سفر اشتاب گیر
 یک لحظه بای بوسی زندان کن و بیا / جام و سبو و باده همه بی حساب گیر
 تا بجز زهر خشک و امید قصور و خور / ذوق شراب و لذت نقل و کباب گیر

بروده نسیه عمر چه ضایع کنی بیا امروز نقد و عدد را روز حساب بگیر

سجده کفان برو بخوابات

کن رقص و ذوق شبانه چنگ بکوب

من ز ندم و بی مصلحت باشم نشیب و گیمه فرار	سلطان جمله مملکت باشم نشیب و گیمه فرار
در ملک تو حمید خدا باشم شهنشاه بقا	محور فنا و فزونی بقا باشم نشیب و گیمه فرار
صد عرض زیر پای من بر لا مکان غوغای من	هم فرس ادنا جای من باشم نشیب و گیمه فرار
هم ذات من ذات خدا مظهر صفات کبریا	گیمه بنده باشم گیمه خدا باشم نشیب و گیمه فرار
بر لا مکان هستم احد گیمه نام اله الصمد	در هر زمان در هر عهد باشم نشیب و گیمه فرار
بر آن در شان جدا باشم در آوان جدا	هر لحظه فرمان جدا باشم نشیب و گیمه فرار
عنقهای قاف عزتم سیم رخ کوه وحدتم	معلم قناب کثرتم باشم نشیب و گیمه فرار
گیمه رندم و گیمه بارسا گیمه عین کبریا	گیمه چون گیسو گیمه باشم نشیب و گیمه فرار
در جلم من هر جا هستم خود بنده خود مولا هستم	هم خود حبیب گیمه راستم باشم نشیب و گیمه فرار
خود عابد و معبود من خود ساجد و سجد من	در جلم جام وجود من باشم نشیب و گیمه فرار
مقدور گیمه قادر منم گیمه مبر و گیمه صابر منم	مجبور و گیمه جابر منم باشم نشیب و گیمه فرار
گیمه مظهر نور حقم گیمه عین نور مطلقم	در مغرب و در مشرقم باشم نشیب و گیمه فرار

این صورت قرآن حق دین معنیم بران حق

هم و این نه طبق باشم نشیب و گیمه فرار

جای از خود جو اگر دانم امروز حقیقت را بیا گردانم امروز

برایک صبح از دریای مرغان هم را آشنا گردانم امروز

بر خاک در پیر سخنان سر اسر طوطیا گردانم امروز

سر ابا کفودین ترس باد مخ را همه یلنگها گردانم امروز
 خجوشی در میان زمره کفار عصارا اثر دعا گردانم امروز
 کف ابا کبازان خدا را سر ابا کینیا گردانم امروز
 نغم بخود جو عالمی را

اگر چه رنج گردانم امروز

چنان بهوش دلی خودستم امروز که از مرش برین جستم امروز
 اران یکم از پیمانم مسمم هزاران خم سبب شکستم امروز
 بخورده خون من این زهد و تسبیح بجای می از ان دارستم امروز
 بدرگاه خراباتی رسیدم خراب کافر و بدستم امروز
 مجاور ایم سد ثابت شکستم به بیش یک بتی بندشتم امروز
 به معراج عرفی متقی رفتم بصورت گرچه اینجا بستم امروز
 ز کار دو جهان گذرکن

بکار عشق جان خوش بستم امروز

روز عیش و طرب و باد و جام است امروز یار بالرز و ادا مونس و رام است امروز
 مهر و ماه غلی در نظرم هیچ شب ند زانکه در دیده من ماه تمام است امروز
 عیب دندان کن ای محبت نفس بپرست آنکه لی باده و جام است کدام است امروز
 شمع شهر است مرا تو به زلفش فرمود طایر جان و دلفش بسته بدام است امروز
 خمر از رفعت دندان خرابات بین شامی کون و مکان جمله غلام است امروز
 زاید چلک نشین بین که زمستی غرور کرده از رشته تسبیح جدا ام است امروز

دندان زنده و خراب است بعد شوق و طلب

دیدم بر دلبروم باد و جام است امروز

بر شمع رو و جهره تو پروانه ام هنوز
 در بزم تو رسیده و بیکانه ام هنوز
 اوج سرشک من نوین دوش از غمت
 بر قطره آب دیده جو در دانه ام هنوز
 یارب چه آنش هست بجام وجم و سبجو
 فطره از آن چشیدم و سبانه ام هنوز
 غم سفر نمود چون یار بی وفا
 چون مرغ نیم جان بی جانانه ام هنوز
 واقف خراب حال علامت کند مرا
 در کوچه بی کند همه ام نه ام هنوز
 جان بقرار در تن من می طلبد ز پیش
 با آنکه دینی نرفته ز کاشتا نه ام هنوز

۱۰. غمش توئی بحر ایات پر عشق

با آنکه عقل رقت نه دیوانه ام هنوز

در خمار سنا تیا بس تشنه کام هنوز
 در گروه عاشقان ناقص خام هنوز
 مرشد اندر خرابی حال زارم را بین
 به بحر طفلان از سوزانی نفس بدنام هنوز
 منزل بسته خود را سر بر کردم تمام
 ماند اندر برده آغاز و دجا هم هنوز
 شد تنی فغانه ام بماند ام شکست خورد
 حیف حد و در شما خود ز هر شام هنوز
 صد هزاران مرغ وحشی چو رانی یافتند
 دای بر این بسکی من بسته ام هنوز
 بر در محضوم صابر آن غیاث المسحیت
 آدم باشد فغان و طالب کام هنوز

یا نظام شاه دین این خسته را فریاد رس

چون بی فغان من تشنه بهام هنوز

در تلاش یار حیرانم هنوز
 اندرین صحرای پریشانم هنوز
 بعد از صد بچ گنجی یافتیم
 بر سر آن گنج خندانم هنوز
 مدتی یعقوب ماند بنی
 انتظار ماه کنعانم هنوز
 یوسف مری منم یعقوب خود
 از هزاران دیده گریبانم هنوز
 بوده ام بستیم و باستم تا ابد
 کز چشمان را سپیدانم هنوز

گاه دبیر گهر امام عاشقان بیل و قمری گلستا هنوز

حافظ اسبامان عشق حق توئی

عاشقانرا سازد و سامانم هنوز

سر تا پای نور خدا ای عشق تو باشی و بس	جان و دلم بر تو فدا ای عشق تو باشی و بس
ای هر دینا و دین مانگر مقل و خرد	پاکی ز جمل تنایت برای عشق تو باشی و بس
مردک در غم انبیا بیزار از بنده خدا	هم گمراه و هم رهبر ای عشق تو باشی و بس
هم پرورنده مافران زینت ده اسلامیان	هم صلح کن بقتاد و دوا ای عشق تو باشی و بس
پاک از حلال و ز حرام بیزار از حدنگار نام	بی مصلحت بی معرفت ای عشق تو باشی و بس
ای مقتدای گمرازان و پی پشیمانی عاصیان	خجسته ده صد مومنان ای عشق تو باشی و بس

از پیر سینوا گشتی امام و مقتدا

آزاد از شرم و حیای عشق تو باشی و بس

در مع تو گویم جهان ای عشق تو باشی و بس	گردم هم عالم فنا ای عشق تو باشی و بس
ای تارک دین و ملل و می پال از ریختل	محو از فنا و بقا ای عشق تو باشی و بس
بیرون ازین کون و مکان بی نام باشی بی نشان	هم جلال این نام نشان ای عشق تو باشی و بس
بزرز قید کفر و دین بیرون ز ایلان و یغیان	از جمل عالم برترین ای عشق تو باشی و بس
این هفت را بقمه کنی هر شست بشت بازی	بر نام سروای جهان ای عشق تو باشی و بس
دو نیم ز نو تر سبان بود بخت تو میران شود	عالم ز تو ترزان بود ای عشق تو باشی و بس

صد ماعقل و همه دوشن و پیش تو میگردد زبون

در این اهل جنون ای عشق تو باشی و بس

این تارک اردو بی ای عشق تو باشی و بس اصل همه دنیا و دین ای عشق تو باشی و بس

هم انبيا حيران ز تو هم ادبيا سرزان ز تو هم عقل سرگردان ز تو اي عشق تو باشي اوس
هم دشمن راحت تو يي هم دوستدار پنج و غم صبر عالمي را خون کني اي عشق تو باشي اوس
کفر و سلامت حسن تو راه سلامت از نو دور ز اسلام و ملت بس خوراي عشق تو باشي اوس
اي اي ابروت بي حياتي خوف دمياني رجا هم با صبا هم با صفا اي عشق تو باشي اوس
هم قدسيان سرزان ز تو و دي مرسيان نادان تو دين مرسيان قصان نماي عشق تو باشي اوس

پيچاره اي بي نواز زديق هرزه چون گدا

در پنج و درت مبتلا اي عشق تو باشي اوس

جمله مرصفا نزد او اي عشق تو باشي اوس خود عين ذات کبريا اي عشق تو باشي اوس
هر کس که خوش ميکني جمله ز بولش ميکني از غم جز بولش ميکني اي عشق تو باشي اوس
هر زخم را هم هي بر در دريا درمان ده اي هر پنج را شادان کني اي عشق تو باشي اوس
غم خوار و موش عاشقان هم يار مفسد را دکان هم مجبور دريائي خدا اي عشق تو باشي اوس

بر حال بينوارجي بذات کبريا

محتاج تو شاه و گدا اي عشق تو باشي اوس

يک ملي از همه ملکز جهان مارا بس سايه قامت آن سرور روان مارا بس
محبت اهل ربا دور ز من دار خدا از خرابات مغان رطل بران مارا بس
خود فردوس به آن ز پد و رعي بخشند ما جور ندیم و گدا در مغان مارا بس
يار چون در صف زندان است چه قاصدا دولت خدمت آن شاه جهان مارا بس
از در يار تو زاهد به چشم مطلب خاک راه در او در در جهان مارا بس
عشرت و عيش جهان فرد ز بايد ما جوستيم خرابات مغان مارا بس

حادثه از شرب زندان چو تراز است نصيب

اين دل و طبع تو چون آن بنه ان مارا بس

کوشیده عشق هر دم دیده گریان است بس
 بیدلان را این صحرایان است بس
 گریاید صد رادی باز نیاید بر کنا
 کشتی امید در موج طوفان است بس
 عاشقان را از راه هر دو عالم بخار نیست
 نامرادی عدلشان عشقشان است بس
 بی برد دل حسن جانان خلق میگوید غم
 نزد من صد هیچ آن زلفشان است بس
 گه شود پرده مرغ گاهی برد و لیا دوست
 پرده دار می آو گیسوی تابان است بس
 شکوه این بیهوشی ای دل نادان چیست
 عاشقان را زیب آن جا که گمان است بس
 آه و فغان تو جلدی تا بکی پنهان بود

قدر گل اندر چمن از عنف لیپان است بس

درد هجرت کشیده ام که مبرش
 زهر فرت کشیده ام که مبرش
 نم بسی گشته در جهان شد روز
 یار جان برگزیده ام که مبرش
 در هزار آرزوی خاک می کش
 آب فتنه زدیده ام که مبرش
 دوش از گوش خود جواز لب یار
 نکتة لایمی کشیده ام که مبرش
 از لب جانفرامی دیر خود
 قند لایمی کشیده ام که مبرش
 مدتی اندرون گوشه غم
 رنج لایمی کشیده ام که مبرش

در طریقی عشق اصنم

ما بچائی رسیده ام که مبرش

چند اندر خواب رحمت ایفتم بیدار باش
 دل ربو دستی تویم جان و تنم بیدار باش
 حال زار عاشقان را یلزمائی کن نظر
 بر شهیدان بگر از لطف کرم غم دار باش
 کن سختابی اساقیا بکش در میانه را
 دور ساغر کن روان بادوستان دلدار باش
 بخل و بزم طرب و برون ساز کن
 گاه و بمر باش و گه با عاشقانیت یار باش

از شراب صابری جامی بشتاقان بده یکدمی با ما شقاوت مست و هم سرشار باش
 شیوه عاشق نواری رودنی بازارت کام بسکینان بر آرد و مجنیز را غیار باش
 مستی و زندی سیرب خاصان معش در طریق عشقان ثابت قدم متبار باش

در پیش سلطان زمان ای جان جهان در قریب دو جهان در هر زمان بسیار باش
 اندر حضور پادشا باشد ترا صد عز و جا هر دم تواز با پس ادب جان با بسیار باش
 مردم رضائی شاه جوهر عکس او چیزی مگو از دل سخن فرمان او در هر مکان بسیار باش
 بر لطف او نازان بستو و ز قهر او مرزان بشو خزان پس مثل بندگان در این دو آن بسیار باش
 با حیدر در محبتش و ز قهر او اندیشه ناک در هر دو جا خود را بدان در هر زمان بسیار باش
 چون قرب سلطان یافتی در محبتش شتابت هر دم را بگشای از دل و جان بسیار باش
 در درگاهش صادق شوی هر مرض را عاف شوی
 چون عیار خود از عین جان بسیار باش

ای سالکی راه خدا بسن جاک و ملاز باش در عشق تو حیدر خدا از ماسوا بیزار باش
 بگذر ز شرف و ز دومی بگزین طریق عاشقی کن نوش جام بخودی در دین حق دیندار باش
 ز ناز خدمت پریشان در بزم زندان زمان بر بند هر دم هر زمان از جام حق سیرا باش
 در محبت جام و سیر شو فرق اندر بحر هو فی ایله بخون زاهدان با حیدر دوستار باش
 گم نمود و گم با خودی گم کافر و گنه مونی از شراب باده احمدی گم مرگ و گم بسیار باش
 اندر پیر پیوده گذر و ز موم و شوهر حذر از کفر و ایمان بی خطر هر دم به از اسرار باش
 ای حافظ نامشاد دل زو بر در شاه نظام

با آن سگان کونی او با صدق غم بنگار باش
 گر عاشقی صادق دلا بر حجت و هم عیار باش از شراب و ملک گذر و ز جمله بیزار باش

4)

بگذار جام و هم بسجوش و رقصان و لایمی هو	از جمله لایم ازاد نشونی مستی بی هشیاش
بگل بجز بند فها و ز بند آزادی گذر	هم بی همه هم با همه در کار و هم بی کار باش
از هر طرف و راه حق و از عارب و معروف هم	بالا پرد در هر زمان بی یار و بی اغیار باش
بگذار و وصل و فصل را منکر تو فرج و اصل را	یکذات سبستی یک جنبت بیرون ز هر اطوار باش
نی عابد و معبود دان بی ساجد و سجد خوان	زین تفرقه خود را ران خود لبر و دلار باش
این مشربت باید اگر رو برد در غوث خدا	هم هر زمان با صدق دل ز اخلاص بنده دار باش
این مشرب خاص خدا محمد صابر بر ملاست	گر بایست از جان و دل بر در گشیش بپار باش

ای ... زنده خدا بر در گیم شاه نظام
 بر دم مالی الصبر حسین پس کافر و ستار باش

دلگرم عاشقی مردانه می باش	بهشتی آن صنم دیوانه می باش
بسودائی رخ و زلفش سبب رجز	بسان طبل دیوانه می باش
ز علم و عقل دین دانش گذر کن	چو مکنون از خرد بیکانه می باش
بخور جانی بیایان در خرابا است	ز باده بخودی مستانه می باش
گذر از منت مینا و ساقی	به حسن خویش جانانه می باش
اگر به مست بخود باشی ایدل	ولی در خدمتش فرزانه می باش

چو حافظ روز و شب مشتاق دلبر
 بر از خون جگر بمان می باشش

عاشق حسن خودم گریان نباشد گو باش	درد مند از خود منم درمان نباشد گو باش
در ظهور حسن چون خود بهر بهار رخسار است	غنیم خاطر عاشقان خندان نباشد گو باش
منزل بدو به پیش حسن خود چون سو ختم	بر سرین گر کسی گریان نباشد گو باش
چون بسودائی رخ و زلفش صنم دیوانه	بسیر پیغام اگر پنهان نباشد گو باش

در محیط حسن خود شد کشتی غم فنا گر چه چشم موج این طوفان نباشد گویا باش
 رخ جانم صید شد در دام زنجیر بلا مکنم همراهیایان اگر نباشد گویا باش
 مصروف و آیات حسن خود تلاوت میکنم
 نایب گرد حسن آن قرآن نباشد گویا باش

شب رفت و صبح دمید یار خندان در پیش آن نوبت غم گذشت و شادی چند آن در پیش
 آن یار به برآمد و یک بوسه مراد داد آن لذت پوشیده و زخم دندان در پیش
 امید وصالش چو خیالم می داشت ز امید و خیالم همه صد خندان در پیش
 صد خار غم و درد به پهلو م خلیده کن خار بدر رفت و گل خندان در پیش
 سبکخان بهم چون یافتیم این گنج نهان را نه تاب و تمیض نه زخم سندان در پیش
 گل جیدم و گلزار خدایم دیدم صد گل ز مراد آرزو مند آن در پیش

بود در حق است در بر مرغیان

کامجا بهر فضیلهای ستمندان در پیش

ماشاق از اشاهد و ساغر نه از بیرون خویش هم شراب غم شگوار بر آخور نه از خون خویش
 هر کسی در عشق خوابان سیلی و مجنون شوند عاشقان حق بودند آن سیلی و مجنون خویش
 عاشقان آزاد نباشند از حلال و حرام گر حلال نشان بود پس میوزند آن خون خویش
 عاشقان در بکر زن باشند همیشه غولم زن هر کسی چون می رود در غم با قارون خویش

جام حافظ و مده فردا نباشد زینهار

باد به عشاق باشد چیره ملکون خویش

جو داری چشم عبرت بین یا کشت بدیدارش در آینه حقیقت بین زمین خوبی و خیارش
 هزاران مشتری بینی خریداران یکت اگر خود را دمی او را خری باشی خریدارش
 بدین تسبیح دین دستار نماید او بدست تو بیاد زمره رندان بین اگر می بازارش

اگر جامی بدست آری از دست ساقی باقی توانی آتزمان دیدن جمال خوش دیدارش
بیای و اعظم خود بین زمانی دل بدست آری تا شاکن جمالش را درون غولیش و افشارش
اگر در محبت زلفان به میخانه رهی یا بی به بینی لی حجاب او را مگر در سیر طرازش
پیا سر را قدم کن در خرابات حافظ مسکین

اگر روشن شود جانانت به بینی نور انوارش

گر عاشقی صادق دلدار جفا بی یارش و در بوالهوس ای میوه خالس سحر میشواری
در راه عشق آن صنم طلی بیاید تیز رو این نازنین دوست بیرون کن و بردارش
این زهد و تقوی و روح کار بود دون همتان هم ضربه و دستار را بگذر حفظ بنوارکش
نی نوش کن بخولش شود در خرابات مغان پس مثل میل است شو این خست در طرازش
تا چند باشی بی خبر از جام و خم و هم سبو گر عاقلی خود را کنون در زمره مخارکش
منشین تواند در صومعه این زید پیوده گذار پس از جهودی تو به کن در راه اله بارش

حافظ سوار فارسی غریبندگی تالی کنی

خود را بدرگاه خدا آن صابر عیارکش

بگراحتی داری طلب بادرد و غم محمانه باش با خولش باشی آشنا و زدگیران یگانه باش
شو خاک راه ماستقان بخود ز سودائی جنون هم از شراب بخودی سست هم دیوانه باش
ای زاید گم کرده بی تا چند این زهد زیا بر شمع رومی دلبرم قربان چون پروانه باش
ای عاشقستان و حور از اصل خود بانی تو دور زین جملک بیزار شو با جان جان هم خانه باش
تا چند باشی زو غنون غافل ز سودائی جنون اندر طریق ماستقان هشیار و گم دیوانه باش
کن ز بس جام بخودی بگذر ازین خند و بیای زو در خرابات مغان عیار و همستانه باش

بر سبب زین گفتگو ساقی کجا و ان جام کو

در زمر یار تنده خود حافظ بیامردانه باش

وصل گر حاصل نباشد طالبِ دیر باش
 روز شب در جست جویش پاکیم طر باش
 چندین نیکانگی از آشنائی یار خود
 هر زمان در دل نظر کن محرمِ سر باش
 مانده مانند گر گس در پی مُردارِ خود
 یکزمانی در نهوائی جان و دل طیار باش
 چشم بند از ماسوا هر جا جمال یار
 در نظاره یار خود ناظر در دیوار باش
 گرم خوری بس ضعیف و بر سر شهبازین
 بر حریم کعبه دل در طواف یار باش
 یکدو جام نوش کن از دست آن ساقی جان
 از شراب بخودی سرست و هم سرشار باش

مایه ناز از گردشِ گردنِ دُون باراهِ غم
 چون غلام شش نظایی حبت و هم عیار باش

چنان نصیب ندارم رومِ یه خلوت خاص
 سر ارادت خود را نیم به عبثه خاص
 بر آستانه توام سر نهم و بی چه کنم
 نمی شود جو مرا از رقیب سخت خلاص
 تراز خون نمودن چه خوف ای صبیاد
 چو سیج پاک نه ارد شکار پیشت قصاص
 جو دیده من مسکین شد است مرقع
 بطح گوهر جان خرق می شود غواص
 بر آه و ناله حافظه من نگاه حقیر

کزین ترانه شده انجم فکالت خاص

ساقی بیار یکدو قنچ از شراب خاص
 ناز بلا می غم بشودم یکدی خلاص
 دامنم اگر چه بندد به توبه از شراب
 از قیل و قال عام بین کلمه می خاص
 بر جورنا صحن تنه حال صبر کن
 در مشق مغوبه بود از سختی قصاص
 چون لطف عام دوست مرا غیب خوشی اند
 در نه مجال کیمت ز ندلا فخصاص

صاحب بر آستانه میخانه سرین

شاید که یار یابی تواند در سگان خاص

از پرسیدن بتی گردیدم از غمها خلاص خولیش را سر برد بر پیرخان کردم خلاص
 در غم یک نوجوانی ترک قتال زمان از غم برد جهان خود را چنان کردم خلاص
 جرحه باده خدا اند دست ساقی با فتم بجز دوسر شارب خود در بزمیان کردم خلاص
 ناگه رمزی ز مشتقش بر سر بازار گفتم صد هزاران از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتم او را: مکیں به عشق تو برد

گفتم از بلائی جاودان کردم خلاص

وی کرد چو در مجلس آن آفت جان رقص کردند ز نظرش دل پر پر جوان رقص
 چون آمده در رقص و طرب سر و رخوبان بس عرش خدا کرد بچشم نگران رقص
 نظاره رقص تو به محفل جو نمودند کردند دو عالم همه نظارین رقص
 در بزم طرب رقص بوی تمام تماشا کردند چو بسمل همه این کون مکان رقص
 عشاق جوان وضع تو دیدند با خر بجز دشت و گردن چوبی تاب توان رقص
 سد بس حنائی تو سر اسر همه آتش صد شعله بگردون همه آن دادشان رقص

از رقص تو ای ماه چو حافظ شده با مال

گشتم همه قربان تو کن باز چنان رقص

در این انداز

کی مرا از گل و گلزار و بهار است غرض از قاشائی چمن بگهت یار است غرض
 من بدم خم گیسوی گرفتار شدم در نه مارا چه ازین دانه و دام است غرض
 زخم اغاض قاشائی نبود لایق تو عاشق خسته بین بوس کنار است غرض
 خنجر ابروی ترا کشتن من منظور است بر زمان زخم جدا بر تن زار است غرض
 زاده غل و مکان با تو مبارک باشد عاشق غمزه را کو بجز یار است غرض
 تو بجز یار بین اگر بوس سیر تراست لاکش بوی اگر مشک تیار است غرض

از ناشائی گل و سرو جهانم حافظ

نخل یک سرو چمن لاله عذار است غرض

ماشقان را نه ازین باغ و بهار است غرض این همه سبیل نبود جلد بهار است غرض
بس مردم همه آنست سوم محو حال ورنه از جام و میم چیست چه کار است غرض
این حجاب ز رخ تو جلد غبار دلم است ورنه از حسن شما این چه غبار است غرض
رشته زلف تو کافی است مرا مثل کند عاشقان را نه ازین نافه تقار است غرض

هوس نیست بدل هیچ بعالم اعظم

زین چمن دیدن آن لاله عذار است غرض

و نه البت

خشم احول چون با می بسند غلط آن یکی را در دومی بسند غلط

ز غلط نادان کشاید دفتر می خود غلط انشا غلط اعلا غلط

دید آسان بسند و بندد عاشقان کی شنود می شود مانند لبط

دید عاشق را یک لحظه بین هست در یابی روان مانند شط

حافظا شعر تو آمد دل بسند

کس گفته مثل تو بسین غلط

هر که دارد مردم از آو بریشان اختلاط کی ندارد در جهان با غیر خویشان اختلاط

گردین گلزار دنیا می ببری از بال عشق باز با هر غار و گل ایدل تو یکسان اختلاط

عاشقان را در را یکسان بود این قرب بعد نیست عاشق را بجائی غیر جانان اختلاط

هر که را غیر عزیز با و اندک نام رفت نیست او را در جهان با این دل و جان اختلاط

ای طبیعت شاق را چندین مدا و تا کجا زخم تیغ عشق را نبود بدرمان اختلاط

گرچه بی مسافانم از کس بی نخواستم غیر یار عاشق سکین کند با در دهرمان اختلاط

عرش حافظ بهم مرو در دغم جانان تلف

تا کجا باشد ترا با بوالفضولان اختلاط

ردیف "علی"

ندارم گوش بر بندت برو و اعظ برو و اعظ تو محرومی ازین دولت برو و اعظ برو و اعظ
همان بند و وعظ تو سر اسر کرد هستی هست تو دوری دور از عشقش برو و اعظ برو و اعظ
سیر نفس و شیطان تو دام هر شلمانی بکن تو به ازین برمت برو و اعظ برو و اعظ
برادران خورده بی بینی تو زندان خدا بی را بی آرام تو رحمت برو و اعظ برو و اعظ
صیحت میکنی نادان تو عشاقان شیراز چه قدرت داری تو کمال برو و اعظ برو و اعظ
بار این جاده و این عزت گذار این وعظ پیروز کجا درت این اہمیت برو و اعظ برو و اعظ

غلام شمش نظام است حاتم زید خراباتی

نصیب نیست این دولت برو و اعظ برو و اعظ

بر کردنی عادت برو و اعظ برو و اعظ بکن تو به ازین ملت برو و اعظ برو و اعظ
ما صد منت دارد ز عشاقان پاک خود تو ایش را کنی نصیب برو و اعظ برو و اعظ
دصد دین و صد دنیا جویم نغم درویشان نگار این رفعت همت برو و اعظ برو و اعظ
بندشان پشت پا بر دم بعد منت سلیمانی بعد جاہ و بعد شوکت برو و اعظ برو و اعظ
لال نیست ای نادان نهنگامی دیر اند کجوی عشق پرافت برو و اعظ برو و اعظ
آسی از آتش دوزخ بخور خط نفس خود ترا این مذہب ملت برو و اعظ برو و اعظ

کمینه چاکر است حافظ غلام شمش نظام خود

چین عزت همین شوکت برو و اعظ برو و اعظ

ردیف "الحین"

بزار شمع منور به خاندان سماع بزار لاله بروید ز گلستان سماع

بیا که مثل تو هرگز نیامده بجایان
 هزار شکر تو گوید سماع و نعمه از آن
 بیا که مهر قافی بر آسمان سماع
 بین که جو غلایک جد جیرا شد
 چونست نقد به بازار عشق جز تو هیچ
 بیا که رونق بازارت از نظرت

تو هست مایه جانم درین دو گمان سماع

ز آفتاب حقم میرسد همیشه بشماع
 ازین جهان مرا بس بودم و جانی
 رفیق باده شدم توبه را نمود و راح
 که غیر باده بسندم گهی نه هیچ او ضاع
 ز وضع زاهد و این خلوتش کنم تو به
 نم کشنه یک جرعه ز جام تو ام
 بگو تو چند بسوزی به عشق او حاق

رسد به کلبه تو ز آفتاب فیض شماع

از شراب عشق تو سوزان و گریاتم جو شمع
 خواب اندر چشم من هرگز نمی آید گهی
 روز من تیره شده بی آفتاب رویتو
 گرم اندر میجو تو در صد تب و تانم ولی
 یک نفس باقی است جانان اندرین دیز خرا
 پرده بردار از رخ خود مرده جانم از زنده کن
 افسر و سرتاج مشتاقان رنم جو شمع
 در شب یلدا ای ایجرت زار و فلامنم جو شمع
 این محب من در کمال و عین نقصانم جو شمع
 باز اندر تالابش مهر تو خندم جو شمع
 چهره بکشایکدی تا جانم برافشام جو شمع
 تا که از دیدار تو افروزد ایوانم جو شمع

آتش عشق تو اندر جان حاضه شعله زد
آه این آتش کجا از دیده منبت نام چو شمع

ردیف

نشان را هر زمان دل مجوستان آو باغ در دل عاشق نباشد غیر سوز و درد و داغ
با بوی گل شدم اندر گلستان ناگهی تا کنم مانند میل یکرمانی تر در داغ
بکیم مردم بدیدیم یک گلی اندر چمن کوشگفته بود و خندان در چمن مثل چراغ
بف باده صراحی بجوستان خدا در کفی دیگر چو ساقی برگرفته او ایاغ
غروب حسن خود چندان بداد و مغرور مست کز همه ملها دران او داشت صد گونه فراغ
بن مثال بیل نالان فتادم بر زمین بجو لاله بردل و جانم هزاران گشت داغ
گرچه حاضه میل عشق است کین پیش او

خوار و زاری قدر باشد مانند کلاغ

من چون نیست در بر آیدم صد بار درین وز فراق آن پریرد دردم صدا درین
ست مقتول این دل و جانم ز نار و لبران شور بدم میدید گردو غبار ما درین
بصد جان من صیاد از ناز و آدا رفت یکبار از دم صبر و قرار ما درین
مست طایریم از دست آن صیاد جان بیج در دستم مانده اختیار ما درین
ان گرفتار و اسیر زلف خمدارش نم مقدم نکشاد باران هم رگبار ما درین
بزدن هم دل سنگین او رحمی نکرد صد هزاران نفرت آورد از زار ما درین

حاضه مسکین ترا چون غنیم بردل و اند

دشمنان هم می کنند از روزگار ما درین

ردف الفا

شهر نشد افسانه ام چون کو بگوهر طرف آن شاه جهان گر بنمود یاران ز می هر طرف

حیف این دل نادان من طر فی نیت از عافیت
 عمری درین بسودایم کز گرم نمودم من تلف
 من در خیال زاهدی بسیار شستم گوشت
 هر طرف آمد مغیبه باسد هزارن جفت و دف
 چندان عبادت کرده ام اندر نم ابروی یار
 لیکن ندیدم زین ثمان تیری بنیاد برده
 گر عالم یاری کند بخت همایونم مدد
 شاید که روزی آورم آن داس دولت کف
 چندان گزیدم سالها مهر تان سگدل
 بسیار گرد حاطم شکر غم بسته صفه
 بصدق آئی اگر در راه محبوب خدا

از جان و دل آید مرا هر دم ندایم لا تکف

صد زخم خورد دشته اندر کوی جانان یکطرف
 کشفته خود را بسته اند در موی جانان یکطرف
 بنگر گروه عاشقان حیرت زده خسته دلان
 صد گریه و زاری کنان آن سوی جانان یکطرف
 بر جابل بچاره از خانه آن آواره
 از دست آن خو خواره ابروی جانان یکطرف
 زاهد دون صومع یکسو شده از این سخن
 عاشق درون بکده همچون گدا بان یکطرف
 هر طرف از وی خاسته شور و شر را هو فغان
 خلقی هزاران نیم جان زار و پشیمان یکطرف
 هر کس که دیده روی او عاشق شده بر خوی او
 دل بسته اند در موی او افتاده پشیمان یکطرف

و فقیر خسته دل خوار و تنه و با بکل

قربان با صد جان و دل سوا و حیران یکطرف

بی آید آن دیر جهان خو خواره و خنجر بلف
 عالم شده از سمیتش ترسان و لرزان یکطرف
 اندر خرام ناز و بر هر قدم سین جلد
 دین طرفه بین ناز و ادای آید اوساغر بلف
 هم لطف و قهر ایتمه صد دل و جان را ریخته
 هم قهر دارد بر زبان علم مهر و لطف اندر یکطرف
 چون من پریشان خسته دل بشم نشد تیر تو
 این آستین و دامن از خون کرداری بر کف
 صد سوزن رشک و صد بر هر گ جانم خلد
 میدارد از ترکان تو چشم سیه نشسته بکف
 از روزن چشم برون ناز و خیمه صد سوز و دم
 بردارد از شکست زان تاب درون افکند

حاجه قلیل گذشته شد از تیغ نازت بازگو

بهر که داری این چنین تو را محض مکتف

سوای کو بجه جانان نمی کنم طواف
بیا بیا که ندارم بغیر تو ایلاف
مکن تو گوش به غوغای و اضط نادان
بیا مگر که مشتاق مثل شیر مصاف
منم که نشسته خون خودم برو ناصح
خیال خویش ندارم بوقت جنگ مصاف
بیاستی گل نام ماده گل رنگ
بزیر جرمه ندارم خیال در د و صاف
فتاد از تشنه شفت دو کمان حافظه سخت
خطای است بود پیش عقل محض عاف

هست یارب لکشا اقبال عشق یفعل الله ما یشاء اقبال عشق
هست اخلاص و ریا بیرون در جان اینها هست آن اقبال عشق
گردش خورشید و مه دالی که حیت گشت ظاهر جای اقبال عشق
کثرت اشیا تاملی و حدت است نیست چیزی جز بها اقبال عشق
آتش دوزخ برای کیت آن هر که او گلی نشد با آن عشق
چند گوئی عاقبت محمود با د عاقبت محمود آن اقبال عشق
ماند مسکین که از این که چون
کرد بی خوف و رجا اقبال عشق

هست نهان و عیان سیود و مولای عشق در قفس سینه هست عالم بهنای عشق
مچ جو آرد برون بحر خدا چون نهنگ بشکند این زورق عقل بد برای عشق
روزن بکشد شوق در دل و جانهای پا بر سر این ملورین سینه سینای عشق
چونم به بحر عشق دست قلم عزت شد زود بر آند ز دل نغمه هوای عشق

کیمت کند ذکر آن باش تو سانس خوش

چند غامی چنین بنموش و طوغای عشق

نیست چون در جهان سرور و سلطان عشق در بند و کج و بوی زار و پریشان عشق
عشق شده هر زمان نحوه مستانه نام سدل ویرانه ام تخت پیمان عشق
بند چنین ناصحا بازی طفلان بود گوش نیارد بر آن لعل دستان عشق
دامت آلوده شد از آن خون دل گوی تو آگنده شد خاک شهیدان عشق
زلف زینت دهد کشور کفار را روتور و نطق فزا آیت و ایمان عشق
سوزن صدها شکست بخیمه نشد چاک دل بند فوج چون شود چاک گریبان عشق
ناوک نرگهان یار در دل شکست

کی رود از سینه اش خنجر و پیکان عشق

کفر می بارد همیشه اندرین میدان عشق غرق بی سازد همه را موج آن طوفان عشق
شیوه عشاق باشند کفر و یکتائی مدام نیست گنجی غیر از زینهار و دیوان عشق
ماشقان در بینوائی یا دشنامی می کنند زیرا آورد هزاران سلطنت سلطان عشق
ماشقان غایب بودند از رسم و راه کفر و دین این بود یک شمه از لطف و احسان عشق
کافر مشقیم باشند دین من عشق مسلم عشق اسلام است اندر حد کفرستان عشق
باشند آزاد در عالم از همه بند و قیود انکه باشند با برنجیر اندرین زندان عشق

بی سر و سها ما نیم بود فخر تمام

خود ز سامان ننگ در بی سر و سامان عشق

بزم آزاد دردم شد حضرت سلطان عشق گشته جاری در درونم جلگی فرمان عشق
شد هزاران مشعل آسمان زاد نالطف او حکم مادر یافتم در حضرت دیوان عشق
صد هزاران سر بدیدم بی سران در کوی او اندرین میدای جو گو غلطان از چوگان عشق

پنج دین ملت و شرب ندیرم غیر او کفری باردمیست ابرویم باران عشق
 چو شفا هرگز نباشد آن مریض عشق را از که جوید چاره این درد بیدرمان عشق
 زاهد بیچاره کی تاب و توان آورد به عشق صد هزاران کس سر برود خنجر بران عشق
 نه نشو خاک و در گدازه نظام

عقل تو هرگز نسجد هیچ در میزان عشق

بگو چه چاره غایم درین زمان فراق مگر جان برآیم درین زمان فراق
 هزار حیف که غم درین امید وصال تنه شد بسرا آمدن این زمان فراق
 کجا علاج غایم غم جدا می را که روی بجز سیاه باد و خانان فراق
 کجا روم بگذر نام بگو چه چاره کلم مگر که یار به بچه بلطف عنان فراق
 وراق دوست اگر در میان نبودیست به پای شوق زرقی کسی زمان فراق
 نموده است دلم را اسیر جنبر عشق شدیم بسته گردن بر نیسان فراق
 ز حال مسکین نمودنی بسکین

زبان خامه ندارد سر بیان فراق

دوش رفت آن یار بر ما کرد بیداد از فراق نیم جان گشتم ز فرقت آه و فریاد از فراق
 از تاشائی رخت فروم باشند ماستان صد هزاران دیده مشتاق باشند از فراق
 این فراق روئی تو ای یار عجب مشکل تر است چه کس را مثل من مشکل نیست از فراق
 از فراق تو من گشته سیه مانند شب روی فرقت نیز یاران بس شد از فراق
 آه و این افغان یا خدا از بهر کمیت

از تغافل می دبر داد بیداد از فراق

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق که نیست در دو جهان کس مثل شوق
 شراب مثل نگارین مغزه خوبان گرت سلام میسر شود ز می تو فنیق

یار و خرابات جام صبا گیر / که در پی تو بسی است قالمحان طریق
 کجاست زاهد نادان خبر کنم / که ره بر دست نیایی به راه طریق
 مگر کشی تو کی جرعه از می ساقی / که نرسد به خشکست شراب بقیق
 بیابا که مایم تو به از نو / هزار بار معین منی می کند تقدیق
 بحده گفت گفتم که / مسکین

غلام ما است غلامیش کرده ام محقق

نویا در سایه رب انقلب / تا که عالم را به بینی جلم حق
 کثرت اشیا به جمل و حدت است / اندرین معنی تو گیر ازین سبق
 تا کی جندین پریشان و خراب / در پی دنیا دو باشی تو رقی
 الحذر از محبت دنیا / طرز خوش چگونه آیدت این حق بونی

چو از طفیل شه نظام

بار از ترت نمودستم شقی

در هوا می تو گریبانست از ره جاک / چو جمال است پیشم دیگر از عالم پاک
 اطف کردی بار قبیم گشتی از غیرت مرا / گر همین است شیوه تو بن که خواهم شد هلاک
 باتن پاک تو کی نسبت بود جان مرا / این تن پاکت نه اران در ره فوق از جا پاک
 مثل تو هرگز نه پیدا کرد او ستاد ازل / به نقشی نیست ظاهر در میان آب و خاک
 از غم مایی خبر جانان نمیدانی که چون / کشته عشق تو ام بستم بغایت در دمانک
 می کشا ترا هر دمی تازه حیاتی از می است / بر زحمیوان است از روز ازل این جوی پاک

گر چه طافد پیش ازین اندر باس زده بود

لیکن اکنون در خرابات است جگر پاک / جام پاکست

جام پاکست و صریفان هم نمی و مینا نه پاک
 طعن بر سر پستان ای بی خبر نادان نزن
 صد هزاران سر قناده در روی مینا نه نند
 هر که دارد عشق گسل از خار و برا جاره نیست
 زاهد پیوده کی داند بجز حورو جوان
 روی بنما عاشقا را یک دی بهر خدا
 سایه افکن بر سر تو یا شاه نظام
 چه عجب می کشید تا بان افکنند سایه پاک

هر که نذر خاست ازین نام و ننگ
 عشق رند شعر لب ننگ و نام
 عشق را بنیل کشاید دهان
 عشق بیک حال قرار می نهند
 زاهد نادان چه داند که چیست
 عشق بود سفاکو جالاک راه
 در ره حق نیست بجز چوب ننگ
 عشق را نذر همه فعلع و جنگ
 بر دو جهان را بخورد چون ننگ
 هست گهی رو به گامی بنگ
 عاشق کفر است ز اسلام ننگ
 عقل بود خیره در گذشته ننگ

پیر خدا عشق بغیر یاد رس

خود را برسان ننگ

در نهیب پاک رند میر ننگ
 در شرب پاکبار و قلاش
 بیادوست بود کشت کعبه
 ناهید زود در حق عاشق
 و آنکه که کفر و دین است هم ننگ
 ز نار و سبزه بودند هم ننگ
 بیاد و حبیب نام ما ننگ
 این ره نبرد بر کب ننگ

مردانه بیا پاکبازان
 بگریز بشو ز صلح و ز جنگ
 گرد و لب عشق حق بخواب
 بیزارستوی از عقل و فرنگ
 تو هزار را بی دانه
 گزراه خدا تو داری آهنگ

انغاث ای بنت احمد بضم بول
 فرة العین بنی یا فاطمه حضرت بول
 مادر شیر و شیرزوم حضرت بول
 هم شفیع ماصیان یا فاطمه حضرت بول
 مقداری او بیاد و صفیائی مالین
 رنهای گریان یا فاطمه حضرت بول
 گریودی ذات پاکت در جهان ای نیکذات
 حال مایان چون شدی یا فاطمه حضرت بول
 ای طهر مونسان و وی شفیع ماصیان
 یک نظر رحمت نمایا فاطمه حضرت بول
 جگر ادنات باشد جبریل و هم ملک
 دین زمین و آسمان یا فاطمه حضرت بول
 نور چشم مصطفی از نوعیان در هر زمان
 هم و سید دین و ایمان یا فاطمه حضرت بول
 ماصیان زانیت جز نام تو ای بنت رسول
 دستگاه مغفرت یا فاطمه حضرت بول
 ام ابی احمد که هست امیدوار مغفرت
 آن از نام بود تو یا فاطمه حضرت بول
 نام تو ما را چون نام حق بود و در زبان
 هم کریم ابن الکرمی ای بنتول پارسا
 گویم اندر هر زمان یا فاطمه حضرت بول
 صدقه حسنین و حیدر هم بحق مصطفی
 رحمت بر حال ما یا فاطمه حضرت بول
 حال زار من نگر یا فاطمه حضرت بول
 بیچاره را از جرم و عصیان پاک کن

مذخره ماصیان یا فاطمه حضرت بول

دوستان زین فرد و عقل ملول ملول
 بنمودی کو که بشویم ز دل زنگ فضول
 مشکل عشق بعد مدرسه حل می نشود
 چند کوشیم بر این علم به اودام و عشق
 راه

سر امید مگر سویی خرابات نسیم تا که آید بدم پرتوه انوار قبول
 غیر ازین عاشق بیچاره چه تدبیر کند کی بر درخت ارادت بمقامات و مهول
 حضرت پیرمغان کامروا بی عشاق واقف از جمله مراتب چه فروغ و مهول
 عاشقان در قدمش سجده کنان رو آرند چو امید شود حاصل و مقرون حصول

شیخ را مسند شیخی است مبارک بی دل

و خاک بیابان دآن کج نمول

من به ترسم از کسی چون تیغ دارم در بخل چون لایمی عشقم فارغ از مکر و دخل
 چون در دریای شقم چند نام در صدف نور گیرند از فروغ آسمان ماه و زحل
 هر کسی در خور خود از حق مرادی نخواهد عاشقان دیدار دلبر زاهدان حسن عمل
 ایمنه دانست ویم علم منظر حسن و جمال چو کمرات خدایم چون بام در بخل

عشق اسرار خدا از لوح و رسی بر تر است

کیا توان گدا کردن بجان در یک محل

میدرم از عشق بتان صد شعله تابان در بخل و ز اشک دارم بگره مانند لوفان در بخل
 از مدینه با صد ادبی آمد آن دهر جد ا صد دفتر جوید جفا تعلیم نیان در بخل
 در کوی آن قاتل برو کلام عاشکان در آن صد بسته گشته زیر پا سر لایمی بجان در بخل
 در روز محشر هر کسی با نامه آید رو برو می آم و یک جام می از پیر زندان در بخل
 آن شوخی از نفس بین بر روی تابان نازنین هم فکرت کفرش چنین هم نور ایمان در بخل
 چندین هوس در در نهان آنرا بدافسوده جا هم بلغ و بستان خبان هم خور ملکان در بخل
 بایکل بر آرزو باشد چو او تسبیح گو غافل از عشق سحر و صد آه و افغان در بخل
 از بهر مال و سیم و زر و اعط بگرد در بدر مسکین عاشق را کجا آن سار و سلان در بخل
 ندانم چون روی در کوی عشق من چنین یک جان میرد زیت کف یک پایشان در بخل

دارم ز عشق آن صنم صد باغ وستان در بخت
و آن قامت رعنائی او سر و خرامان در بخت
صد بحر خون آتین از دیده ام باشد روان
و آن دیده شوخ ترا صد تیر ز گمان در بخت
نازم ز آب دیده خود اندر غم، بجران تو
در زرخون دل چنان بر دم چو طوفان در بخت
اندر خیال روی او زینچ و تاب ز برف و ب
دارم شکفته روز شب صد گلستان در بخت
از بیره یوسف جان من آن نامم گنده و بن
دارم پیراه و فغان صد آتش اندر دل نهان
و آن ناله و انداز ترا صد زخم بیکان در بخت

از دست ناز و شوه ات به بند عشق تو

دارد لبه شور بیدی جاک گریبان در بخت

دارم ز داغ درد خود صد گلستان در بخت
وز قدم رعنائی صنم سر و خرامان در بخت
صد جوی خون دارم روان از دیده بده خود
وز اشکهای آتین صد موج طوفان در بخت
ای و اعط صد قصه گو در باغ وستانم خوان
دارم بعشق آن صنم صد باغ وستان در بخت
نازم بچشم شوخ و بی کز یک نگاه مکت او
دارم بجان و دل چنان صد نغمه قرمان در بخت
از شعله ای آه من صد شور و افغان بر سما
وز ناز و غمزه دهرم صد زخم بیکان در بخت
چون یوسف کنعان من روئی فراخی چاه شد
باشد مرا از پیراه صد جاه کنعان در بخت

چو خوش باشد ترا این وضع زندی بخودی

صد باره باشد خرم ات جاک گریبان در بخت

مسلمانان شدم عاشق بر آن خود کام سنگین دل
که دستور از لبش مفسود و صبر از روی او شعله
به پیر او اگر زدم همه عمر است بیهوده
اگر امید و دلش است آن فکر نیست بی حاصل
کجا این ذره سرگردان چو او خوشبختان است
چو سان امید او دارم هم چون وصل او در دل
اگر باران اشک من نه باری بر این آتش
ز او گرم من می سوختی این جان و هم این دل
بسوی آن بت زیبا مرا شد رهبری دانا
و گرنه صد هزاران مرحله بد در میان حایل
حایل

بگردان بخش گشته شکسته کشته عمر م توای و اعظم فری سنگ علامت و در شوی جابل

شراب خجندی بخش ای نظام شاه جان و دل

بکن علامت راز جانی هست لا یعقل

از مردنم ای شوخ جفا کار چه حاصل خودم که ز قتل چو من زار چه حاصل

مقصود تو از سوختنم هست و گرنه در بزم تو از آمدن اغیار چه حاصل

در دیده من بی رخ تو جلوه سیاه است بی غنچه لببت از گل وز خار چه حاصل

بی منی خدا زهد بود جمله ریا بی ای مرده دل از جبهه دستار چه حاصل

بیمار محبت نشود به ز علا جت از فکر چنین مرده بیمار چه حاصل

خون بی ستود از دست تو ای جان جهانم پس چون شب وصل از افکار چه حاصل

فریاد ترا یار چو هرگز نکند گوشش

ز غم و ششش دیوار چه حاصل

عاشقان را خون دل باشد سبیل در خیال شان نیاید سلسبیل

عاشقان باشند بر خنکی سوار کاندرا نجای نبرد جبریل

عاشقان را کس دلیل و راه نیست عاشقان را عشق خود باشد دلیل

عاشقان از عشق دارند صدای مبیع زاهد میبوده کوثر سلسبیل

صورت زاران خون کنند سلطان عشق در رهش افتاده اند صدها قتیل

پای مسکین گشت منزل بس دراز مثل مودعی میکسی در پای میل

باد شاد آتش نفس زبون

سهر دکن بر مسکین و بنگل

یا ای کی شود و زو جانب کلیر کنم خاک در گماه خدا را زرب فرم ق ستر کنم

گاه بوسم آستانه گبه طواف مرقدش گبه بگرد گنبدش گردیم و با از بسر کفتم
 گاه چیم خوشه از خرمن محذوم حق گاه خود خرمن شوم محتاج را بر ز کفتم
 گبه روم در سرب شاه شبان آن غوث مصحف رفیعی خد و رد زبان از بر کفتم
 گبه روم در میکه مخانه محذوم خدا جام دل را هر دم از باده خدای تر کفتم
 گبه کنم سیریا بان بر لب آب روان گاه خندان گاه گریان دیده ما را تر کفتم
 گبه قاشائی در خنان گبه بگرد خانقا مثل مجنون خود تثار آستان و در کفتم
 گبه شوم مرده به پستش گاه زنده چون خضر گاه کافر گاه مومن عشق را به کفتم

از طفیل شیه نظام مرشداده خدا

این مسکین را بس بنده صاحب کفتم

من نه پیروم که ترک ساقی و ساغر کفتم خلق میداند که من توبه زری اکثر کفتم
 ساهادیدیم عیبی تا زبان و زاهدان توبه از جام و جو میبوده باشم گهر کفتم
 ناصحابندم و می توبه زری در وقت گل می شنوم این بند تو پس روی در ساغر کفتم
 دفن علم خدائی قلب عاشقان بود کی نظر بر این سیاهی کاغذ و در غنچه کفتم
 نام من و انظار بگیرد در گروه فاسقان گوش خود کی بر حدیث یاده دون پرور کفتم
 می پسند عاشقان را لطف یارم ناعشق بس کمینه بستم گهر چشم بر کو کفتم
 گنج سلطانی بدست آمد مرا در کج فقر صومعه زاهد کجا در کج خود باد ز کفتم
 شیوه زندگی دوستی وصف عاشقان چو کمین رندم چرا اندیشه دیگر کفتم

عاشقان را کعبه و تخانه در ره بی نیست

مجموعه سجده در محراب آن دهر کفتم

من تا کنی در عشق تو این ناله و افغان کفتم در زیر بار کوه علم صد جان و دل ویران کفتم
 از چشم مست خوشی تن گریک نظاره میکنی قربان برای یک نظر صد دین و صد ایمان کفتم

گفتم که مهرانم بشوی گفتا جو قربانم بشوی
 از یک نگاه ناز خود صد درد را درمان کنم
 گفت که ای جان جهان ما را ز ریج و غم روان
 گفتا که هستم مهربان لیکن ترا حیران کنم
 من باد شامم تو گدا این چند گشت از کجا
 نی نی چو هستی بوالو نادرجان ترا بینان کنم
 نازم به تیر غمزده است رقصم به اندوه و غمت
 بر این مناب رحمت صد جان و دل قربان کنم
 گفتم که هستم بس غین گفتا که روی من بین

چون عاشق نشین من خود ترا قران کنم

باز دهم باز آیدم تا جان و دل قربان کنم
 از یک نگاه مست او هر دو جهان حیران کنم
 خود را بر پایی او آرم بعد غمز و نیاز
 گر بخت من یاری کند رو جانب جانان کنم
 من عاشق شوریده ام صد غایب دیده ام
 صد ناله نادیده را از عشق خود حیران کنم
 گر زاید بیفایه از عشق من منکر شود
 تیری از آه آتشین من سویی او پیران کنم
 گر یک سر را از حسن او بر شنج و زاید بگذرد
 صد زید و تسبیح و را از آتشش حیران کنم
 نازم خدنگ عشق او بر جان عاشق میرسد
 بر هر نگاه مست او صد جان و دل نشان کنم

گران بت سنگین دلم رجمی می کند
 قربان یک قطره اش صدین و صد امان کنم

تو منی که خدمت پیرخان کنم
 و ز حسن جام می دل خود را جوان کنم
 چون عمر شد مجاور میخانه بوده ام
 اکنون به آنکه هر چه تو گوئی همان کنم
 من شکست شسته می محنت خراب
 به آنکه زیر حیله و خرقه نهان کنم
 و اخطا رسید و خورد نمود است جام را
 فریاد منکران به حضور منان کنم
 رن و خراب است و پریشان و پربلا
 از حال عاشق منم که چندان کنم
 چون یار است رن و خراب باقی جهان
 خود را ز بند و دوزخ بگو تو چندان کنم
 از جو رسک قییم خوشننگ
 من در پناه پیر منان و در امان کنم

من نه از ناز و ادای بیت شکایت می کنم بس که شیرین است من از وی حکایت می کنم
 دفتر عزم همه بر باد رفت از دست بجز ابن امار بدست خویش غارت می کنم
 زاده غره مشو بر صومعه تاریک خود خانه دل دار تو بهتر غارت می کنم
 عاشقی صومعه تو می من عاشق بیت خدا زین همه خبثت و کدر خود را طهارت می کنم
 همچون مجنون در جنون عشق جانان هر زمان این همه عقل و خرد را جمله غارت می کنم
 تو زن سنگ ملامت بر سرم ای یاصحبا من ز محبت های تو خود را بلاست می کنم
 در بیت کجور رفت ساهاست

اشک ریزم عزم صحرائی قیامت می کنم

آن نیسم بد و رقیق ترک می کنم حاشا که من معر خود این کار کی کنم
 نسائی کجاست تا همه دین زهد و عقل خویش وقف تمام باده و مینا و می کنم
 از گفت گوی مدرسه جانم سیاه شد بس میقلش ز بر بوط و هم شمه نی کنم
 چون در ازل شرشت من از باده کرده اند با محبت بگو که چه سان ترک نمی کنم
 ز اعمال خویش ترس ندارم که بیش بار از لطف و محبتش همه صد نامه طی کنم
 جامی بده چونیت و خا اعتبار و هر تا کی چنین حکایت کاوس و کی کنم
 اگر و غای نمودی تو عهد خویش

صد شکر شه نظام جو فرزند بی کنم

صورتی در عشق پیدا می کنم طایلی را مست نوشیدا می کنم
 گنج مخفی گفت کنز ادایا در خرابه خویش پیدا می کنم
 از سرستی گپی از نی زنان خویش را بر شکل موسی می کنم
 من ترانی نشنوم از یار خویش در جهان چون ید بیضا می کنم
 بودم و هستم و باشم جمله جا تو حق ظاهر همه جا می کنم

طلبل رندي ميزم در هر زمان ستر معني آشكارا مي كنم

نيت حافظ غير نور كبر يا

دين جو زشني كشتا مي كنم

هر زماني شكل پيدا مي كنم عاشقانرا مست و شيدا مي كنم
چون تماشا و تماشا مي منم حسن خود را خود تماشا مي كنم
غير ذات من نباشد در جهان من بهر اشيا تجللا مي كنم
مومنان را ميدهم ايمان به غيب كافران را زان معتر ا مي كنم
باجيان را فوق كعبه زمين است عابدان را بر مصللا مي كنم
زاهدان را بر اميدي شادمان فاسقان را زار و رسوا مي كنم
شيخ را در حقيبه و دستار است شادمان در صد تمنا مي كنم
عاشقان را در محبت سينه چاك عارفان را خود مصفا مي كنم

كس نيت غير از ذات حق

حسن مطلق را تماشا مي كنم

من دولت درو تو بدرمان نفروشم كفر سر زلف تو بايمان نفروشم
صد خار فراق بدلم گر خلد هر گز در باغ جو بلبل بعد افغان نفروشم
عيش و دو جهان را به غم عشق ندانم اين جنس گران را بگش نفروشم
من ز نظر باز غلام در صا بر هرگز بلبسي پاكي دامان نفروشم
گر ناهج بيهوده مرا عيت كند چيست از پير كي نغمه صد ايمان نفروشم
خاك در صلب مهم اسير خدايي است يگدره بعد نعمت سيما نفروشم

دين رندي و بدستي نيت

دشوار بدست آمده آسان نفروشم

من رنذر خدا نوشتم من عارف مدیوشم
 من بخود و با هموشم رندان خراباتم
 مسجود ملک هستم برتر ز ملک هستم
 من عین ناکب هستم من کان خراباتم
 خود جان جهانم من برتر ز مکاتم من
 بنی نام و نشانم من جانان خراباتم
 من نور خدا هستم از حق نه جدا هستم
 خود جلوه غایبم خود نشان خراباتم
 من طایر لاهوتم من سایرنا هوتم
 گو صورت ناسوتم میمان خراباتم
 من رنذر لاهوتم چون دیگر بی جوشم
 از خرقه هستی خود عریان خراباتم
 مملوح خدا هستم خود مدح و ثنا هستم
 در بارگاه وحدت سلطان خراباتم
 برتر ز مقاماتم خورشید سماءاتم
 مرارض و سماتایان خشتان خراباتم

از مدرسه قادر و زمیکده صابر

چون رندم من نقصان خراباتم

خرفیض قادر شستم یارب تمنائی دلم
 جبر عشق صابر شستم پنهان و پیدائی دلم
 بنمود حسن قادری از آفتاب طلعتش
 بسرار ازلی برگشود از طور سبنائی دلم
 هم تافح حسن صابری چون نشن از غل من
 بگرفت نور رحمتش این جمله اجزائی دلم
 مکن دلم در جنت جو میرفت هر سو کو بگو
 بنهاد مسکین زلف و زنجیر بر بانی دلم
 چون سویی او بشتافتم صد پردها بنگافتم
 الحمد لله یافتم مقصود و ما وائی دلم
 میگفتم از درش من بکین یابم بیستر
 از جبین او شد زیاده تر فریاد غنائی دلم

ای از بد غلوت نشین غدی رابین

صد است قریان من آمد ز دریائی دلم

رندی پاک درین کوچه و بازار منم
 با زنجیر بر نفس جو نگه افتار منم
 ای که بینی تو را از غم دین بگهان
 کشنایم بخدا صورت و غیار منم
 بوس خرقه و سجاده ندارم ز بهار
 نایب از جلوه این جبهه و دستار منم

مجلس و نظر را کردم عیاش شدم بای کوبان بدر خانه خا ر منم
 سیر باغ و گل و گلشن به دل دارم از آن باغ خوبی است دلم خود گل و گلزار منم
 چون غلامم در خدمت علی احمد حق باد و جام منم ساقی سرشار منم
 وسعت رحمت او بین که مرا روزی گفت کاسد حبس ترا جمله خردا ر منم
 هیچ اندیشه کن در تنفیل خدا حامی تو جو منم یا رونادار منم
 گفتمش عاقل عیار خریدار تو هست
 گفت خود حسن خدا رونق بازار منم

من بمیدان حقیقت بای کوبان می روم از لباس ماسوا آزاد می روم
 چونکه اندر بحر و مد غرق شدم ناگهان من نهنگ بحر عشقم تن بطوقان می روم
 شکی گشته پدید و جسم و جان مابست اندرین آتشکده بی جسم و بی جان می روم
 این چه آتش است یارب تافت بر جان دلم کز دوزخ عالم درگذشته شاد و خندان می روم
 چون سرو کارم بدست شمع و شنگ و کشتن زمین سبب اید وستان ترسان و دزدان می روم
 بهل عشقم گلستانم جهان دیگر است من بوی گل پریشان تا گلستان می روم
 خلق میگویند ترک این سودا بگو
 من به فتوای جناب پیر زندان می روم

بی سرو سامان ولی بای می روم مثل قطره سوی دریا می روم
 هر زمانی از غم جوگان عشق همچو گونایان و پیمان می روم
 عشق ما چون می نلنجد در جهان زان بای عشق بالا می روم
 از خود می خودگذشتم زین سبب بخود و سرست و شنیدای می روم
 نسبت یک حالت مرا چندین قرار گاه در لاله در آلا می روم
 خدمت پرستان کردم بجان نایب است رب اعلا می روم

دره غمائی - آمد شه نظام

تاز صورت سبوی معنی می روم

اندین ره من آسان می روم در تلاشت یار نهیران می روم
هر دو گشت افشاند ام از زندگی مردم و هم سخت یجان می روم
خوف ناک حاجت در بان نیم مفلس وی ساز و سامان می روم
شعله بروران مرا آزاد کرد سبکس وی جامه عریان می روم
سو ختم در آتش عشق صنم دیده گریان سینه بران می روم
کفر و ایمان چون مجاب این است در رهش نی کفر و ایمان می روم

شعله آرم بر در بریر مستغان

منش - تابه جانان می روم

آن ماه محج گشته میان اندوه و یاری دلم سوزیده ناپشتی او پنهان و پیدائی د
هر گم شوم قربان تو از سر بیایم جان تو صد موج خیزد تو بود در بحر و دریا می د
بنمای رخ بر خدا بر بیکسان رحی نما جز این نباشد در هرگز مداد وائی د
گفتم چو بایم ز روشنش تکین یایم بیکمان چون دید روی او عیان افروزد و غنائی د
بنمود خورشید چرخش از تابش انوار او افروخت ناپشتی او بر طور سینائی د
چون با سگانش ساختم در محو را یا فتم صد شکر حاصل شد چنان مقصود و مادائی د

مسکین - بی نوا در عشق صابر مبتلا

گردید چندان بی حیای وائی صدوائی دلم

هر سو جلوه دلدار دیدم هر چیزی جمال یار دیدم
چو خود را نگرم دیدم همچون آب حال خود جمال یار دیدم
ندیدم هیچ شئی با خالی خالی از وی پراز وی تو خیمه و بازار دیدم

حورنری یا فتم ~~و~~ فتر عشق جهان را سبب اسرار دیدم
 ناز زاهدان محراب و منبر ناز عاشقان بردا دیدم
 خرابات مغان عالی مقام است کسی را نمی دران بشمار دیدم
 مغان و لامکان آنجا جا هست در آنجا می درو دبا دیدم
 می بر مغان هر کس را تو شید خراب ممت دیم سرشا دیدم
 بفضل صابر محمد دیم ا حمد بدید و کعبه جلم یا دیدم
 ز جام شه نظام آنکس که است بری از نسیم و زنا دیدم

چو یک جرعه رسید از وی ج...

همه عقل و خرد بیکار دیدم

آمده ام عهد ز صومعه بخرابات روم خدمت پیر مغان قاضی حاجات روم
 دست پیر مغان گرددی فرمانید بدراز خائفه و مغفید طاعات روم
 نسل زهر و دود و عروس و خرمی در هم رقص کنان سومی خرابات روم
 آن حال بت نرسا بجه بنظر ره کنم بی خبر بیرون ازین ارض و سموات روم
 بفرست پیر مغان اندازم در گوشش است در خرابات نه از کشف کرامات روم
 بدو تقوی با همه برباد دیم در ره عشق و انگلی فارغ ازین مکر و آبغات روم

دولت رندی چو نصیب است ترا

شرط انصاف نباشد که به طاعات روم

در آن زمان پهلان دلدارستم دل و جان را عیان برده ز دستم
 چو غارت برد این جان و دلم را تمامی بیدل و بی جان نشستم
 بنوشیدم می از پیر مغان چون بمینا به همه توبه شکستم
 رسانیدم جو خود را در خرابات ز طاعت ریائی جلم رستم

مردن رفتم ز تسبیح و مصلّا
 میان خویش چون زنار بستم
 کنون یگرنگ دیدم کفر و دین را
 ازین دام بلا برد و بستم
 نمودم طوف ز نواب خرابات
 بین دو کعبه اکنون بت پرستم
 بخوردم جود از دست ساقی
 درویش میکرده مست الستم
 گنجه کن اندمست و گدارا

که گاهی فوق و گاهی زیر و پستم

ساقی توبه جام که من توبه شکستم
 آن زهد بر باد شده باد و پرستم
 در راه خرابات شتام به تمنا
 ز آنرومی که من عاشق دیوانه و پرستم
 چون نور خدا در همه جا جلوه نمائست
 در دلم پنهان آیم و بت را جبر پرستم
 پابند زنجیر سر زلف بتا نم
 از حلقه زنجیر خرابات ز پرستم
 ای دامن خط خود کام مرا بند گلوئی
 بشار و بخود آئی که ما مست الستم
 اسرار ره بگفته و کعبه ندا نی
 معلوم نکردی که کجا ییم و چه پرستم
 در مذہب عشاق چه فرق است بد و نیک

گوشت و قران و یارند بد بستم

جواد یک بیک دلدار بستم
 بنار و غمزه دل برده ز دستم
 شمع عقل و دین را برد فارت
 شدم دیوانه و حیران و بستم
 بنوشیدم شراب عشق و وحدت
 بهستی بردی توبه شکستم
 بشدم در میکرده طای کشیدم
 را و را دو عبادت تها بر بستم
 خورشیدم میان می پرستان
 میان غرقه صد زنار بستم
 همه یگرنگ دیدم کفر و دین را
 ز قید هر دو لبس بیار بستم
 بت ترسا بچه را سمجده بگردم
 شدم کجایم اکنون بت پرستم

بندمست آدم اندر خرابات لبستی کنون هست اسم

برندان خراباتی چو جانم

بگی بالا و گاهی زیر و بستم

در خدمت رندان خرابات خرابم نوشیده ز میخانه عشاق شرابم
از باده توحید شدم بخود و سرست مستانه چو منصور کشیدت طنابم
در دیر خرابات چو مقصود بدست از دیر میخان باز چرا روی بتابم
چون در ره حتی رهبر من بر میخان در حجره خلوات و عبادت بهشتابم
چون کعبه و تخانه یکی شده حقیقت ای شیخ نه من ز اهل مقام نه صوابم
در یک نظر بر خرابات نهنگ است ستری که نه در اهل مناجات بیابم

ز ان کل بهر ساختم این خاک درش را

بر خاست زیاده بهر حد پرده جابم

مستغرق بحر خدا من نور ذات مطلق گوهر بحر صفا من نور ذات مطلق
هم بگرد هم گشتی منم هم موج طوفان خدا هم نوح گشتیان منم من نور ذات مطلق
هم موسی عمران منم هم معنی عرفان منم هم طالب و مطلوب حق من نور ذات مطلق
هم کافر و فاسق منم هم صدق و هم صادق منم در بر زبان ناطق منم من نور ذات مطلق
هم صادق و کاذب منم هم جذب و هم جاذب منم جذوب جذب کبریا من نور ذات مطلق
هم بر جوشنی قادر منم در هر بلا صابر منم در بحر حق عابر منم من نور ذات مطلق
هم گدای بده گدای آزاد ام از همیشه خود ساده ام در کفر حق افتاده ام من نور ذات مطلق
هم در دلد در مان منم هر خسته را جان منم هم در دو هم در مان منم من نور ذات مطلق
هم بهر را گوهر منم هر عرض را جوهر منم پیدا بهر بحر منم من نور ذات مطلق
هم در هر زمان در هر عصر من نور ذات مطلق

هم شیخ و هم زاهد هم معبود و هم عابد من
هم عارف کامل من هم عالم و جاهل من
هم کعبه و دیرین من هم سیر و هم طبری من
هم شیخ و هم راه و هم گمراه و هم راهنما
در مدح ۱۰ من در بنده هم بت پرست
سجود و هم ساجد من من نور ذات مطلق

هم محد و هم مومن من نور ذات مطلق

من که اسرار ازل در کوی جانان یافتم
هم آن راز خدا چون بود مخفی از همه
آن که بد پوشیده آن هم ذات مخفی در جهان
از شراب هو معلّم مست و میخود آدم
میزنم نعره آنا الحق از سر سنی و شوق
کفر و دین یکسان شدستم از شراب و شد
در جلال عالمیت غیری در میان

گوهر مرغان حق از بحر عمان یافتم

در عشق بتان روز شب اندر تب و تابم
هم جان و دلم سوخت همه سینه کبابم
حاجب چه دگر نیست میان من و جانان
یکسیت بحر هستی موی موم و جابم
کونین یکی قطره ز دریا می و مروج و دم
ما بحر عظیم بظا هر جو حبابم
در مصحف رویم به حقیقت نظری کن
آیات خدا ایم و زحی ظرف کتّابم
مست است جهان از می تو صید من ای شیخ
هم میکرده میخانه و هم خم شهبابم
آزاد زار کان طبعیم ز هر بند
در ظاهر اگر بسته باد و گل و آبم
در کوه گو صورت شیخیم چو ماه تابم
در بزم خرابات عجب مست و خرابم

از نام محبوب خداست آدم مست آدم
 و ز جام صابر دلرباست آدم مست آدم
 نوشیدیم آینه از خم صابر بر ملا
 بگرفتیم باده است آدم مست آدم
 دیدیم بت خود کام را بگذاشتیم اسلام را
 بگریه ام دین خداست آدم مست آدم
 از خم وحدت قادری بماند باده صابری
 یکباره زان می یا ختم مرگ آدم مست آدم
 ای نایب محبوب حق تکی را پندی دمی
 از جام باده صابری است آدم مست آدم
 بر در گم صابری می عالم ای خلوت نشین
 حق کرده کعبه من همین است آدم مست آدم

ای قادری صابری . . . فقیر خوش چین

تالی بگوئی این چنین مست آدم مست آدم

بامهر رخ یار ز ظلمات گدشتیم
 این شمس جو دیدیم ز روز است گدشتیم
 عمر همه در نسیم و او را دگدشته
 صد شکر کنزین زهد و طاعات گدشتیم
 در دلب زندان چونیر زو به پیشبزمی
 زندان ازین کشف و کرامات گدشتیم
 صد مکر و فسون شیخ به او را و مصلّا
 دیدیم وزین جمل خیا لات گدشتیم
 از مدرسه بیرون شده بماند گزیدیم
 از دانه تسبیح شمردن برهیدیم
 این جمل جو افات طریق اند خدا یا
 صد شکر که از بند و آفات گدشتیم
 اکنون من و نظاره آن یار دل افروز
 از و سوسه دعوات و مناجات گدشتیم
 زین پس من و یک بوسه غالب در خجاست
 از بهی و منیع فرقی و مباحات گدشتیم

در حق است در احمد صابر

زین جمله امداد و منایات گدشتیم

همچو در زندان بآن یاز نشستم
 پس کافر و دیوانه و هم باده برستم
 در کوئی خرابات سر پای نمودیم
 در مجلس زندان خرابات گدشتیم

این رطل گران چونکه نصیب آمده مارا نوشیدم و از بختند اغیار بر بستیم
 من سستی مشغوم و نه مست ازین نی عیلم مکن ای خواجہ که ما سستیستیم
 میخوار جواز روز ازلی آدم را ان جام عسادت بد از آن روز بستیم
 صد بار زنی خوردن خود تو به نمودیم زان تو به کنم تو به و عهد عهد شکستیم
 از لطف نظام شده و سلطان دو عالم

چون رنیم کنون باده پیرستیم

از مدرسه و صومعه طامات برستیم در دیر خرابات چو رندان نشینیم
 در کوئی خرابات جونا بود شدم من چون محض غنا شتم و اکنون همی بستیم
 آن زهر ریائی که مرا بود خدا در میگرد رفتم و زان زهر برستیم
 ما عاشق رنیم و طلبکار خرابات با اهل خرابات خرابیم و خوش بستیم
 سرا چو فدائی در خمار نمودیم با ساقی سمرست کنون باده پیرستیم
 واقف مطلب هیچ ز ما عقل و خرد را در ما تو نظر کن و بین عاشق بستیم
 کردیم طهارت به شراب و می رنگین از جگر با ساسات و غبائات برستیم
 زین پس من و معشوقه و آن جام نگارین و ز دانش و فرنگ همه دست بستیم

نه غلامی است که سر بچد ازین در

چون عهد وفا با سنگ کوئی تو به بستیم

در عشق صنم خانه خمار گر فتم یک جام از آن ساقی سرشار فتم
 از صومعه و مسجد بگریخته اکنون می خود رو کو بچم و بازار گر فتم
 از کشف و کرامات ندانم که بیست انوار قاشما رخ دلدار گر فتم
 گوئیم ما الحق ز سرشورش و شتی در مجلس عشاق رفو دار گر فتم
 بگذاشتم این رسم مناجات و دعا قصد سجده را کردم و زمار گر فتم

صد مرقه سالوس درین راه دریدیم ترک دل و دین جبهه او دستار گرفتیم
 بخشلا و ره عقل و خرد رفت زین شیخ دیوانه شده ندید کفار گرفتیم
 در محبت ترسناکم پیر خرابات هم نفرت ازین شیخ و زنا گرفتیم

سر حلقه زندان جهان هست چو جانی

آنون چه توان کرد چو این کار گرفتیم

دستش صنم از دل و جان نیز گذشتیم و اندر طلب از نام و نشان نیز گذشتیم
 چون وصل و مفراق این همه آثار دوئی هست در دولت یکتائی از آن نیز گذشتیم
 این عاشق و معشوق همه تفرقه دیدیم مردانه ازین عشق بتان نیز گذشتیم
 معراج و عروج و بین کز کرم عشق از قلب و دل و روح و روان نیز گذشتیم
 منزله قدس است جو آرا نگه ما از وعده فردا و جهان نیز گذشتیم
 هم لفظ و هم دایره گشتم به حقیقت فی الجمله ازین شرح و بیان نیز گذشتیم
 از یاب نظر شاه نظام شه عالم

همه از عین و عیان نیز گذشتیم

ما از ازل به خانه خمار آمدیم بست و خراب بخود و حیات آمدیم
 رنج می و ستیم نه به بیهوده داده اند بهر تلاش ساقی سزنا آمدیم
 از روش زمانه مرا بی کار نیست فارغ ازین چو نقطه پر کار آمدیم
 ما ظم باده صاف چو عهد قدیم ماست در این خواب بهر همین کار آمدیم
 زاهدیم و برون که مرا با تو کار نیست از قول و فعل تو همه بیزار آمدیم
 من بیک پرست و کافر و زنا و دور یار هرگز نه بهر شیخ و زنا آمدیم
 بهر زجام باده صافی چسبیده ایم چو نظاره رخ دلدار آمدیم
 ای شیخ کشف توبه بشیر می نمی خرم عورت از قیص و عیب و دستا آمدیم

حاجه جو بنده پيرمغان است پوشدار

از مکر و حيله همه هميشه را آيدم

حاجه

در شوق رسوائی جهان از خانه خانه را آیدم نوشيده يك جام مغان بدست و پشمار آیدم

در بنگاره ره یافتم سجده کنان بشتافتم بسیار بر خود تا فتم با جان هميشه را آیدم

دیدم در آن نرسا بچلبس کافری عاشق شوی از غمزه جادوئی و می از جان بیزا را آیدم

صد جان و دل کردم خدا گفت که آن ای بوالوفا بر تو کنم جود و جفا بهر همین را آیدم

بیرنگه کرد او روان بگیرفت از من جگر جان بخشید صد جان و جهان در طوفان را آیدم

بخشید ما را جام می چون مرده بودم کردی کردم طوافش بی بپی هم نور و مهنا را آیدم

آنکون من و میخانه هم صحبت آن دلریا طایع فرس و راه دین نسیم و زنا را آیدم

چندان بنوشیدم از آن کردم تهی نخانه صدای سب و خم در آن بدست بسیار را آیدم

خود باده نمود نخانه ام خود جان و خود جانانه ام در شوق خود دیوانه ام چون دور دور آیدم

صد کفر را پیداکتم اسلام را شنیداکتم صد چرخ گرد ماتند چالاک و عبا را آیدم

از یب نظر پیرمغان شاه نظام نلته دان

چون بی خانان در کوئی و بازار آیدم

من مست می بشتم بی مست ازین جام بیرون ز همه کونم بالای ز راه را آیدم

چون ز رخسار با تم کربنج چرا شینم در جبه جبه آیم چون عابد اصنا را آیدم

در بنگاره طوفانم انجا پرستم ببت در کفر یقین دارم صد شب در سلا را آیدم

نیاموس و نی کافره عابد و نه زاهد بیرون رجها نم من فی خاصم و نی را آیدم

همیشه نه جالاکم نی سرور اعلاکم نی بست به افلاکم نی قید به اسیلاکم را آیدم

آن رند بله نوشتم در آتش خود جوشتم صد کف و دردی را با خون دل آیدم

چون بیل اسرارم صد نغمه همیدارم در حکمت حق جندی من بسته درین دارم

محمد زاده

میشی کنم جامی از ساقی خود کامی سرست از لکن باشم خود رفته از ان جام

چون عیارم بس رز و تبه کارم

زینا بخود زارم گر نیکنرا بخام

مارند ویم نوند و او باش و ابریم بس نفلس و غریب و بی سیم ملی زیم

من تارک می فاد و دغا باز و کوچه گردد هم رند لا و بالی و بسیار ابریم

شم ای احیای سیر و علاش و یوفا بی با و بی سریم و پیرت ان ظلم

ذکر ربائی سفره شوریدگان یار هم ثبت پرست و مافرو عیار و بدیم

هم روز شب بکوی خرابات میشتگلف وز دو جهان بدیر خرابات بگذریم

بسم غلام بیدرم آن شوخ چشم بی چون و بی چرا بدر یار جا کریم

باجام می چو هر دو جهان را با ختم

سیاکرین همه افعال بگذریم

رندیم جهان خویش ز بیگانه ندانیم مستیم چنان کعبه و تقیانه ندانیم

در عشق نه جویم همه عقل و خرد را جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم

جز خودی و دینی و دینی نه پسندیم خود هیچ بحر شونی مستانه ندانیم

صد دایم بلا هست در ان زلف پریان بادام خوشه شستم از دانه ندانیم

این دفتر فسون و ساد است نصیحت آن و غلط نه بنم زافسانه ندانیم

رفت است دل ما بر لفت بی شانه در پیچ و خم زلف تو از شانه ندانیم

چو غلام شه مخدوم خدا هست

زان شیوه بجز علامه مردانه ندانیم

بار ابر ویر و خرابات مستخانیم سه حلقه از باب مناجات جهانیم

هم زبده ادیان و ملل جلوه بخلقیم هم کار و دای هم پیران و جوانیم

مقصود جهانیم بکلی همه هم طالب و مطلوب زمینیم
 مسیم و خرابیم زخم خانه نو حید جزیر و خرابات در گریه نمانیم
 آسوده جهانیم پریشان خرابات کمتر ز غلامان و پرستار نمانیم
 محتاج هدایت نبود عاشق شیدا مالدی ارشاد همه کون و مکانیم

چون میخواره غلاش زمانه

با خویش شب روز درین سر و بیانیم

ما حاصل طاعاب به میخانه نهادیم مردانه قدم در ره پیمان نهادیم
 آتش زده ام بر سر صد زهر و عباد این داع درون دل دیوانه نهادیم
 قسام ازل دولت بن عشق یاداد در عشق همنم روی به تنخانه نهادیم
 ما کافر عشقیم اسلام نداریم تا روز عمارات بپیرانه نهادیم
 صد عقل و خرد باختیم اندر ره باده مالدیس و مقالات به نمانه نهادیم
 یم و خرابیم و طلبکار شرابیم بنیاد خود این شیوه زندان نهادیم

معنایات نظام شبه آفاق

سر را بلف اندر ره جانانه نهادیم

ببخود شده از کوچه دلدار رسیدیم جان بکرده تلف بر درختا رسیدیم
 سجاده تقوی از بردوش نگندیم تسبیح شبنیم بر تار رسیدیم
 صد پرده ناموس و خرد را دیده بدنام بعد کوچه و بازار رسیدیم
 جانی از لب ساقی سمرت جو خوردیم اگر ازین صبه دوستا رسیدیم
 بدنام جهانیم و پریشان زمانه دل داده بان کافر عیار رسیدیم
 زین پس من و خاک دران ساقی خمار تا از پی آب جبهه طلبکار رسیدیم
 خانه به تماشای این دل رفرود ز بخود زنی ساقی سرشار رسیدیم

ما بر سید دایمی جنون از عقل و ایمان فارغیم در عشق و لبر و زرب از خویش و زجان فارغیم
از لب یحیی منم چون زندگانی یافتیم از تلاش خضر هم و ز آب حیوان فارغیم
چون نخواند یز ز قون فرحین غلام میر و نهین و دیر خراب از آب زمان فارغیم
به همان سفره اُبتیث عشق ربی چون منم هم ز بود و این جهان دز رحم دوران فارغیم
در خرابات سُخان خمها نمودم من هتیمی از همه جام و سبو و زباده جان فارغیم
جرعه جام صابری هر دم رسد ما را مدام از همه خم و شراب و ساقی جان فارغیم

من غلام شش نظام از فتنه دوران چه غم

از گردش گردون گردان فارغیم

عاشقِ رندیم ما از ضیق امکانِ نارغیم از خودی و میخودی در نور عرفان فارغیم
شاهبازم بهر صیدی آدم در این جهان چشم بسته از همه بر دست جانان فارغیم
چون خورشیدِ جالش بر دل من تابست از دبل وطن همه شکایت بران فارغیم
مفلس و غورم مرا از شمعِ دوران چه غم از نهیبِ حاجب و ز بیمِ دربان فارغیم
زاهد افردوسِ خلد و باغ وستان باید عاشقِ رندیم ما از حور و علما فارغیم
با بنفشه کرم میدان عشقش ملی کنم پس ز شادی وصال و ریح هجران فارغیم

سلطان جان برست کجی مهربان

ما ز مدح و مدح نام و رنگ خلقان فارغیم

و کفعل و دین به آفت جانانه داده ایم سر را درین هوایی جو مردانه داده ایم
در بای بوس و می جو رسیدم عجب مدار ما عاشقانه بوسه پاکانه داده ایم
دلها می عاشقان جو ز فتنه زلف اوست سوگند منوی او بتو ای شانه داده ایم
خرومی اندوصال تو دبیر زهر چیست انصاف کن بین که دل ایا نداده ایم
ناکی میری و شکست و خرابی است دست خودم بدست کرمیا نم داده ایم

و اعظم طمع مدار زمین پای بوس خولش مادر ازل جو پسته به پیما نه دم اذو ایم

چنانچه نالایق است طواف حرم ترا

عبودیت کافرتخانه داده ایم

از کار و باری خلق کناری گرفته ایم پنهان چشم غیر کناری گرفته ایم

از جمله دو جهان خود امن نشانده ایم از آن بس بعدق دامن یاری گرفته ایم

سگشته و خراب چو پرگار بوده ایم اکنون مثل نقطه قرار می گرفته ایم

بهر ندای ولقمه شب باز جان و دل از بهر غدار قدس شکا ری گرفته ایم

صد سال مانده ایم به گردن غبار تن برد از میان گرد و غبار ری گرفته ایم

خون حوردم و خراب بشدم در تلاش جان اکنون از روی یار حصار ری گرفته ایم

با آنکه پیاده رفت بسی گدا

آخر غنان نظام سوار گرفته ایم

ماستر عشق از رخ دبر گرفته ایم کفری خرید و راه قلندر گرفته ایم

ما کافریم و رند و نظر باز خود پرست ایمان و کفر را چو برابر گرفته ایم

توبه نمودم از صلاح و علاج خلق زبده و صلاح کفر ضرور گرفته ایم

دینا و آخرت بهم میخواند از دلم سامان عشق را همه از سر گرفته ایم

در راه عشق مست و خراب آیدم ما از جمله دین با دل خود گرفته ایم

جمله جهان بوحشت یکتا نموده ایم دین مغان بدولت ساغر گرفته ایم

مطلوب و مقصودم ز خرابات شد بدید در راه کفر مطلب دیگر گرفته ایم

صد آماجاب راه به میان دور شد صد شکو حق که راه بنیبر گرفته ایم

جمله جهان چو صورت حق است عاقل

این از عشق بین که چو شتر گرفته ایم

از لطف شیخ دامن شناسی گرفته ایم نازم باین نیاز چه مایه گرفته ایم
 از دست بر عشق چنان گشته ام فنا بجز در خود شدیم پناهی گرفته ایم
 در دیده ام مانند وراثتی جمال دوست از بارگاه شیخ چه رای گرفته ایم
 از گذشته ام ز بلائی فسون دهر از دست رب خویش مایه گرفته ایم
 حافظ تر بس است خدا و رسول را بر قول صدق خویش گواهی گرفته ایم
 جایی رمی لطافت حق چون چسبیده ام بخود گشته ام چه پناهی گرفته ایم

ساجد سبکت کعبه شمس الضحی منم

جز که مانند نگاه می گرفته ایم

ما که خود را در هزاران بیج و تاب افکنده ایم قطره هستی خود در بحر تاب افکنده ایم
 زنده بدنام جهان رسوا و خیران مضطرب خویش را بر در خرابات خراب افکنده ایم
 خاک و نام خویش را بر باد دادیم کن گوهر عقل و خرد اندر خلل ب افکنده ایم
 خوانده ام حرفی ز توحید خدا بر لوح دل بخت و تکرار قمر در کتاب افکنده ایم
 جبر از سافی تر ساجد نوشیده ایم در هزاران شیخ و راهبر مضطرب افکنده ایم
 لعل و قالو بی در گوش بهرشم جا گرفته ناله در جهان صد جنگ و باب افکنده ایم
 عاشقان از نغمه ام اندر سماع دست اند صد فغان و ناله در این خاکتاب افکنده ایم
 چون حال دهر عیار خود دارم بحشم این رموز عشق بهر فتح باب افکنده ایم

خویش را از سر زلفش بریشان کرده ام

سیر بدنام در بیج و تاب افکنده ایم

جانشین کردیم و ز شور جنون دیوانه ایم دانشنا دیوانگان بیگانه با فرزانه ایم
 بجز در خویش نشین در صومعه خلوت نیم در فضایی عشق جانان بر دل درانه ایم
 سر نهاده بر در بر خرابانیم جوان روز شب بخود خراب از بادستانه ایم

شاه با ز عشقم و جام جو دوست شاه ماست بی مثال زاهدان من جغدا این دیوانه ایم
صد خار سنیستان رسوا دیده ام در گروه مقبلان رندان آن دیوانه ایم
نیت خواصی که داند خدای این بحر گران تالابیندندین دریا در یکله ایم
بر درگیش شاه شهبان آن فادرو صابر خیان

چون بی خانمان بانعره مستانه ایم

ما عاشقان جان و دل از دست داده ایم در راه دوست بخود و از خود افتاده ایم
ز ابتر آغاز به محراب کعبه است ما کار خویش در خم ابرو نهاده ایم
در خط نفس خویش شب روز مانده ما جان و سر بین که به بر باد داده ایم
غافل ز عشق در غم دستار و شنا نه ما هم نفس صراحی و آن جام با ده ایم
تو مبینی تپیده به چنین زهد تو به خویش ما با ده میخوریم و بعدر ایستاده ایم
چون در ازل نصیب تو خور و قصور شد ما هم چنان بدایع محبت بر آده ایم
کمین بنده درگاه شیشه نظام

اخر به آستانه او سر نهاده ایم

ما زنده باد خوار زستی گذشته ایم در میگرد زباده پرستی گذشته ایم
در تابش چمان و جلال بریر خان گشتم خاک جگر پرستی گذشته ایم
بی را هم بدیروز نه و کجیم ما بر ایم ز اسلام و دین و کفر پرستی گذشته ایم
از قبض و ببط و مجروح و فراقم خبر غاند روز تفرقه بندی و پرستی گذشته ایم
از بهر چه عشوه ساقی نمی خرم از جام و ز صراحی و پرستی گذشته ایم
زاهد برو بکنج نشین مثل بیوه زن ز دیم و ز خدای پرستی گذشته ایم

بر آستان پریشان سر نهاده ایم

چون از عبادت پرستی گذشته ایم



در جنون عشق دلبر بخود دیوانه ام هم خراب باد و هم عاشق مستانه ام
 بهر حق کار مرا بر من گذاری نا صحا ماگر سیه یار باشیم و گمرد دیوانه ام
 عافیت باد اثر ای زاید خلوت نشین سوزش آتش مرا بر شمع او پروانه ام
 صبر من بت محراب خم ابروی یار گر بطوف کعبه ام ورمایل بتخانه ام
 آتش و نار محبت شد نصیم در ازل باغم و درد محبت از ازل همخانه ام
 رونق ایمان اسلامت نصیب بوالهوس باده صافی مرا در دیش بهمانه ام
 عیار کو ویران نموده خانان

خان

مثل یغی بی بهادر گوشه ویرانه ام

من ندانم باده ام یا باده را بهمانه ام عاشق دیوانه ام یا عشق یا جانانه ام
 یا عارف ذات حق یا غرق نور مطلق یا عین ذات کبریا در عشق خود دیوانه ام
 یاد رکف سلطان منم یا جسته ام یا کان منم یا حبیب یا دامان منم یا خرمن یا دانه ام
 یاد سرائی لم یزل بی شبه بی ریب خلل بیرون ازین دین و ممل در سز زبانه ام
 یا عاشق حسن خودم یا طالب نور قدم یاد زلاکش جان جان او شمع من پروانه ام
 یارنده عالم سوز من یا زهر خرقه دوز من یا شمع دل افروز من یا کعبه یا بتخانه ام
 در حبیب سلطان خودم یا جان جانان خودم یا عبد و بیمان خودم یا زلفه را نشانه ام
 بچون در کف سلطان شدم یکدانه بودم خان خود حبیب خود دامان شدم خود باده خود خانه ام

از دوف باده صابری بالایی جبرج چنبری

گرد علاء الدین علی جون دیوانه ام

بت پرستم کافر من انساجد بتخانه ام خاکروب بارگاه و در گهر جانانه ام
 از فضل مخبر صادق امام المنقین در شمار چاکران محاسن شانه ام
 بنده پیر خراباتم در خشنش مجتهد بس مرید جام و صیبا باده و پیکانه ام

از صلاح و زهد تقوی تو به کردم صد هزار
از کف ساقی جان من بخود مستانم
ترک کردم صحبت اهل صلاح و شیخ و شاعر
هم نشین عاشقان هم صحبت ترندانم
چینه و دستار صرف باد و بهمانه بخند
جنت و مریان بی خبر در خدمت جانانم
ذکر تسبیح و نمازت من بر باد رفت

لیک افزون شد و مادام نعره مستانم

ما بر میان چو حلقه ز نار کرده ایم
بس روی دل بجانب دلدار کرده ایم
صد تیر حور و دایم ز ترکان آن صنم
جانرا فدای غمزه خوشنوار کرده ایم
اسلام و دین و عقل خرد و جمل تنگ و نام
بر باد و بدل آن بت عیار کرده ایم
سیر افدانی راه خرابات ساقی ختمیم
این بار را از خویش سلب ساز کرده ایم
از پیر نیم جرعه بروزی بنار بار
دل را نشاء خانه رخسار کرده ایم
دارم نعل طبع جاه و نه پروای خالقه
خود را بزلزل یار گریخته کرده ایم
این خرقه ریم تن به بین توشیح

توبه ز لبس چینه و دستار کرده ام

بردت مانپی حرص و هوا آمده ایم
سر بر افکنده بعد خوف و رجا آمده ایم
حلقه بندگیت ریب مگویم گشته
دستماله بدرگاه خدا آمده ایم
گشتمی عمر بلوغان فنا رو آورد
مجلسی خواه ز طوفان بلا آمده ایم
تا ز توئی تو وزد باد و موافق کرمیت
در غلامان توبس اهل صفای آمده ایم
مح خاطر برسان بهر من ای ارب مجید
از نیمه نقره غیر تو جدا آمده ایم
من بغیر تو ندارم جو پر و املی کسی
از نیمه ریج و ضلالت نه برده آمده ایم
از غیر و شرانده کن هیچ که ما

بر امید کرم و غفلت خدا آمده ایم

بیای ز ساقی

می نبرسی که کجایم و چرا آمده ایم از همه خوار و ذلت به کجا آمده ایم
 بارش فضل بیار و چون بستانم ترا نازم گردند نهال و گل ما آمده ایم
 ده جبه باشد که ننی زمین سگین نظری آفرین بنده بدرگاه شما آمده ایم
 چون که خوش فیصل بر همه باید روزی روی پر خورشید بتابد بخدا آمده ایم
 بی یاری و مدد کار ندارم ز نهان دست اندر کف مردان خدا آمده ایم
 من نه این طبل نهان میزنم اینخواج که من اندرین راه چو با کوس و صدا آمده ایم
 گرچه آتش همه زنگی گرفت

بر در احمد و قادری به جلا آمده ایم

گرچه من غرق بصد جرم و خطا آمده ایم بر امید کرم و فضل و عطا آمده ایم
 گرم دارد دل از تو بخوانم ز نهان بنده ام با همه تسلیم و رضا آمده ایم
 دست رحمت بکشا سوی گلابان درت مایه درگاه تو سرشته گدا آمده ایم
 بای تا سر همه بر باد و تبا هم و خراب بیش تو محو بصد شرم و عیا آمده ایم
 چو برب گری گمن ما رشک چمن منتظر ابر خطا پوشش عطا آمده ایم
 لبت گمان منتظر آب کرامت هستند لبشاده همه با آه و گدا آمده ایم

بسته تو محو بجایست و خطا

خویش گم کرده درین بحر فنا آمده ایم

جانم فدای تو باد و دوزیده ام دوزیده ام در نار عشق صابری سوزیده ام سوزیده ام
 دارم همه ده و فغان باشم چنین نعره زنان در گلشن و گلزار حق من طبل شوریده ام
 جراتم بآب قادری و ز جام ناک صابری ای زاید میخیزه بین حقا عجایب دیده ام
 ز لطف محبوب خدا و ز لطف صابر مقتدا در هر مکان در هر زمان نور خدا را دیده ام
 چون که قادر شوی و ز گلشن صابر مهیا چون بیل شوریده صید غنیمت ما بوسیده ام

من آدم منت خدا این دست خدا هم هستم هست خدا جانی زحق نوشیده ام
 گردیده ام اندر جهان بسیار دیدم و بران در حق صد فکر خان بر خود بسی پیچیده ام
 لیکن جو حسن نادری مثل جمال ما بری با این اذکار و بهری و الله کنس را دیده ام
 از گشس و گله از حق یعنی در خودم حق
 چون به دستم جگر گلهای عجب دیده ام

تا جمال و بهر جان دیده ام جان و دل مشتاق جانان دیدم
 ذره ذره را چو موسی در جهان رستب از بتی گو و حیران دیدم
 کافر و مومن عزیز و هم ذلیل جگر را منظور سلطان دیدم
 هر یکی فطره به تحقیق عمیق سرب دریا عیان دیده ام
 زیر بر تویی خم زلف بتان اشکارا ستر بنیان دیده ام
 کفر زلف و بهر ان ازین جان صد هزاران نورایمان دیده ام
 از یک نظر بر مغان

مشکلا مشتق آسان دیدم

ستر حق بر سو هویا دیده ام ذات حق را من بهر جا دیده ام
 سخن و قرب جا کجا جلوه کنان لی مع الله حیرت افزا دیده ام
 جلا نواح انداز بحر وجود من همه امواج دریا دیده ام
 خوی خوبان عالم هر زمان محض حسن حق تعالی دیده ام
 اصل و فرمش جگر در وحدت یکیت این شکر را عین الهام دیده ام
 بر رخ هر ذره این تابندگی سیر نور خدا را دیده ام

به هر ذره بر در بر مغان

معنی انا مختار دیده ام

خویش را از مقلان کوی جانان دیده ام	تاک خود را در جنون رسوا پریشان دیده ام
باحث جان از خار مغیلا ن دیده ام	عاشق ز دیم مار مصلحت در کار نیست
من بحسن ملر خان محورشید تابان دیده ام	ناصحان پیوده این چرب زبانت تا کجا
من لب لعل بتان لعل خیشان دیده ام	گنج قارون پیشش رونی همتم خس دانه است
چشمه حیوان آن چاه زرخدا ن دیده ام	خمر را باشد کجا این چشمه آب حیات
خویش را با بستر زلف پریشان دیده ام	گشته ام از کفر و ایمان ملت و دین بجنبر
ما را قول کشتی خود غرق طوفان دیده ام	نا خدا در کشتی ما گر نباشد بآب نیست
در سر هر موی خود صد زخم بیکان دیده ام	ناوک صد غمزه اش در سینه خود خورده ام

... اندر کشتی او صد خاغان ویران نمود

این عمارات جهان را بجز ویران دیده ام

سر حلقه در سوادیم من ملحد دیرینه ام	اشفته و سودا یم من ملحد دیرینه ام
در قبضه شیر آدم من ملحد دیرینه ام	از زندی سر آدم در بندنی دیر آدم
سوزم همه جلد و لثب من ملحد دیرینه ام	صد و صد آتش زخم صد باره سازم علم را
من قاتل اسلامیار لک من ملحد دیرینه ام	درین رزق صد قاضیان من دشمن صد مفتیان
رسوای صد عابدان من ملحد دیرینه ام	صد باره سازم زخم کردن زخم زنا و را
ببر ترا زین جان و تنم من ملحد دیرینه ام	نی طالب جبر و نیم نی سالك لا هو تیم
من عاشقانه سرورم من ملحد دیرینه ام	من کجاست باب احمدم من صورت عشق خودم
این برود را بر علم زخم من ملحد دیرینه ام	من کجاست صورت گلشن تبین بمعنی گلشنم

... به عشق کافری شدت و شیراز بتری

از جلد و دنیا بر طرف من ملحد دیرینه ام

بند است بسیار باشند ان سگ کوی توام

چشم شوخت ناوک به لهاد ابرویت کمان
 از لب بعل تو یک دشنام را آرزو لب
 خوی عاشق کشتی دارند خوابان جیان
 از تلاش سدره و طوبادل من غایب است
 چند بیلویی مرا این سوسنا این سوسنا
 جان شود قربان و دل خوش میرود سوسنی تو آ

خون رسیده یعنی رنج خودی و دست را
 تا ابد من شمر سار و دست و بازویی تو ام

دست امید بر امان شبه خوابان زده ام
 دشمن خویشتم خون دل خویش خورم
 گشته ام بی سرو سامان و پریشان و خراب
 بی غیر گشتم و از هر دو جهان آزاد ام
 و انتظار هر وصل از من سکن محو
 باز اسلام شما هیچ ندارم خبر می

درد غلام در آن شاه نظام
 دست امید بر امان شبه جیلان زده ام

آتش عشق بعد کفر و ایمان زده ام
 بسد سودا منی جنون کرد مرا ایله پایی
 کشور شور و جنون گشته چون سنجیر دلم
 منکر لبشینه آن کافر ترسا بچنه ام
 غرق دریایی جمال بت کافر کعبشتم
 مکره خورشید دلار و حال یارم

چنگ در سلسله از لب پریشان زده ام
 بنیس صدای بکف از خار مغیلا این زده ام
 مندر شاعی خود را به بیابان زده ام
 تکلیف بر قاف در معبد گبران زده ام
 کشتی خویش بعد موه طوفان زده ام
 حرف از کار بعد دستر زده ام

از سرچشم عشق ترا نیت خطره

دست مید بدامان شاه جیلان زده ام

روشنی دل من نه از باغ و بهار آورده ام	شورش عشق تبار از کوی یار آورده ام
روز شب صد بوی زان زلف معنبری کشم	بوی جان زان رشک هشتک تار آورده ام
پیشانی اقلیم عشقم یار مارچ و غم است	غمه غم زان دیار شکبار آورده ام
دل فدا کردم زلف کامری ترسا بچم	نقد جان و دل خود از بهر نشا آورده ام
در غم بهر بیت عیار و شهر آشوب خود	قطره های اشک خوئی آبدار آورده ام
ترغ دل را با هزاران منت و صد آرزو	پیش آن صیاد جان بهر شکار آورده ام
این پریشانی عشقم بهیچ از جمعیت است	دولت رنج و غمش از کردگار آورده ام
از لعل شاه جیلان غوث الاعظم شاه دین	کشتی امید خود را بر کنا آورده ام

چون غلام شپه نظام است در بیچاره

حاجت خود را به هیچ روزگار آورده ام

مدتی شد ترک بزم اهل تکیه کرده ام	بس ز خون دل بهم این بزم رنگین کرده ام
در خرابات مغان یچند سگبان بوده ام	خون دل خوردم از این بهمان رنگین کرده ام
چون آن زنجیر زلفش بهر صید ماستفانت	از بی آرایش او شادمان رنگین کرده ام
بزم دست را با خون عشاقان جویدیم سرخوش است	فرش بزم خویش را از خون رنگین کرده ام

بهر صد بیلان شاد بیاید در زمین

سازم بیچاره دام از خون آسین کرده ام

هر چه از عشق منم دل را بریشان کرده ام	خویش در زنجیر زلفش با بکولان کرده ام
رفت از بزم بلاست خال مشکین دانم	ریغ دل را خود بدست خویش زندان کرده ام
تا ز روی تباران اندر و زان بری است	مدتی شد نفرت از بزم و سلیمان کرده ام

در فراقِ روحی او چون گریه دلاهم روزی تب
گوهر اشکِ فشارِ جیب و دامن گرفته ام
من بر پستان و خرازم گریه در صحرا و دشت
زین پریشان کار خود را خوش پستان کرده ام
و آغها بر دل نهادم از غمِ عشق . منم
سینه را خود را از دل ز شک پستان کرده ام

گشته از یاران عالم ما و طبع بیدل ملول

زین سبب جانبِ نیت و بیابان کرده ام

من طولفِ روحی جانان کرده ام
جای خود در بستان پستان کرده ام
سالیان چون بر در پیر مُغان
کفش بر داری پستان کرده ام
جان بوس در باغِ منم در میگذره
خدمت آن ای پستان کرده ام
سجده مانور خراب است خراب
در حضور پیر زندان کرده ام
بر امید بویِ عشق آن نگاه
چاکرتی باده نوشان کرده ام
دین و ایمانم بکلی شد فدا
کفر را خود عین ایمان کرده ام
بنجوه شب در کوی دوست

خوشتن را مثل سگبان کرده ام

خوشتن را چون پریشان کرده ام
عالی را سخت حیران کرده ام
صد پیران کافران و شرکان
از جلال خود مسلمان کرده ام
زاهدان را اندرونِ صومعه
از بهوائی پشان کرده ام
عابدان را از عبادت سب زیا
بر مصلحت خاک افشان کرده ام
مستفان و طالبان را دم بدم
خوشتن را بیدل و پشان کرده ام
صد هزاران طایفان را در دمی
بخود و سبب مرغان کرده ام

مثل : خوشتن را هر زمان

دیدم گریان کسین بران کرده ام

منکم در عالم بریشان بوده ام فیضیاب انکسرتستان بوده ام

هم بفضل شه محی الدین حق روز شب در درس قرآن بوده ام

بر درینجا نمودم خدا در گروهی پرستان بوده ام

سالم اندر خرابات خراب در حضور پیر زندان بوده ام

سجده نمازم پیش بت دمام سرگروه بت پرستان بوده ام

زاهدایی مرا خوار و ذلیل کافرم گر چه مسلمان بوده ام

از طفیل شه نظام پاکدین

اسرار قرآن بوده ام

فدای پر مغام و گرنمیدانم گدایی دیر متخانم و گرنمیدانم

گدایی در میخانه آرزو دارم اگر چه شاه جهانم و گرنمیدانم

جویش عشق صنم عین دین و ذریع ما خراب عشق بتانم و گرنمیدانم

نجاه خسته به معنای آدم مددی برون ز هر دو جهانم و گرنمیدانم

قبول پیر یخان تاج مژد دولت ماست فزون ز شرح و بیانم و گرنمیدانم

خبر ز جام و صراحی ندارم ای دلبر مگر که خسته جانم و گرنمیدانم

غلامی در صابر مراد روزی شد کنون که شاه شهبانم و گرنمیدانم

پراز جمال الهی است و گنبد صابره همیشه بنده آنم و گرنمیدانم

لفیل شاه نظام است قبول

کینه جاکرانم و گرنمیدانم

بنار جان جهانم و گرنمیدانم فدای پر مغام و گرنمیدانم

جای حمد صابر مراد پیر یخان است غلام حرف آنم و گرنمیدانم

جویش پیر یخان در ازل مراد دهم بجان بنده آنم و گرنمیدانم

چوبت پرستی و رندی قبول حضرت
 خدای بیز خرابات کرده ام جان را
 جوستانه او سجده گاه من باشد
 غلامی در میخانه شد مرا بر وزی
 زجام بر میخان جرم مرا چو رسید
 بیک نگاه مرا بخود خراب نمود
 بهای غم نظر دو جهان حقیر نمود
 به بندگانش خدا داده است سلطانی
 بین تو را بد خود بین جمال حسن مرا
 بجای کسی او خرد و جهان دارم
 غلام خاص شهنشاه احمد صابر
 خراب نه جهانم دگر نمیدانم
 بهمن بخت آنم دگر نمیدانم
 بسوی سجده گاهم دگر نمیدانم
 چو خسرو دو جهانم دگر نمیدانم
 خراب باده آنم دگر نمیدانم
 سلام مست چنانم دگر نمیدانم
 برون ازین و از آنم دگر نمیدانم
 منم که شاه جهانم دگر نمیدانم
 حضور پر شفا نم دگر نمیدانم
 قبول پردو جهانم دگر نمیدانم
 برین چو رقص کنانم دگر نمیدانم

به مصحف رخ او چون تلاوتی دارم
 همیشه آنم دگر نمیدانم

گه از روی تو حیرانم گه از زلفت پریشانم
 پریشان چون کنیز زلفت می زنار بر بندم
 بحر نوبت معبودم بغیر نسبت مفصودم
 ز کفر دین گو مارا که من او را نمیدانم
 بیک لحظه نیم خالی ز سودا زلف و روی او
 خدا را و انظار نادان ادب من چینی پرسی
 نگه دارم پیمان را چنین طاعت کجا دارم
 یاد بر بر مشتاقان میاور باده رنگین
 ازین در ظلمت کفرم و زان در نور ایمانم
 و گرد روی تو بنمایم همان قسب گشودانم
 اگر دعبه روی آرم دگر بنگاه دمانم
 که رویش هست ایمانم چو زلفتش کفایت
 ازین بر خطه حیرانم و زان پردم پرست
 منم مدیونش و سودا می آید به خود خندانم
 بیای ساقی و بشکن بیک جهانم
 زهر شمشاد میزاری بکن از باده سرشاد

تو شمس معرفت بستی نظام شاه بی همتا

چو سایه است باشد تاب ای موی تابانم

ای عاشقان ای عاشقان من دبیر زیباستم وی دبیران وی دبیران من عاشق شیدا شدم
هم عاشق سید انتم هم دبیر زیبا شدم پنهان و هم پیدا شدم من بر کجا هر جا شدم
ایامونان در کعبه و با کافران در شعله ه خود یار هر مذنب من منظور هر دلبا شدم
هم ساکن دیر سخنان در حسن بت جلوه کنان از یک نظر پر سخنان خود جلوه آرا شدم
هم در درم مرجان من هم گوهر و هم کان منم هم ابرو هم باران منم هم قطر هم دریا شدم
نیم ابر نیسان منم هم بحر غایتان منم هم جسم و جان منم دریا ی موج آسا شدم

ای نه نظام مقتدا و پریم همه نور خدا

تعلی شد فدا از جگر ستنا شتم

ای مارغان ای مارغان نرم جان آرا شتم وی طالبان وی طالبان مطلوب جگر ما شتم
گه بر گه با شتم جوان و خلوت گه در دوکان در هر لباس من جان گه لعل و گه بزنا شتم
هر در و در و در مان منم جسم را چون جان منم هم جان و هم جانان منم گه بند گه مو لا شتم
هر دم حسن و در افزون منم هم یلی و مجنون منم همچون و هم خود چون گه هم و امق و عذر ا شتم
هم شیخ اندر خائف هم رند اندر مبکده ز نار و هم تسبیح منم هم باد کوب هم مینا شتم
نیم عاشق روی خود هم ناظر حسن قدم گه نیل با شتم گه بد گه درین گه دنیا شتم

در حضرت شاه نظام آن سرور عالی مقام

هم رند غلام هم جاکر ادنا شتم

انتم من پشت با بر گنبد خضر و زرم صا دق من فیمه بر عرش او ادنا زرم
بسیار و بی ادب ای نوا هم رند قلاش خدا صبار صد عافشش با بر دین و هم دنیا زرم
من بایش جانانه ام سست می و دنیا نه ام حرفی بغر و سس طلا بر جنت و لا نه زرم

عقل دارم بی خرد نی نیکی میدانم نه بد
 بیستم بود این جگر رو دل جری وینا جرم
 من ساکن میخانه ام من ساجد تنها نه ام
 مستانه ام دیوانه ام رخ بر رخ تزییا زرم
 نی قاضیم نی شیخ دین نی علم دارم نی یقین
 تفکی مستانه چنین بر بو علی شنیدم

چون فانی صادق منم پس عاشق منم
 صد جایت نفرین دلا بر تخت کی کسرا زرم

مطلع مهر صفای شاه نظام	عین دولت لبریا شاه نظام
آفتاب آسمان سروری	گوهر کمان خدا شاه نظام
نهر ملک حلقه بلوش تو شهبها	غاشیه دارت ملک شاه نظام
قبر عشاق رویت شاه دین	کعبه عرفان حق شاه نظام
هر دوان عشق را رهبر تو می	ره غاراه صفا شاه نظام
هم علامت نس و جان حور و ملک	ایم اشته کون و مکان شاه نظام
مقصود جگر جهان خاک درت	مرشد عالی مکان شاه نظام
منظر نور خدا شان رسول	نایب شیر خدا شاه نظام
عمل کل صومعه شد از ادراک تو	سیر نور و صفا شاه نظام
مشهد ارشد امام العارین	طالبان را مقتدا شاه نظام
عاشقان را رهبر عشق خدا	سلاکمان را پیشوا شاه نظام
من کمینه بنده درگاه تو	اندم با صد رجا شاه نظام
خوار و رسوا نیم پریشان و خرا	مفلس و یم بینوا شاه نظام
مرشد دمی من آخر تو می	یک نظر بهر خدا شاه نظام
چون گرفتی دست من ای دستگیر	دارم از تو صد رجا شاه نظام
دست من در دستت ای پیر	دست تو دست خدایم شاه نظام

جزو کس نی مر مر افریاد رس در دمار کن دو ایشاه نظام
 چون تو مقبول جناب صابری جان من بر تو خدا ایشاه نظام
 خاکه استانت ای کریم گل چشم ماضیا ایشاه نظام
 برده از رخ دور کن ای شاهن پلیدی رویم تا ایشاه نظام
 چون تو بی پر مغان محبوب حق یکدو ساغر ده با ایشاه نظام
 چون خم و خمیاه عشق صابری هست میراث تو یا ایشاه نظام
 بی طفیل تو میسر کی سود قطره ام زان باده ایشاه نظام
 کمتر بنده درگاه تو باغلامانت گدا ایشاه نظام
 چون سب درگاه تو بستم مدام بقبر از خوان خدا ایشاه نظام
 جرعه از جام باده صابری زود کن مار اعطا ایشاه نظام
 پس مراد زدن و دساین بس عشق مخدوم خدا ایشاه نظام
 بنده ات کمتر غلام سیدرم بستم ای عالی مکان ایشاه نظام
 ما دم آخر تو بی ای شاه جان هر بر مطلق مرا ایشاه نظام
 هست امیدم ز ذات پاک تو بشنوی این النجاه ایشاه نظام
 بی تو برگزینا بیایم کام خود حاجت ماکن روا ایشاه نظام
 غیر ذات نیستم فریاد رس زابتدانا انتبا ایشاه نظام
 مسکین گدا نی در گنیت

دارد از تو صند نو ایشاه نظام

حیدر شمس و مدت جان من حضرت نظام دستگیر خواجگان سلطان من شاهی نظام
 از بلا ای ابرو بکوی شمس دین صابری مندر ای محمد نظم حق مایه نظام
 بقدر ای هر دو عالم فایم ملک و جود تاجدار من رانی عالم دار اسلام

یادگار شمس دین و قرة العین جلال
 آن جلال صابری ای وارثیت
 بی تو صیبه خاص تو کی تاب آرد پیش او
 هر کسی را نسبت زهره یا جلال
 ای دلی ما میکنان ای حامی در درگشان
 جامی زباده صابری هر چه ده یا ذوالکرام
 بشکر تو آید زمین ای محسن و آقایی من
 حتی که دادی جان من از جان من بر نوسلام
 قرآن را ساختی از جان جان بنواختی

بر درگش انداختی مولی علی احمد نظام

مرا آخر شد و سودای بتانی دارم
 گرچه من پیر شدم عشق جوانی دارم
 چاره ساز مرض این دل بیمار توئی
 هر قربانی تو تحفه جا فی دارم
 شیوه خوبی و حسن دل سنگترا
 یک سن از طبع خویش گمانی دارم
 هموس سایه طوباز من هست مجو
 زانکه در باغ جنان سرور دانی دارم
 سینه افکار مرا کاش شگافی تو نم
 دانی آنوقت چه سان طبع نهانی دارم
 بنده ام خواندی و هم مثل سگان حلقه زدم
 زین سبب در جهان ناموشانی دارم

شرح در دل تو زمانه بشنو

که ازین درد و الم طرفه بیانی دارم

دی روی ترا دیدن جوای یار آرزو دارم
 جایی دور کن از من که بسیار آرزو دارم
 بزلت روی تو جانان شدم از کفر و دین بکیسو
 ندادم خرقه و تسبیح نه زنا را - آرزو دارم
 نه از اسالینس دنیا نه از عقبی مرا کاری
 دلی اگر گشتگی کویت جو پر کار آرزو دارم
 همه دشوارم از یک نظر لطف شود آسان
 چشم لطف اگر بینی چه دشوار آرزو دارم
 اگر مهری آینی یا مهر مرا زین هیچ کاری نیست
 دلی نظایه ات جانان جو یکبار آرزو دارم
 بمیدان محبت کار سرمازان شود آسان
 نم منصور وقت خود سر دارم
 هیچ عقل و خرد نخواهم نه سامان هیچ ای حاضر
 دلی زندی و شرستی زود دارم آرزو دارم

ایرانی است

ولی اسرار عشقش را درون خویش دارم
مگر یک داغ سوز دل از آن ماه و خن دارم
چرا که از عیب بدگویان خود در انجمن دارم
که من در توبه از باده ولی پیمان شکن دارم
نترسم هیچ از آن شکر بشکر شکن دارم
فرغ از سترن نسرین و گلزار چون دارم

به الطاف نظام حق چه پاک ای مسکین

به پیش هم اعظم پاک چون از ابرین دارم

بجز حق نیست یارم خدا دارم چه غم دارم
مخبر مطلقا دارم خدا دارم چه غم دارم
چو محبوب خدا دارم خدا دارم چه غم دارم
عجب تان به تیا رم خدا دارم چه غم دارم
غلام شاه شاهی غم خدا دارم چه غم دارم
چه خوش نورو صفا دارم خدا دارم چه غم دارم
همه نورو ضیا دارم خدا دارم چه غم دارم
بت ماه و نقادارم خدا دارم چه غم دارم
همه دین خدا دارم خدا دارم چه غم دارم
جو عشق دلربا دارم خدا دارم چه غم دارم
جو در نی نیبا دارم خدا دارم چه غم دارم
جویش شمس خدا دارم خدا دارم چه غم دارم
عجب راه برادر دارم خدا دارم چه غم دارم

نه یار نه زهد و نه تقوی نه هیچ از شهرت و دعوی
چو دارم خلوتی روشن بآن محبوب بی همشا
الا ای واعظ نادان ز شرب می مکن منعم
اگر چه شکر از خوبان اسیر زلف سازندم
به پیش سایه قدر خرامان سرو ناز خود

ز بود خویش بیزارم نباشد با کسی کمارم
رسول محبتی دارم حبیب کبریا دارم
گدایی نادری بستم فقیر صابری بستم
جواز بر سخنان دیدم کرامت های رندان
نمیدانم که زمانم نه هند و نه مسلمانم
در من عقل و نرد دارم نه هیچ از شک و بدو دارم
فضل محی الدین قادر به لطف احمد صابر
نه پیش چشم خودم بدیدم و سجد و کعبه
نمایم زهد و تقوی نه هیچ از ملت و فتوا
نه باز آلت و عزت نه هیچ از رنج و نه راحت
بجز در غلبه و غورم ز مال و ملک و دورم
نمیدانم که عیدم یا خدا هستم
نه باز آلت و شرب نه هیچ از رسم و نه خدایم

منم حیران بحال خود منم ناظر بحال خود و بحال مصطفی دارم خدا دارم چه کنم

لطیف شش نظام مایه ای رسوا

جو مرشد بنما دارم خدا دارم خبرم دارم

خوش بود آن ساعت که برخاستم سر داشتم
هم بودم اندر طواف و حج آب برداشتم
سایه ای می کشیدم از کف پیرمغان
شعله میزد آتش و در سینه آه داشتم
زندگی می یافتم هر بار از آب رخسار
حرفها بر زبانی خفرو سکندر داشتم
در خوابات مغان در بزم رندان زمان
در گروه عاشقان صد تاج و اسر داشتم
بوده ام خوشوقت اندر خاک خون در لوی یار
بی خیال محو و علما حوص کوثر داشتم
از در محضوم صابر فخر جمله عاشقان
صد هزاران خرمن عرفان حق برداشتم
بنده درگاه شش جیلان و آن شاه نظام

این سخن از بیچاره بیاورد داشتم

باد و ساقی ندانم درخاری کیستم
بی خبر از آمد و رفت انظار کیستم
زخم از دست که خوردم لپست صیادم دلد
نیم جان افتاده ام یارب شکاری کیستم
گشته آن خال مشکین بسته زلف سیاه
گر مسلمان نیستم ز نار داری کیستم
دوستان منصور و منم چون انا الحق میزنم
رشته دور گردن من زیر داری کیستم
منظر حسن و جمال یاله علس روی او
بسین ای دوستان آینه داری کیستم
چو تپتی از خود نشدم پس جگر نور احمد
بخود در یای وحدت پای تا سر آدم
عاشق حسن خودم در عشق خودمست آدم
بیخود از خود چون شدم من یار غار بی کیستم
زاید انگیز مرا میراث داری کیستم
بقرار از خود منم من بقرار کیستم

مرد در مدرسه دزدی شدم در میگردم

سخت حیران گشته ام من هم شمار کیستم

نابود و عدم یستم این جهان ما یستم گدازه دل و باب - ایدل گدازه یما یستم
 سلطان جهان هستم اعلیم حقیقت در سوت آب حل یکن چو گدا ما یستم
 مطلوب خدایم از بر ز ازل و الهه اینجا چو دل و جان را بس کرده خدایم
 من صورت رحمان چون غیر نیستم هرگز در دلق تن خالی اگر دیده جدا ما یستم
 گو صورت اغیارم لیکن نه بجز یارم من اگر گدازم هر دم بخدا ما یستم
 جز یار درین دلقم هرگز نه کسی باشد در شاه دلا گو یا خود صورت ترا ما یستم

جز حق نبود یارم چون عیارم

بیزار از اغیارم اسرار خدا ما یستم

من عاشق با بنام با غیر نمی سازم هم رند و نظر بازم با غیر نمی سازم
 چون عاشق گمرویم زان صادق خوش خورم من ساجد ابرویم با غیر نمی سازم
 هر جا که نفر سازم جریار نمی بینم در هر دو جهان هرگز با غیر نمی سازم
 در کعبه و تخانه جز شایر دلدارم مشهود نمی بینم با غیر نمی سازم
 جز زلف و بوی نیر کفر است نه ایمانم در گبر و مسلمانان با غیر نمی سازم
 دلم جان و تنم و آنه جز حسن نگارم نیست خود را همه او بینم با کفر نمی سازم

چون عیارم بر جلوه دلدارم

در ظاهر و در باطن با غیر نمی سازم

روشن آمد بر سرم آن سرو خوش رفتارم گفتا که هستی نوکجای عاشق عیارم
 در این علقم میکنی چون دشمن خود گشته ای دلدان و دلدان هشیار شو بنگر به کار و بارم
 بن عاشقانه را که ای شتم هم قار خان را برورم هم چنین رسم است جاری در سر و سرکارم
 این نقد جان برف نه شاید به بینی زو میماند در نه به میوه مباش از اندرانی آردارم



هم میست و میخودی ترک جهان و جان مول
 غزه و دشوخی جفا و عشوه غنچه و دل لالی
 چون شنیدم این خطاب از دلبر پالاک خود
 هم بخود و والا نواز ز قید هستی کن رها
 ایچنین بدم بیار اندک جو خواهی
 غبران جنس نباشد اندرین بازا
 گفتم و در جامی بده ای ساقی سرشار من
 تا بگویم من ترا ای دلبر و دلدار من
 گفتاکه خوش بیا یکم رکش از جام ما
 و ز قید هستی شورای ای عاشق طرا من

تخم جان می برم هر لحظه و هر بار من
 چون شوم قانع بیکم و هم رخ زیبای او
 میخودان را بهوشیاری از کجا گرد نصیب
 زاهد نادان بیک سود خیال غیر مانند
 جان تازه میید بد آن دلبر عیار من
 صد هزاران رو نماید هر دی دلدار من
 میید به جام دما دم ساقی سرشار من
 جلوه هر دم می نماید هر طرف آن یار من
 ناصح نادان برنجیر خرد محبوس شد
 بیتر از عقل است یاران جمله کار و بار من
 جبه و دستار و شیمی خود نمایان را بود
 گشت بن جام و باد و جبه و دستار من
 خود بین کجا باشد خدا بین می شود

خبر خدا بینی نباشد جنس در بازار من

میید به جام دما دم ساقی سرشار من
 می خوری و باده نوشی از لطف ساقی جان
 مستی و هم باده خوری عین ایمان من است
 ناصح نادان ز رز باده باشد بی خبر
 می بفرایند میخودی ما را بعشق یا من
 عقل و دانش میر باید از جلال یا من
 نور ایمان میید به بیرون هزار اسوار من
 شیخ و زاهد جمله حیران بکار و بار من
 عشوه دیگری نماید و دلبر عیار من
 میید به ایمان تازه روی من
 شد فراموش از دلم صد شیخ و زنا من

ناله بدی سزا بد هرگز و هر تار من رب اعلای زنده هر رشته ز نار من
 من بی دارم نهان بنشسته اندر تکه ه می کنند مردم تجلی آن بت عیار من
 بت پرستی میکنم در پیش من تمام سجود صد هزاران سجده آرام هر زمان هر بار من
 بر دیگر دین و ایمان کافر تر سا غیر کفر و کافری هرگز نباشد کار من
 و دیگر پیر مغان یارب چه عالی در پی است خاک روی کردش اقبال شد ادبار من
 و اعطای پیوده پندم میدهد از بوسه اش میکنم از پند او صد بار استغفار من
 و اعطای حکم بدار اسلام خود پیر خدا

گشت کافری حیای آن خانه عیار من

صد شعله زو نار خدا در معرو در بازار من طوفی نمایند عاشقان در کعبه اسرار من
 عشق است قادر بر همه عشق است صابر از همه الصبر مفتاح الفرج هم ابرگو هر بار من
 هم هر دو انرا مشعل بیچارگانرا را حل امی، بحر او صد مرحلوی وصل او هم خوار من
 ای جان من جانان من سلطان سلطانان خوش میکنی در میان من این زهر تو خوشوار من
 ای زخم تو مرهم مرا خوش دارد این ماتم مرا مشغی ترا از صد پادشاهی شاه بی آزار من
 ای عشق می نازم بتو و ای دردی سازم بتو این نرد می بازم بتو ای بار برو می دلدار من
 ای مسکین بیاد سایه شیر خدا

مخدوم صابر محبتی آن غامی و دلدار من

کفر و فزون می شود هر دم ز استغفار من حسن تسبیح میفراید رشته ز نار من
 عانس جام و شیشه ام صبر هر از نیست ذید میزند صد حرف بر همه سایه دیوار من
 بی زاپ هرگز نه بیند دیده نالان من دشمن غفلت بود این دیده بیدار من
 جوهر حسن آن صنم اندر دم جا کرده است شمع میگرد و نخل از تابش دیدار من
 بگشتم با بال آن سمند ناز آ نهاد میگرد و از آن آن دبیر دلدار من

چونکه لذات فراموش با فتم در کام جان
بیم دارویی نخواهد این دل بلیله

از سر ناز و داد گفت آن صنم ای

غیر دلی نباشد حبس در بازار من

دی خرامان آمد آن دلدار خوش رفتا من
درد و کف پا بر سرم آن ترکش میار من
گفتا که چونی ای منیل حالی چه داری باز گو
حلم چه باشد در فراق ای شایه دلدار من
ای ناصحا اسلام تو هرگز نمی باید مرا
تا در طریق عاشقی شد کافری در کار من
اندر دیار عاشقان اسلام را گنجایی نیست
این کی پسند دین من خود آن بت میار من
و مظهر نادانی چرا در کار و بار عاشقان
یک چشم عبرت برت بنگر به کار و بار من
چون زید تقوی و محمد این کار بار دیگران
یک برادر این کار را آن ساقی سرشار من
چون نور جانان بردی بختی می کنند

رنگ غیر منماید هر زبان دلدار من

سرو خرامان میروی ای رونق بستان من
بیرون ز چشم من مروای شعله تابان من
چون آمدی بالا سرم شید نفر دایان جا کرم
زلفت بود آن کفر من رویت بود ایمان من
گفت بسی از ریج من کمانت بسی از گنج ما
دردیده یعقوب اندر آای یوسف بستان من
جامه درند از شب تو گلها بین اندر بچمن
نرس ز چشمت مست شدای گلشن بستان من
عشق ترا من نیستم از عشق تو تا دم زخم
بان گوئی لطف مکرم ای خسرو دوران من
بر حال من کن یک نظر بر لاشه من کن گذر
تلع من گردد و شکر ای چشمه حیوان من
چون عرض کردم این چنین گفتا که خوش نشین

تلی و بستی آن تو شیرین و نرمی آن من

یکدم بیاسوم بین ای جان من جانان من
سرو خرامان کن بپای ای رونق بستان من
چون رخ نمایی یکدمی ما را زانی از غی
زیر زخم من بر مری ای عیسی دوران من

از بخت دیوانه

مهر

ای دلبرم گر نگری در حال سرگردان من
ای که بیست از رخ من وی کان پیش
غارتگر تقوی او دین یک لطف آب چشم نشین
جز تو را اینم بگویش که نالم باز گو
غریب خسته دل بر لطف تو صد سبزه دل

از گفتنهای خود خجل ای سرور و سلطان من

بار ما ندست باو یاری باید شدن
من نمیرفتم بگویش دل کشید آنجا مرا
عشق او در جان ما روز ازل آمیختند
عاشقان را در جهان از دادن جان چاره نیست
من غلام قادری و صابریم نا صبا
هر چه خواهی تو بگو بس هر چه خواهی تو بباش
بسیار حق قادرو صابر چون تا جم بر سر است
لفشهای دو جهان در چشم عاشق بیچ نیست
ای صبا بس تا بکوی یاری باید شدن
در گنجه در هاست رستان صابر می
بافغان و آه آتشباری باید شدن

چون عاشق صادق را با بشنیدم غم

خوش خوشان در کوچه او بازار می باید شدن

من که اندر عشق رسوا تی جهان خواهم شدن
این خیالم بود چون بنم و را بر بسم از و
ستم اکنون نا صبا از غزه ساقی مبرسن
استین افشان برون زین خالکان غلام شدن
می نداشتم که آنم بی زبان خواهم شدن
چون شوم بهنبار در سرخ و بیان خواهم شدن

کشتی من غرق شد و بر پائی خدا تا ابد نتوانم از وی بر سران خواهم رسید
 و اعطای پیرو ده این زهد و صلاح از من محو من نه برگردی و بی غل و خبان نخواهم شدن
 از شراب نایب ساقی چون طهارت کرده ام از نهمه خفت و بجا شست و رمان خواهم شدن
 در عشق از جان صرف کردن چاره است

در تلاش بی نشان خود بی نشان خواهم شدن

هر زمان ای عاشقان بهیاری باید شدن بی سرو بی پاسویی دلدار می باید شدن
 باده رفیق من اقرب در درون کام جان ریخته در کوچه و بازار می باید شدن
 در سرای بی مع الله خیمه می باید نهاد و ز فساد کفر و دین بیزار می باید شدن
 نعره ای انا الله هر نفس باید زدن از در خیمت عمر بر خوردار می باید شدن
 پای بند یک طریق و راه بس نادانی است گاه مومن گاه از کفار می باید شدن
 زاهدان و عابدان چون خالقه باشند همه عاشقان مردانه و خو خوار می باید شدن
 مثل اسماعیل فوق خود باید نمود گه چو ابراهیم در گله دار می باید شدن
 گاه تسبیح و مصلح بجز از ابدان گاه اندر حلقه زنار می باید شدن
 گه چو ابلیس بعین مانند ابو جهل شقی گه به شکل سید مخنار می باید شدن
 عاشقان را از چنین تلوی و گردش چاره است در تمامی طور و در اطوار می باید شدن

در عشق حق ساده دلانرا کار نیست

لا حول و لا قوة الا بالله

ناصحا در عشق رسوائی جهان خواهم شدن دست و دلبازی حیا اندر زمان خواهم شدن
 زهد و تقوی و صلاح و عافیت از من محو من نه از نار جهنم سوی جان خواهم شدن
 بجز زاهد در درون همدم و یار یا کی شوم بنیان عیان اندر عیان خواهم شدن
 فورق شد غرق و بر بحر محیط ای و اعطای نما محشر من این کی بر سران خواهم شدن

من گزینم زین باد بهشت گزینم لب لبش است آن زمان خواهم شدن
ما زشتا قان خلد و حور و جنت نیستم کی از کولش جانب خلد و جنان خواهم شدن

و در جهان گردی است از دامن بیفتان

چون شوم پاک از مکان در لا مکان خواهم شدن

پیش کولش از گلستان دم زن حسن رویش بین ز خوبان دم زن
ذره از حسن جانان کن نظر زینهار از مهر تابان دم زن
کز تو مرد عاشقی در راه دوست بمان و مان از کفر و ایمان دم زن
تایح فرمان و هم تسلیم شو گرم باشی ز اردنا لان دم زن
گر پریشانست کند زلف دوتا باش تو هر دم پریشان دم زن
نیم جانت بگیرد و صد جان دهد پیش تیغ او نواز جان دم زن
از هزاران درد یاد آرد حسب در حضورش تو زورمان دم زن
نیک بد جگر آکن پیش او باش بس شادان و خندان دم زن

صبر کن جویند سابر

غرف شود بر بحر طوفان دم زن

پیش قدر یا سر و خرامان دم زن گر چه جان را باختی در راه جانان دم زن
زلف کافورین و روئی دلبر عیار خود پیش زلف در روی او از کفر و ایمان زن
زلف کافر حلقه زنجیر دل دیوانه است پنج آن زنجیر محنون را مجنبا ن دم زن
لب به بند از گفتگو این وقت گفت و گوی روز شب در جنت جوی باش حیران دم زن
و اعطای نادان از ساز و علامت باب نیست بر کن خاموش شود پیش کوران دم زن
جمل را حکمت بدان نادان را دانا مبین علم بدینی را کن زایل یونان دم زن
مشتد کامل چو داری پس چه غم داری دانه بر آستانه جان چنانا دم زن

ای یارب آن لاشه شهید الذری کن یکدم بسوئی این دل شهید نظری کن
 آینه دل کرده ام از غیر جو صافی یک بار برین پاک مصفا نظری کن
 در دل چون دارم بوس تسبیح و زنا در بیت خدا چهره خود را نظری کن
 صحرای دلم مشرق خورشید خست بخت بر فطوح خود آ به تماشای نظری کن
 یک دور بمستان خرابات نگهدار وانگه بهی و ساغر و مینا نظری کن
 در بزم حریفان خرابات جو آئینی بدنامی آن ورود و مصفا نظری کن
 اگر ت میل تماشای جمال است

در بحر بیابانی لالا نظری کن

سیر شرف کعبه ز بتخانه طلب کن مطلوب ره عشق ز مینا نه طلب کن
 گزینت یقین در دل تو قفل خدا را زین گنج کلید از دوسه پیمان طلب کن
 اسرار خدا باید از طالب حقی در یوزه فقیرانه ز خجسته طلب کن
 در خویش تماشای کن اسرار خدا می مقصود خود از دلبر میخانه طلب کن
 حقاله کسی نیست مدین دیر بجز دوست در هر صدفی گوهر یکدا نه طلب کن
 هر قطره که بینی تو بدان بحر محیط است از دیده عبرت میخ جانانه طلب کن
 چون بحر جهان مظهر و آیات الهی است این گنج نهان از دل ویرانه طلب کن
 این دامنط گمراه چه دانست خدا را اسرار شمع از دل پروانه طلب کن
 ای زاهد نامرد جو مردار و مجتنت این راه حق از عاشق مردانه طلب کن
 هر چیز که بینی تو بین سیر خدا را انوار خدا از محمود و بیگانه طلب کن

حفظ دو جهان نیست جو موجود بجز حق

این دولت عشق است مستانه طلب کن

ای یارب بوی ما گذر کن زلدار کمال مانتظر کن

از فلک

از ظلمت بجز تو خرابم این ظلمت شب مرا سحر کن
 ای جان خراب در غم او خود را بی تیغ او سحر کن
 بریز کن از کان ابرو و وزیر شریه دی حذر کن
 مقصود عنایت و لطفش خاموش و قصه مختصر کن
 اگر آرزوی وصل است

خوش باش بلطف و نظر کن

ای زاهد خراب تو گم بگوش کن از دست می فروش بیاجرم نوش کن
 از ماعلان جو ساقی میخانه ناخوش است خود را خراب بی خرد و عقل مهرش کن
 نادانمش چو دست رسانیدن آرزو عقل و خرد بیاد دهنه ترکش کن
 در شتی کار خرم و تسبیح و دو دینیت یکجند خدمت در باد و فروش کن
 در راه عشق ساده دلا نرا گذار نیست خود را ز جام باد و صافی بخوش کن
 عشاق را تو غلط و نصیحت چه میکنی در بزم عاشقان بد فتنی فروش کن
 ای ساقی کرم چو لطف تو بحد است نظری کرامتی بگدا و در نوش کن
 درد و بزم یکد و فصح در کش و برو این غلنه را ز عاشق سکنین فروش کن

در بزم بخودان چه گذر میکنی به ناز

یکد به نذر با بشمینه پوش کن

ساقی بیار باد و میخانه باز کن تو به شکی مریخی و میخانه ساز کن
 قصه ناز و توبه و تقوی گذار خوش در مجلس حقیقت ترک مجاز کن
 دلپای عاشقان بفراق تو سوخته است ناز و ادا و مشوه عاشق نواز کن
 بزم به عیش و نشاط است قیام یکد و ز جام وقف باهل نیاز کن
 ای شیخ شهر جیه و دستار تا کنی مانند زلف خود را تو ساز کن

ساقی بیار باد و می در پیاله کن جام شراب یکدو بمستان حواله میکن
عمری گذشت در بهوس نام و نسیمین در پیچ و تاب طره مشکین کلام کن
ای شیخ خائفه بجزایات برو نیار از باد غل غل جیبت تو هفتاد ساله کن
در عقد خویش ادا عروسه لطیف را در مهر او تو عقل و خرد را اعتبار کن

حافظ به پیش شمع جالش سوز خوش

بر دانه وار چرخ زن و آه و ناله کن

عیش و عشرت چیست اندر پای جانان زین روز شب جو نظاره بهجومستان زیستن
یاد دهن صد نقاب زوی جانان دمدم خوردن آب زندگی در زیر دامان زیستن
زاهد نادان چه داند عشرت عشاق را خون دلی خوردن و پر دم شاد و خندان زیستن
محببت و اعط خدا یا دور دار از عاشقان بهتر است از صحبت او پانزندان زیستن
زندگی عاشقان در ستر و ستوری محال خوش بود یا تریه و چاک گریبان زیستن
من که در عشق بریر و شهره عالم شدم بایدم از گریه اندر موج طوفان زیستن

گر صبح خواهی در دو عالم از خدا

بس ترا باید بان زلف پستان بسین

بی حالت می نخواهم زنده جان خویش غیر کوبیت می ندانم آشیان خویش
کس نمی یابد رمی در گلشن حسنت هنم کرده زینسان تو زلفت پاسبان خویش
کی حال من بود بینم حال دو بی تو دن ملزمت کنم و روز بان خویش
جانم از تن گریه بر آید مهر تو نآید برو ن یافتم مهرت بمنز استخوان خویش
صد جهان بر هم زخم صد عقل و دین را پی کنم بر زبان دارم اگر راز نهان خویش
راه عشق و عاشقی ناهد کجا آسان بود حرف بایک مرد اول تقدیر بان خویش
بهجو خنده و مهران عاشقی نرود نه باخت نشد برون اول قدم در خانان خویش

باز می بین

در این عشق است یا این شناسی دنیا و دین
 چه شوکت و بهیبت خدا دادی این عشق را
 این کوچه کفر است یا ناز بگردنیا و دین
 جانها نثار پای او خورشید و ماه از وی خجل
 ای جانم جانان من وی شاه من سلطان من
 پوشیده چون جان میروی اندر میلان جان و تن
 گفتار کودی از شوکتیم آید نه
 روز و لعل من سحره نیم بسیار کشتم چنین

کز وی سما خوشتر شده پرنور شد روی زمین
 کمربند او زده شود در خط کوه آهین
 ویران کن ایمان و جان یا هست جاه آتشین
 شد نقل مل حیران او در چشم با عبرت بین
 صد زخم تو مرهم مراد در دست چو در مانم چنین
 ظاهر شوی یکبار چون آئی تو خندان و چنین
 گفتار کودی از شوکتیم آید نه
 روز و لعل من سحره نیم بسیار کشتم چنین

هرگز ندیدم دهری مانند تو بر هر زین
 در صورت و روی بشر حسن خدا را کن نظر
 بر فطره خود بگری بود هر ذره خورشید بگر
 بنظر حال کبریا در ذات هر ذره جسد
 گرد است حق خواهی دلا بنظر حال خویش را
 بگذر به آن دیرنشان راه خدا بای و ران
 خوش حق عیان نمود در روی تان

آتش زنده حسن رفت در صورت نفاس چین
 سر خدا بینی مگر از دیده عین الیقین
 هر دو بی شیر زیان هر سنگ را در زمین
 بنهان بین ستر عیان هر دم میان ما و این
 هرگز نه از حق جدا هیچ کس دیگر مبین
 بس کن قاشق شنای جهان چون شده آید زین
 خوش حق عیان نمود در روی تان

باز از عشق تان دیوانه ام ای عاشقان
 من از برای جبره بی محتاج کی باشم دلا
 صد بکر لطف قادری از نیای فیض صابری
 من ستم نرود از کم کجا در پیشش پیر شاه و گدا
 من مدعی درخش آن مهر و جو خود را با ختم

فرمان کنم صد عقل و جان بشو خدمت من حسین
 اندر هوای عشق او ستانم ام ای عاشقان
 چون نمود شراب عشق را بجانم ام ای عاشقان
 اندر دل ما میرسد سلطانم ام ای عاشقان
 ایندم کم که باشا و شهبان بجانم ام ای عاشقان
 بس این زمان بگر مرا جانا نم ام ای عاشقان

ما سواد فعلی است یا غیرت بهر طرز
 زانکه می بینم بهر اوستا و فاضل
 دست بازی حسن تن تو بی ماضی
 سیه خود را شستم اندر رخسار تو حق
 آنگاه خود را خردم خود را بر دم خود با شرم
 ابتدا می خوانی خود را شنای خوشین
 صورت دمی به نظرم یک جود و احد
 نمی توانی بدی در بقای خوشین
 کعبه دنیا میگردد هم ملکین و دالین
 فایده از دین دنیا خون بسای تو حق
 جدا نشا صورت کن در محرم غافل
 دوزخ و شش بر جان دین اندر غافل
 شیرین تر از شای دوزخها می خوانی خوشین
 چه با دوزخ می خورم با شای خوشین
 از زمین تا آسمان حد از آسمان تا زمین
 بعد از من چه قصه من بماند خوشین

چون من ز دریا می خد خود نوش کردم آن دلم بر کجاست و من در دانه ام ای عاشقان
 چون یک نظر از در کبر صابر عیان آوردیدم بس در گروه عاشقان فرزندم ای عاشقان
 من چون در روی بتان آن حسن بت گفتم زان سر فرو در کعبه و بتها نه ام ای عاشقان

بجز دریم که شیم هر چه خود می بینیم
 نیست غیر از شکر خود خدای توفیق

گدایی صابری نازد کجری چنبری
 زیر میان عاشقان شلای نه ام ای عاشقان

من چون شراب عشق را بچانه ام ای عاشقان از یک نگاه مست او دیوانه ام ای عاشقان
 اندر تلاش جان جان یک چند سرگردان بودم اکنون بین در عشق خود جانانه ام ای عاشقان
 گفتم که ای جان چنان بنمای روی خود عیان بقنادی اگر نقد جان بنیان نه ام ای عاشقان
 گفتم دهم صد جان چنان یکبار اگر بینم ترا بر شمع تو ای دلربا برو نه ام ای عاشقان
 بشناختم خود را چون بس یافتم رمز پس دیدم که او گنج است من ویرانه ام ای عاشقان
 من از بی اعتبارات و شور در دل کجا آم فتور زیر کلاه سلطان جان محلی نه ام ای عاشقان

من خیمه خلاق سر بایب صابری
 می بخورم صد طاف در فتای توفیق

سلطان جان شاه و گدای شاه نظام مقتدا
 داد انجمن عطا شای نه ام ای عاشقان

حافظ قرآن مطلق فاعله مطلق
 بر قضا که خوشتر هم مصطفای توفیق

از باده حسن خدا دیوانه ام ای عاشقان گشتم ز خودم بی خبر اینجانه ام ای عاشقان
 بگر فتم از بر شنان یک جام می مستی زان باده راحت فرستانه ام ای عاشقان
 کردم نهی نهی می از میکرده مخدوم حق از شمش باده صابری زندانه ام ای عاشقان
 چون غوطه خوردم بار حاد بر دریا می خدا دیدم خود را با یک جانانه ام ای عاشقان
 در بحر غم غم نیرل آورده ام چندین فصل کز جلای دین و ملل گمانه ام ای عاشقان
 شد بگو بر نور خدا از جان و دل گشتم خدا در معرکه فقر و فنا مرده ام ای عاشقان

دیده ام بیخام حاتم می رسد قراقران
 از زبان صفتی که بر با می می بیند

حافظ دل و جام قد بر شمش نظام فدو العطا
 چندان نبوت اندر اینجانه ام ای عاشقان

در این گمانه

دلم بهم بگشاید و شش صد مهر در معنی نهان
 از درون خود آشنایم از برون بگشاید و شش
 تلخی او تلخی بجز شراب آتشین
 صد هزاران شیر و قند مضر است اندر سخن
 گریزانیش نماند گوید قند دارد در لبان
 فیه عشق و عاشقی چون نیست کار هر کسی
 زنده داند این سخن را تو پیرس از مردگان
 و اعلا بسپوده گایا داند از اسرار سخن
 کو همیدارد بدل صد عشق باه و خوانان
 جام باده عشق را از سر ز نوش کن

دروغ سر عشق کس اندر نیارد در بیان

من انور باب مصطفی اصل جگر خاندان
 برتر ازین کون و مکان باشم همیشه چادران
 از آب آسایش نیم وز باد و خالی نیستم
 بیرون ازین جبهه هم بپایان این خاکدان
 هم گوهر و هم مان منم هم بحر و هم طوفان
 هم قلم و هم کمان منم هم جوهر و هم جسم و جان
 در باد باشم شور و شر در خاک بستم من کدر
 اندر دلم صد علم حق از حق رسد هر دم سبب
 هم سود و هم سودا منم بنیان و هم بیدار منم
 در باد باشم شور و شر در خاک بستم من کدر
 اندر دلم صد علم حق از حق رسد هر دم سبب
 هم سود و هم سودا منم بنیان و هم بیدار منم
 در باد باشم شور و شر در خاک بستم من کدر
 اندر دلم صد علم حق از حق رسد هر دم سبب
 هم سود و هم سودا منم بنیان و هم بیدار منم

هم شیخ و هم زاهد منم هم دعوای هم محنت

هم علم و هم عالم منم هم قرآن خود

بیاد برزم زند باده نوشان
 ز رندان خرم و رخ بر گز مپوشان
 بسی اکو دست این خرقه زاهد
 چه خوش رزند و قبائی میفروشان
 ز در عشق صوفی خود چه دانند
 بود صافی شراب در دوشان

چه آمد طاقت آن نازک خراچی به بار عشق حال دلی پوشان
 کجا دانند خواب آلوده غافل ز حال عاشقان نالان خروشان
 چو ستور است مستی را چه داند که چون در اند حال آن زهرنوشان
 ز آه گرم حافظ بر خدر باش دلی دارد مثال دیگر بوشان

از سر بر نوبی من بوی شرب آید برون و ز دل بکسوی من بوی کباب آید برون
 صد هزاران پرده انداختی بر روی خود زلف کن یکسو خورشید از نقاب آید برون
 گر لازم شد فضا و اعظم بزو عیلم کن سجده کی جانیر بود چون آفتاب آید برون
 ز ابر میپرده اندر صد حساب افتاده است عاشق مکن ز هر حد و حساب آید برون
 گر شبی ناله نقاب از رخ بر اندازد صنم عابد صد ساله از بس خدرا آید برون
 و اعظم نادان بزمی در سوال و در جواب عاشق شوریده از جگر جواب آید برون
 عشق فوکان آتش است که از یک شعله اش
 آتشی از سبزه پر شمع و شتاب آید برون

ای که گشته جمل سرگردان تو عقل چرا انبیا حیران ر تو
 کس نداند عالمی نمون کرده است تیغ بازو خنجر بر آن تو
 صد جهان را سوختن ای بی نیاز کس نبرده دست تا دامان تو
 هم ملک جن و ملک ابتر مدام عقل کل شد سر بسو حیران تو
 کس نخواند در همه کون و مکان یک حرف از دفتر دیوان تو
 انبیا و او یا از رخ مشتق گشته مجروح اندرین میدان تو
 صد هزاران عاشقان مانند گوی گشته غلطان از رخ جوگان تو
 عارفان

عارفان و واصلان و امانده اند نیست کس را طاقتِ مرفان تو

حاجی بیچاره چه تاب و توان

تا که خواند حرفی از عنوان تو

عاشقان سرگشته و حیران تو ای هزاران جان فدای قربان تو

ریخ جلای عاشقان پاکباز می چرخد از باغِ نخلستان تو

خفته بوملجس مرا انگشتی این بود انعام و لبسِ حسان تو

چون مگسها صد هزاران بسته شد بر نبات و شکر پنبه ن تو

بر که قربانت شود یا بد حیات صد هزاران عاشقان قربان تو

هم برزدان و مسکینان خراب زانکایشان جلم هستند آن تو

مسکین چه آید در شمار

صد هزاران عاشقان برون تو

ای خوش انروز یک نیم روی تو ناگهی ره یابم اندر کوی تو

تیره شد چشم ز اشک خون دل نو بخشد گیس جادوی تو

کو جو اندر دیگر یابد قوت خود از رخ و رخسار فرخِ خوی تو

حاجی بیچاره در کعبه نیا رفت آنچه یابند عاشقان در کوی تو

دو جهان را هیچ قدر و صیفت است بیش میروی از آن کیسوی تو

عاشقان از کعبه بی دارند خبر سجده نشان طاقِ خم ابرو می تو

مسکین خود را زردیاب

ای شده ترکِ ملک بندوی تو

سرد خرامان شد خجل از قامتِ دلجو می تو انگنده سر را بر زمین طاقِ خم ابرو می تو

صد هزار افسرده دل در نظر افتاده خجل انگنده در صد بیج و تاب آملقمه کیسوی تو

برگزینی یا بد امان ز نهاری آید یگان
 خورشید و مه در چاکرت گردد همه گرد و دشت
 خون هزاران ریختی صدفتنه با ننگینی
 شده کافری در کعبه هم برهن ایمان و دین
 بی جان شود اندر زمان آنکس بیندویی تو
 چون دید نیو منظر تیرک فلک بندویی تو
 افتاده صد نایم جان از نرس جادویی تو
 خوش او فتاده اینچنین خالی سیه بر روی تو

بیماره چون کند توبه ز منت ای صم

بیتابی دل می کشد اورا بسو بی کوئی تو

در غارم چون نظرافتد با و روی تو
 روی ظاهر سویی قبل باطنم بسوئیست
 گهر ره میخانه برم گهر رخت سویی غافتم
 اکنون که دل پر مرده شد از قیل و قال صد
 چون ز اهرافسوده دل ثانی بحراب دعا
 صومر و لیل از سوز درون کورسینه خود کرده ام
 پشت بر قبلیکنم بینم خم ابروئی تو
 زین دور روی خودم شرم است پیش روی تو
 میگرددم هر جاد در بدر دایم جبهت و جوئی تو
 آیم بکنج میبکده افتم بگفت و گوئی تو
 ایندم مرا کافی بود طاق خم ابروئی تو
 تا بگو که افتد بر نوه از آفتاب روی تو

نه از خاک در دست محروم میماند چنین

بسیار دارد التماس پیش سگان کوئی تو

جبهه بود ستار نه در کار شو
 چند این تسبیح و خرّم پوستین
 توبه کن از کفر و شرک باطنی
 سجده کن پیش بتان در بندگی
 مست باش و در خم و خمار شو
 زود بر خیز و بیا بر مزار شو
 مست شو هم صاحب اسرار شو
 دلا از خون و مکان بنزار شو
 جبهه بود ستار نه در کار شو
 چند این تسبیح و خرّم پوستین
 توبه کن از کفر و شرک باطنی
 سجده کن پیش بتان در بندگی
 مست باش و در خم و خمار شو
 زود بر خیز و بیا بر مزار شو
 مست شو هم صاحب اسرار شو
 دلا از خون و مکان بنزار شو

D

ای فدا جان و تنم در پائی او دین و دنیا غرقه در یای او
جبرئیل و صد هزاران بهنجو او رنجه در بان نیا بند جای او
دوش بودم در شمار ایشان رگ بودم اندران صوای او
چه قدر تاب توان جن و ملک پیش شاه عشق و شکرهای او
نار عشق او بسوزد صد جهان عرش میلرزد ز بهوی و پای او
صد جهان مرده را زنده کند نور جان از تابش سیاهی او

چون هست می اصل وجود

من ندیدم در جهان همتائی او

تنهائیم که من شده ام مبتلا می تو ای شمع چشم گشته هزاران فدا می تو
این جرم من مبین که منم گشته غمت در کوئی خود بین همه را شد فدا می تو
جز عشق تو غاند کسی با دم رفیق عالم تمام دشمن جان شد برای تو
این دل جفا کشم ببرد بار ظلم تو دارد که تاب ساعد کار آرزو می تو
رحمی بیار بر من و بیداد تا کجا بسیار رفت بر دل شیدا جفا می تو
از خون یگناه زمانی تو دوست دار آلوده گشت زین همه حبیب قبا می تو

تا چند شور و غوغا و فریاد

آمد جهان به تنگ ازین بودهای تو

بر تو ز بیم هستی هم جگر نمانی تو ببردن ز بیم عالم هر جا نمانی تو
هم بادشاه عالم بخدا می تو هم زنده ببرداری سکین و کلامی تو
گد و عظم گد علان هم سجم کف داری ز نار گهی داری هم مافر می تو
تبه خرقه کنی ز بر گد سنج و گهی صوفی گد زنده و خراباتی گد ترک خطای تو
گد قص کنی بر جنب گد مطرب و گد نغمه گد شاید عیار می صد جلوه نمانی تو

گه مقل و همش یاری گه بخود و سرستی بر شکل ترا زید در برده غما بجا تو

گه تادرو گه صابر گه قهر آبی

بر خلق خدا هر دم ارشاد غائی تو

ای صفائی در دوشان جام تو خستگان در راحت از دشنام تو

از شمار بر نفس زبان دل خوشم پردی آرد مرا پیغام تو

ایدل بزمه نمیدی مکن آفران آن لب بر آید کام تو

روز و شب شام و سحر در هر زبان یار من بسی شود جز نام تو

منتظر باشم بسی از در گهت یک نظر کی آید از اکرام تو

کی رانی خواهم از فیدت گران مرغ دل خوش باشد از چم تو

چون گدایان بر درت مدام

دارد امید از همه انعام تو

صومعه اهل حقیقت خانه خمار به قبله عشاق هر دم ابرو می دلدار به

هر که بر خواند سببی از علم تو حیدر خدا در همه این دیر ها آباد یک دیار به

هر که جرعه خورده از خانه ساقی جان هر زمان از باده وحدت است همیشار به

آنکه چون منصور راند یکدی از سر عشق گردش در راه عشق او بخت بر دار به

رزمه اسرار اهی تا نیاید بر کسی عارفانرا مهر بر لب از چنین گفتار به

عاشقانرا جرعه از باده پیر مغان از هزاران خرقه صد شیخ زنا ز به

ما از جام شراب صابری میسر شد

از همه مقل و خرد دوست عاشق دار به

خلو به عشاق شیر خانه خمار به سجده گاه عاشقان ابرو می دلدار به

الک

هم کسی که یافت رنر و ستر تو حیدر خدا ۱
از شراب و جام و حدت مست عاشق دارد به

آنکه از میخانه ماجرعه خورد از یقین
از ازل هم تا بد دیوانه و شر شار به

زاهدان و عابدان تا در بنا بند عشق
عاشقان را بردان صد قفل و صد شمار به

بوالفضولان از فضولی جاهل و کاهل بودند
جبه و دستار و هم تسبیح چون ز نار به

در خرابات مغان اندر تماشایی جمال
رند عیار ز ماند هر زمان در کما و به

از جام وصالش گشت شهید او و خراب

جرعه از دست نظام ساقی سر شار به

آن شاه حسن سرمدی از رخ نقاب انداخته
بر توه از حسن خود بر آفتاب انداخته

چون پریشان کرد گرد روی خود زلف سیاه
عالی را در عجایب پیچ و تاب انداخته

آمده در بزم رندان آن سحبی سر و خرام
سانر و مینا بلف و زرخ نقاب انداخته

چون نمابزده ز بولیش در بیابان خشن
در دل نافرمانان مشک تاب انداخته

جلوه کرده در جمال مکرخان و مه و شان
شعله از عشق بتان و شمع و شتاب انداخته

زاهدان را رخت برد اندر نماز و روز
عاشقان را در خرابات خراب انداخته

و اعطان را ره نمود او بر سر منبر مدام

شورید در جام و شراب انداخته

انی بحشم عاشقان کحل بنان انداخته
گوئی وحدت در همه کون و مکان انداخته

سرحدت بر خاک تبیره لطف و اکرامت نمود
قطره از در پایی خود در گشت جان انداخته

عالم جان را خروشی در نیا و انداخته
بیل دل را بنیان در گلستان انداخته

نخن و اقرب نقد و وقت عاشقانت کرده
نعره شان بپای انا الله در جهان انداخته

جبه عشقت کشیده جانها می ما لبان
فره را از زمین بر آسمان انداخته

عارفان را دیده عرفان خود بخشیده
زاهدان را اندران و هم دگان انداخته

آفتاب رحمت دارد نظر بر ذره

یک نظر بر ذره از زبان میان انداخته

دوش دیدم چشم او طرح حجاب انداخته
این تقاضا زلفهای غولیش بین بر عاشقان
زاید مسکین بامید ثواب آخرت
حال مشتاقان جویدیر آن ناصیه نادان زبیل
سایه زلفست بر رخساره آناه رُو
خود مرا تاب توان ای جان بیدار تو نیست
چون بگویم بار بار آیم صنم عیسم کن
غمزه جادویی تو غار گریز صبر و شکیب
شور و غوغا در هزاران شیخ و شاب انداخته

سیر گلشن بی جمال یا خوش نماید مرا

مسکین مرا خود در عذاب انداخته

کسی مباد که از یار خود جدا مانده
بزار حیف دوری مثال و بی قیمت
فنا ده دور چو از بحر و کمان خود یاران
فغان که یوسف مصری جدا از کنعان شد
هر آنکه دید مرا چشم تر نمود و گفت
شب سیاه و بیابان دراز و تا غلزدور
چون به بجزر گمشتا روی نوا مانده
بخاک تیره فرو رفت بی بها مانده
اسیر خاک و هوا گشته در بلا مانده
بچاه شش جهت افتاده مبتلا مانده
فغان فغان ز کجا آمده کجا مانده
نخیف و حواری تبا و خراب مانده

بشد تبا و دوری چو مسکین

کسی مباد چو دی ذره در هوا مانده

ای جمال تو جهان را نور ایمان آمده
نام تو پیرو جوان را نام رحمان آمده

خج نخی المہربن محبوب خدا پیران پیر اولبا مانند جسم وی چو جانان آمد
 احمد خدوم صابر منظر ذات و صفات از برای طالبان او عین بر مان آمد
 از جانش شد منور خانه تارکب دل وز کلاشش قالب اسرود جان آمد
 سر نهادن بر قد و مش سجدہ مادر نماز دیدن زویش چو مارادیس قمران آمد
 منت ہم شکل دی از جن و بشر حور و پری مان بشکل آدمی همچون سمان آمد
 ہرگز گریان رفت پیشش عاشق دیدار حق چون نورش دیدن تکین یافتند ان آمد
 ہرگز اسل نمود او از نفاق و نیز خود بہر آن مقتول روز عید قر بان آمد
 چون نگرود گرد بخت خویش مدام

قیس لیلی و او را عشق پیران آمد

دوش آن شب ترسا بزمست از خرابات آید در قصد خون عاشقان دست بر تیغ اندازد
 سگوند خورده در بیان آن آفت و فتنہ زبان یعنی کہ خون ریزم عیان ای عاشق ماتم زده
 من جگر را مجنون کتم این دشت را بخر خون کتم صد جور روز افزون کتم آنکہ برم در بندگہ
 دین ترا ویران کتم عقل ترا حیران کتم صد کفر را بتران کتم صد دوزخ و آتشکدہ
 آئس کہ از من می خورد آن کبت کو جانی برد بہستم کسی کی دم زند در مصطبہ با معبدہ
 تسلیم من گری شوی از دادن جان بچارہ یب ائمہ ہم صد جان ترا بنما بمت صد عمر بدہ
 نگر ذرہ بینی سببت آتش زخم در سببت اندازم اندر سببت ششام اندر غلکہ
 منتقم کہ ای جان جہان چہ تاب دارم چہ توان لطفی اگر بسازی تو مان حاصل کتم دین نایدہ
 گر لطف تو یاری کند از مہمت شاہ نظام

ہم بسکین گدا باید رومی در بندگہ

چو در ازل خرابات و دہم بُردیم راہ درین حوالہ مرا بین تو و نظام
 مرا می دمی دجانی نصیب من آفتاب چرا بر ذقیامت من کنند در نحو

مراد من ز خرابات و دیر حاصل شد ز خانقاه و مدار سس شدم خراب و تپاه
بگو برباید مکار خرقه پوشش دور و ی که دست مگرد از است و استخین کوتاه
تو بر حرص و هوا دانه سیم می شمیری که بندگان خداوند را بری از راه
بین تو همت زندان پاکبازان را که دو جهان نشمارند نزد خیر بر کما
برو گدای در می کنده بیاش حاد

که تا بطلب خود می رسی به نیم نگاه

ای که در دست هر زمان جان ناتوانی سوخته آتش عشق تو صدای خانای سوخته
نار عشق است جانان هر زمان شعله زده برق عشق تند تو صدای جهان سوخته
سوز دل پروانه را و اعظم ز تاب شمع برک شمع این آتش نباید جز بانی سوخته
نار صبح نادان دهد بدم ندارد زین خبیر یک شمع را عشق او صدای زبانی سوخته
سوخت - آبخنان در عشق او ز روی فاند

غیر عشقی خاک یا آن استخوانی سوخته

ماروی دل بگوشه میخانه ساخته از جان و دل به سان پروانه ساخته
و اعظم ز چهل گفت فرا فاسق و تپاه او را بمن ز بهر چه بیگانه ساخته
اذنا ز و مشویه زلف بیارایی ای صنم صد سلسله عاشق دیوانه ساخته
اندر تنم مبین تو دل پاک مانگر دیوانه بود خای بویرانه ساخته
یک سپر تپه به جان دیوانه خود مکن

او خویش را به شمع تو پروانه ساخته

بکجا روم ز گوشت چه دوا کنم چه چاره که دلم ز درد خون شد جگرم هزار باره
این زاری دل من کبک را گریه بیند چون موم نرم گردد دلهای سنگ خاره
بچاره دیده من اردیت چگونه بیند هزار دیده خواهیم که کتم تراز نظاره

بکسی ترا چو نسبت کرد بر لبران بگویم تو چو آفتاب تابان و گران بود ستاره

دل خسته شد راتو بسوختی خذر کن

بچه خنجر زده را تو کشتی زهر کناره

در خانه

دبر ابار گریه بر سر ناز آمد می مست و آشفته بر اهل نیاز آمد می

دین و دل عقل و خرد چه بجا رت یروی نزد من چیست ازین مانده که باز آمد می

عشوه و ناز و کرشمه همه این غیغ و ذلال از برای من مسکین چه بناز آمد می

خنجر غمزه به کف قبضه شمشیر بدست پیرایه صید دلم جتدب ز آمد می

جذب عشق مرا این که نه بگذشت گشتی و بر سر عشم بناز آمد می

گشته غمزه خود را چو کف بازو آمد می زنده کردی و چه خوش بنده نواز آمد می

در گم صابر به یقین کعبه است

آفرین باد لب و خنجر و نیاز آمد می

یار باز از سر نو بر سر جوش آمد می دست و خنجر به کمر تیغ بدوش آمد می

از کجا این همه سرگرم خروش آمد می از پی قتل چو تر کمانه بجوش آمد می

عاشقان چه پریشان و خراب اند بین کامل از ناز بر افکنده بدوش آمد می

زهرانه باد اهی که دلم می داد اند هر چه طور آمده جلوه فردش آمد می

با وجودیکه کسی تا کمرت دست نیافت چون بزدان جهان دوش بدوش آمد می

میته ناز تو بود دست زخوم بگذشت دامن این دقت با بر سر بدوش آمد می

دم زن و مهر بلب دد و غموش

چو کز از روز ازل حلقه بگوش آمد می

جنت و طرار که ناز و داد آمد می کرم روانی هم چون بر چرا آمد می

می طرود ز نظر آنچه دلت می خواهد خنجر و تیغ بکف بر سر ما آمد می
 من به رفتار شتاب تو کنم جان قربان بس دل را نه بعد جور و جفا آمد می
 خاطر بسته ام از غمبت زلفت بست نرم نرمک نو جو مانند صبا آمد می
 تا کجا شکر و قاف می تو کنم ای قاتل کشتی و باز بعد مهرود نا آمد می
 مهر بزمین و کرم و ز سر خونم بگذر اینقدر چند که با طرز و ادا آمد می
 دوشن ز خنجر جو بگویش بگدائی درش
 گفت تو که هستی دگیا آمد می

بی حجابانه بعد ناز و ادا آمد می دل را بایانه چنان عشوه نثار آمد می
 چه دیر می تو بکنم بخدا ای دلبر چه سود می تو که برخنگ هوا آمد می
 خون بهائی من مذبح چه نقیصه ای نرم نرمک بسیر لاشه ما آمد می
 از سر لاف بگو یا چه حرم دیدی دست بر قبضه باین جور و جفا آمد می
 من بلیغ تو و جنتت چه عجب می نازم که هر حال پذیرنده د ما آمد می
 کن گذر بر سر عشاق شهیدان دفا چون به پرسیدنستان خدا آمد می
 گلشن امید تو سیراب شود

اندرین راه چو باین صدق و صفا آمد می

ای که با ناز و ادا بر سر ما آمد می جست و طرار بعد طرز و ادا آمد می
 خنجر غمزه بکف تیر مزه سفت کمان چشم بدو در چه با ساز و نوا آمد می
 تیز رفتاری تو حال دلت میگوید بهر قتل من مسکین بخدا آمد می
 چونکه عزم تو بخون من بیچاره نبود دست بر قبضه تو از بهر چرا آمد می
 آفرین باد برین همت مردانه تو بعد کشتن بسیر لاشه ما آمد می
 بیچلتکین ز بقتل دل تو یاقت مگر لاشه با مال نمودی بهر د ما آمد می

خفا بر دو جهان بزرگ عشرت است

چو در مجلس زندان خدا آمد می

ای حسن و جمال را خلقی است تماشایی تو هم گری کس را ای ست خود آرای می

از رخ و غم فرقت مردم به تب و تابم هم سوخت دل و جانم امید که باز آئی

جانان چه حال است این دبیر چه کمال است این کز لطف نزاکت تو در دیده می آئی

بمژدست دل و جانم ترسایچه کجا فرسند آه بگر سوزم تا قوس ملک می

بر حال من مسکین بگر جدا امشب ترسی ز خدا با پدای کافر تر سائی

در کوی تو آئی قاتل صدجوی اروان از خون بیعت خبری داری از عاشق شهید می

بگذر تو دی جانان بر دیوانه

زیر کاه بدم تست اعجاز می

نهادون کلمه با طرز و ناز می آئی بشارت دل دلی نیازی می آئی

بر لبه نیل حفا غنچه کبر شکر بلف نگار من چه شتابان بسازی می آئی

خونک نازک تر گمان گمان ابرویت و برف کافر نویسد و آری می آئی

روالت خون شهید تو تا هنوز خاک بگو بگو که بقتل که بازی می آئی

مباد زور ترا چشم زخم ای قاتل باین لطافت و خوبی و نازی می آئی

برای کشتن چیست و طراری

بگی ز خون گذری گاه بازی می آئی

دبر از امروز بندگان مانند بر پا کرده غائبان است عزم کشتن ما کرده

گله جویند و بند باشی گنجه شکر شیر و بختان این مزاج نازکت دبیر چه پیدا کرده

ای بزی بیکر خدا را از نظر غایب مشو دیدد جامی است چون در مرد ملک کرده

از دغا میگردزند آن مسیحا مرد تو یک شتام کار صد میا کرده

گفتش مہمان حافظ باش خندید و گفت

دیدن خورشید را در شب تمنا کرد

لی سبب کی دلبر ما را تو شیدا کرد

دین و دل بردی و باز تو قصه خون جان

عاقبت و فرزانه را صد جاہ و شمت داد

ہر کجا جلوه نمودی در ظہور مختلف

ز اہدائرا صبر دادی درد رون موصوم

زلف چون بکشد مئی دایمی نہادی بر ہم

دین دیوانہ را چون شنائی داد

بت پرستی کا فیری را خوب سو کرد

ای آنکرا شکل نا دروز زیبا نہاد

والہ کہ غیر نسبت نمودار دوسر

چون محض ذات است پس این شور و جریب

جز تو چو نیست ظاہر و باطن نہان عیان

دو پردہ پردگی جو توئی این مجاہت

صد جان عاشقان ہم کردی خراب باز

ہم عشق و عاشقی و وصال و فراق تو

چون نقد دولت است جمال پریر خان

عالم تو توئی و علم بس ناواقف میاں کیست

این حسن خویش در رخ و ترسا نہاد

سبب بیاقبایا بدرستا

ناشد قتل و خرد دیوار

خداوند

علم و فهم و زین کی بلبو شود عشق را قابل شوم مردانه
 گفتش بنگر مراد یوانه ام گفت بسیار بچو تو دیوانه
 کار من چندان بر سودائی کشید هر زبان از من کند افسانه
 من زباده ساقی بستم مدا مسمم ساقی ازین پیمانه
 من جو مرغ فلک مکان هستم از ان نیست مارا هیچ جا کاشنا نه

دیوانه بر شمع جمال

سخت بر دم بچو آن پروانه

صد چوس با شد برای روی تو دیوانه پیش خورشید دخت شمع غلک پروانه
 قصه یعقوب پیس در دمن یک شلیت حسن یوسف از جمال تو بود افسانه
 صد هزاران نقد جان و دل فدائی رویی نقد حبس مادر ایشان است درویشانه
 دل کمال تو جو دارم بس مکن با مال او کس نشسته مورسکین را برای دانه
 گشت ویران خانم از جفا بی و بران روز شب اندر بلا داریم محبت خانه
 عاشقانرا بست معموری و آبادی و لا بیدلان را خوش بود آن گوشه ویرانه
 از یک نیم جرعه محو شد بنجو دفتاد

چون شود گرشه نظامش بر دهر پیمانه

عشق عشق است یاران بی شراب و باده عقلمنا شرمنده باشد از گدا از داده
 باده نوشان حقیقت بی خبر از نار و نور مهر تابان می باشد بر فرق بر افتاده
 هر که بنجو دست باشد از شراب ماف حق او چه دارد میل دل بر خرقه و سجاده
 جگر موجود است عالم مظهر عشق اند از ان عشق عاشق را نماید روی از هر جاده
 عاشقان حده رهند سجده بر در پیرمغان مسمند و عاجز و ناکاره و جان داده
 حال عاشق خوشتر آن باشد که او در هر زبان در ره پیرمغان باشد بمان افتاده

کارنامه روز و شب زری و میخواری بود

ز آنکه دارد از علامت عادت معتاد

کامل ناز که بر چهره بر انداخته چه کسی بهر که سنا مان دگر ساخته
ای سنگ ز نگاه تو به ایندم بسکات بهر قتل من مسکین به جفا ناخته
ناز کم کن بخدا شرم کن از روز جزا این تیغ جفا ناز و ادا آخته
کشتن عاشق جان باز چه سود ای دلبر حیف پابنده خود نرد جفا باخته
مشیه کشتن عشاق نه این رسم و فکات این طرح راست بگو از که بر انداخته
حیف صدمه و جفا بهر من مسکین است با خریفان دعا باز تو پر د آخته
کیست نور بن تو آمده برگو
در عشق چه سان نقل و خرد باخته

بین میکرده است میفروش ازوی چو خورده جرغم نیامد کسی بهوش ازوی
چه باده است که مست مفتی و واعظ که پیر میکرده دارد فغان و جوش ازوی
چه طرف باده ای که در غم ساقی است که باده نیز خراب است و باده نوش ازوی
نصیب هر چه بقطره گشت از ان شدت هزار کف چو برون آمد و خردش ازوی
زبانک مطرب خوش خوان به جریه شد گردن چو غم و دلکش آویافت نوش هوش ازوی
خزان در خدائی است عاشق قللاش تو نیز باشی بهر کار لب خموش ازوی
چو شمس عشق بر آمد از مشرق

زبان عشق انا الحق بخواند و خوش ازوی

خوشتر از دیرمغان نیست مبارک جایی گرمی سر شود از بخت عدد فرمائی
نیست مقصود دلم جز که میسر آید باده ضانی و مکرنگ و رخ زیبائی

ترا حتم و بر مخالفت مبارک و طم
 به ادب باش از سرم خرابات کنی
 غیر آن ویرنخان در دل مای گنبد
 مگر که کس بر در میخانه بسوزد دل و جان
 مطلبم دید بتان است چه غرق را می
 نرسد بی مگر بر معنی و نا می
 تا که یابی ز صبا خورده خاک با می

سخن عشق مگو خانه معنوفه پرست

ز آنکه معشوق ندارد ز سخن پروا می

این دل بسمل من شد هدف تیر
 پانزنجبر شدم در سر زلفش یا رب
 صد هزاران دل عشاق بر پی و خم دی
 زاده ساده دل از پی و خم زلف چه دید
 ناله‌ها گشته شدم آه ز شمشیر
 کی گشاده شود این بندگان بر
 گشته بایند در آن زلف گره گیر
 کس نغیر نتوان کرد ز نقد میر
 در نه گشته شدنی از دم شمشیر
 در وی هرگز نکند آه ز تا
 آه و فریاد بسی از دل شهید ابر خاست

این همه آه و فغان ناله در چیت

آمده در نظرش صورت تصویر کی

بر روی تو این نقاب تا کی
 بی روی تو ای شمشیر دو عالم
 در آتش فرقت تو جانان
 از هر خدا بسوی من آ
 بی تو شده ام خراب تا کی
 بیچاره دلم خراب تا کی
 مرغ دل من کباب تا کی
 از بجز من این حجاب تا کی
 بس منتظر جواب تا کی
 زلف تو بر من و تاب تا کی
 بر ما است چنین عذاب تا کی

هر وقت کنم حدیث رویت بیتیابی و اضطراب تاکی

برضائی دوست سرنه

چندین غزل و کتاب تاکی

مست گشتم بمنون سرورستان مددی تیز شد باده من باده پرستان مددی
جان بلب آمده ام قبل حاجات توئی بر درت آمده ام ای شہر خوبان مددی
راه کم کرده و حیران جو نم آبل با می بریر ماچو توئی خضر بیا بان مددی
در ره عشق نمودیم جوگم عقل و خرد محرم راز خدا مرشد رند ان مددی
در خرابات رسیدیم ز الطاف گریم یکدو سناغریچشان از می آسان مددی
گشته ام غرق بلبلان بلائی زلفت پایزنجیر شدم زلف پریشان مددی
خسته فتادست بین شاه نظام

ز ابر خسته دلان مرشد پامان مددی

بر بود دلم از بر من غنچه دانی بیداد گری فتنه جهان آفت جانی
هم صف شکنی چیست کمر تیغ گذاری لشکر کش و هم تیز گن سخت جانی
سرت خرابات عجب باده فروشی هم منکر عشاق ز می شکر دانی
شکو می سیم بری مشوه فروشی هم سبز خطی گلبدنی سرور دانی
زیبا بستی خوش منشی سخت عفا جوی شیرین منی حور و شی سحر بیانی
خود مست بستی ماه و منی یکدک غمائی جاد و نظری سنگدلی طرفه جوانی

ناگاه همه عقل و خرد فرورند

ازین نظری اول شکنی مایه جانی

دل ببرد از دست من جاد و گری سحر ساز و ناز پرورد لب سزنی
یکدو یکدم ز من عقل و خرد نسیم تن غنچه دهن ناز کستر غنچه

کلب را کرده تاراج از نگاهه / یک سنگ بر لب جفا جو جابری
 کفر داد و دین و ایمان جمله بُرد / کافری تر سا بچه افسون گری
 سنگ ناموسم همه بر باد داد / یک بت نازک مزاج عشوه گری
 عقل و دینم بُرد و جان می خواهد او / سرکشی عاشق کُشی ناز کُتری
 از دستش کجا جان می برد

کرده جان و دل فدای پر یک دری

جان ز تن بر بود و بزم میوشی / آفت جان شوخ و سرکش خوشی
 مقتل شهیدان نمود او کوی خود / بیو فالس ظالمی عاشق کُشی
 مالی را کرده ویران در دی / فتنه گر مه پاره و کینه کُشی
 مثل او هرگز ندیدم در جهان / شعر و نازک مزاج و دل کُشی
 دیدم او را در خرابات مکان / باده کش باده فروش میوشی
 یکدو جام داد با صد غزو ناز / ماه رو هم داستان و چاوشی

اندر بند زلفش شد اسیر

شعوزن در دل شدش صدالتشی

دل بر بود از دست من جادو گری / جانب و طرار شوخ و د بیری
 بُرد تاراج از نگاهه مست خود / تَلک دل آن شوخ جاد و منطری
 دین و دل برده است و عزم جان نمود / آن سنگ آفت و غارت گری
 بُرد از کعبه بدیری - بر نشاند / یک بتی سنگین دل و لب کافری
 زهر و تقوی را بکلی آب بود / کافری تر سا بچه خوش بکری
 بنمودم سرزد و زده بود / از لقب ساقی جان یک ساغری
 سبیلین ندانند هیچ راه / غیر خاکستان مابری

اینچه شورست ای خدا در جان ما آتشی
 سوختی یک عالمی را ز آتش بهمان خود
 دین چه آتش در دل عشاق شیرین
 تیغ تو پوشیده ماند و خون زندان ریختی
 این چه غمخیز بلا بر یکسان آتشی
 ناز و استغنائی تو کس را چه طاقت دم زند
 چشم آدم را به بستی را ندی ای بیس
 حشمت آدم را به بستی را ندی ای بیس
 زاهدان و عابدان را و عده نسبه داده
 یک بقدر عاشقان در بزم شان آتشی
 این اسرار عشق است که غمخیزان خوش

و تو گفتی بهمان بس خون خود را ریختی

ای کجایم از خط مشکین نقاب انداختی
 سایه ابر سپهر بر آفتاب انداختی
 بزرگوار شمع رخسار جهانی عشق جفت
 لیکن آن پروانه را در اضطراب انداختی
 در دل ویران عاشق گنج عشق خود نهاد
 غل صد دولت برین کج خراب انداختی
 بی حجاب از عاشقان گشتی و در غلوشیدی
 زایدا فرسوده را در صدمه حجاب انداختی
 چون خراسیدی بزم عاشقان با جام و می
 آتش شور و فغان در سینه بناب انداختی
 با کبازان در خرابات فغان بنواختی
 شیخ زاده بعد امید بنواست انداختی
 غزه جاد و فریب و زنگش محمورست

بچاره برادر زشط شراب انداختی

ای که گشتی مرا درشط شراب انداختی
 جسد هزار آه و فغان در سینه و بناب انداختی
 صد هزاران رخسار در دین عشاقان زدوی
 زاهدان را در غمخیزایی بنواست انداختی
 کاکل مشکین کشتی رخ زیبای خود
 عالمی را در بزرگان بنواست انداختی
 بکسی خوانان تو بشد پای بندی کفر و دین
 صدمه جهان کفر و دین را در حجاب انداختی
 صدمه حجاب از هد و تقوی بر دل زاید کنند
 بی حجابی از خرابات خراب انداختی

برادرسکین عالمی را در هزاران برده
روی بود را در هزاران احتجاب انداختی
برهمنی را در تسکین بر خیالی مختلف
عاشقان چون قطره اندر بحر ناب انداختی
بون دولت خوانان بستان است هم خود و قسوز
گوهر خود را بین کماندر خلا ب انداختی
در صحبت مُرده دلان بخون میرومی

خولیش را در سلک خوکان و کلاب انداختی

ین اجه شور است و مغان کماندر جهان انداختی
غلق را اندر فساد این و آن انداختی
مد نیرازان فتنه با بر جان سگینلن بخت
نزد مشق خولیش را اندر میان انداختی
یفک ابر نمودی صد جهان بر هم زد می
شور و غوغا در میان بیدلان انداختی
استقار انحن اقرب نقد و دست سباختی
زاهدان را در بس باغ و چش انداختی
اصحنی برد و جهان بر عاشقان کردی حرام
و افغان را در تلاش آفتان انداختی
به جهان سود و زیان عاشقان را سوختی
فارغان را در طمع سود و زیان انداختی

یا نظام شاه دین کهنر غلامان تو ام

آتش در جان گنگان انداختی

ر آتش عشق بتان جلو جهانرا سوختی
دین و ایمان بُرد می جان و جهانرا سوختی
ین چه آتش سبت یارب در میان جان نهاد
کز شرارش جگر این روح و روح را سوختی
ز غراباب سخنان یک جرعه ام آمد بدست
بی خبر شتم ز خود نام و نشا را سوختی
بی در حفظ و آداب طریقت بوده ام
صحبّت پر سخنان مفظ و اما را سوختی
جده ام بچند اندر بند این سیم و دوزیان
شعله نار خدا سود زیا را سوختی
ین در فراق جان جان سپید شتم آه و فغان
ای تابش زوئی غم آه و فغانرا سوختی

یا شمه نظام بادشاهد شکر و حسان شما

غلام و بی انوا سگین جهانرا سوختی

یک لحظه اگر جانان با ما تو بکام آئی
 یایم حیات از سر هم دانشش چو سنا آئی
 اندر شب بجز تو ای سخن سنگر بین
 صد باره شد از دستم و امان مستکبر بین
 صد موعود و منبرها ویران شده در عالم
 از جلوه بخش تو ای کافر تر سنا آئی
 صد ناصح و صد واعظ شیخان شهر آشوب
 گشتند خراباتی و در زیر سر سوا آئی
 ای دهر سنگین دل صد فتنه کنی بر با
 از شوه ناز خود بر عشق شیدا آئی
 یکبار بکام من کردی نه خرام اینجا
 از بر علاج من کردی نه سجا آئی
 از گیسوی شکنش آشفته مشو

هر جانسوی گردان چو آهویی صحرای آئی

چه خوش است عاشقانرا سرکوی پنیو آئی
 چه بجا است دلبرانرا همه ناز و هیو آئی
 صفا تر است زیبا همه ناز و در با آئی
 من و سوختن به عشقت همه ز آتش جدا آئی
 همه عیش و کامرانی بقولایق است و زیبا
 من و رخ محنت و غم همه کو بگو گدا آئی
 بتو خبر ای سنگر من و زخم نا امیدی
 بمن است بنت پرستی بتو دعوی خدا آئی
 همه این خوش است و زیبا کلام ازین اشفا
 مگر این امید دارم که بپی تو رخ غما آئی
 همه ناز و عشوه تو بی عاشق است زیبا
 چه بود که جانان بغلط زد در آ آئی
 همه آرزوی ز خدای خود همان است

که ز بند عشق ما را نبود گنجی ربا آئی

بگذر تو دی جانان بر عاشق شیدا آئی
 بردار نقاب از رخ ای کج خود آرا آئی
 گرچه طمع داری از مفلس بی سامان
 اینک دل و ایمانم ای کافر تر سنا آئی
 بچار محبت را جز درد تو در مان نیست
 بر خیز و بیا یکدم انی از شب سجا آئی
 از خاک سر کویت صبری نبود ما را
 رفت است ز دست من در بان کج پنیو آئی
 صد عقبه و صد مشکل در کار من افتاد است
 مشکل شود آسان جز ساغر سنا آئی

این زلمه خود بین است از عشق بتان غافل
در عشق کجا گنجد خود بینی و خود را نمی
این زهر و کونانی ای شیخ ترا زید
بهر کسی دارد بدنامی و رسوائی

رفتم بکوی جانان و دیدم طرفه جانمی
صد افتاده بسمل بی دست و بی سرو پا
در بر زلفان پروردیدم عجب تماشا
آن بادشاه خوبان در پرده بهم در میان
ای دل چرا بجای در عشق آن پریر
سلطان کجا بشنود افغان یک گدا می
میکشد تو ساقی جانمی طرب مرا بده
وی مطرب نوا خوش یکدم بزن نوا می
حالی غریب بگره خست جانان

در فرقت تو دلبر دیوانه بی نوا می

بر مرا بحر ابات و دفع کن دور می
مردغ مجلس قدسی به ایچ کون نشود
ببین که جبهه او دستار داری ای صوفی
بدون باده و مینا هزار حیل
بر سحر غزه دلبر به حیل غزه مباحش
نویس خود تو به این زهر خویش مغروری
نصیب است چرا این صلاح و ستوری
و گر نصیب نداری برو تو معذوری
خواب و زنده می عاشقان چو از عشق است
خرابی است ره عشق بی که معذوری

بمرد و دل نتوان گفت حال دل

جز آنکه عشق گزید است و محنت دوری

باز ابدان نیاید این راز عشق و مستی
 گمان جا بلان بمیرند در عشق خود پرستی
 خامی سبک کفر مطلق اندر طریق زندان
 در صومعه عبادت مستان چگونه باشند
 ای مدعی نادان تا چند دعوی تو
 چون میکنی علامت عشاق بی نوا را
 سر خود بنزیر پاکن زندان پاکبازان
 آخر بدست طوفان خواهی سپرد این جان
 ای صوفی دعا گو و بی عابد جفا جو
 یک لحظه خویش را جو تا چندت پرستی
 تو بکل دیده کن غالب شبه نظامی
 تا نقش تو ماند در خاکدان هستی

روی در میخانه ام اشب از ان بوئی کسی
 کشته ناز و ادا ام از من مسکین پیرسی
 می ندانم این دلم با مال رفتار که شد
 تیر فراغان آمد و شکست در جان و دلم
 بسند دلم با بند دلم زلف کافر کش چون
 چاه بابل هست یا رب که چشم قتنه جو هست
 کفر و اسلام برفت از دین روی کسی
 یادی آید مرا هر لحظه خوش خوشی کسی
 صد هزاران فتنه با بر باست در روی کسی
 زان شدم بی جان ز تبر و تیغ ابروی کسی
 گشت رخبر دلم آن زلف و سیوئی کسی
 صد هزاران مرده اند از چشم جادوی کسی

راحت یکدم نصیب باشد مگر

بر زمانی می کشد دل چنان سوئی کسی

ای صورت زیبائی تو صد شب غاوری
 سرکوت یا شمشاد تو این خامت زیبای تو
 داری چه عالی منزلت از فرش تا فرش این
 کس بی نیار و همسری با تو بشان داری

ظاهر چنان باطن چنین ختم است بر تو سروری
 گهری که در پیشم عیان گهر لباس چشم و جان
 یارب چه ریا خواست این فرج مبارک است

فقییر کوی تو امید و ارمی روی تو

افتاده است بر بوی تو بر حال زار شن نگری

سرنا با آتش شدم اینک جنون ماشقی
 چندان نمودم کوشش افتاده اندم سوزشی
 از کفر و دین بیرون شدم سرشته و جنون شدم
 کس بی نبرد چون شدم اینک جنون ماشقی
 نفس رنزد و تپان آیدم دیوانه فاش آیدم
 بس بی خرد سن میا اینک جنون ماشقی
 با صغیر نمیدانم بهریت این حالتیم از بهر کسیت
 بر من گران این زندگی است اینک جنون ماشقی
 آن یار را جوینم اینک جنون ماشقی
 صد نوبه و عیدم شکست عقل و خرد خود در جیت
 زنبیل در یوزه بخت اینک جنون ماشقی
 خواندم مشتق شب ورق بر عاشقان بردم ستم
 رسوایم اندر نه طبع اینک جنون ماشقی

چون شیرانم در دو جهان رسوا نم

بدنام و در کون و مکان اینک جنون ماشقی

در جهان میشد جلوه فرما آفتاب قادری
 بدر کمال گشته اشب ما تهاب قادری
 در دو عالم نیست خبر نور جناب قادری
 در شمار آید کجا حد و حساب قادری
 در دنیا و فیضیاب از در عطا قادری
 مصروف بودی محمد شد کتاب قادری
 کس چه داند عز و جاه تا بر قادری
 در دو جهان کس در دو جهان
 عرض او نرسی لا مکان به تهاب قادری

حافظ قرآن محمد آفرینان ایدل شوی

گر تفتیب آید نرا خاک و تراب قادری

برزبان آرم چه سان شکر و بیان صابری
هست چون بی اختیار نوازی خوان صابری
ظلمت گشت آخر صبح نوروزی دمید
آفتابی شد عیان از آسمان صابری
شد منور جمل عالم از شعاع شمس حق
بدر کامل گشته پیدا از قرآن صابری
گشت زار جمل عالم را خزان سازد و خراب
تا بد سر سبز باشد بوستان صابری
غنچه لایب گفت باد فضل صابر در رسید
فصل گل آمد عجب در گلستان صابری
مدد و عالم غیر صابریت بالله العظیم
هست نور احمدی آن نروسان صابری
قاری قرآن صابر چشم شاتان بود
الحمد لله از قرآن صابری

جلوه فرما در جهان شد آفتاب قادری
شمس اعظم بدر ما بشد ز آفتاب قادری
در جلوس آمد شهنشاه دو عالم محی الدین
گشت تابان و منور آفتاب صابری
از تری تا لامکان داند زمین و آسمان
ست و بخود گشت عالم از شراب صابری
زده گشتند تابان از شعاع شمس دین
شد میان خورشید خشان از نقاب قادری
مخلص و بزم طرب راست یکسر در جهان
جا باشد نغمه چنگ و زبایب صابری
سجد و منبر جلوس مدرسه با زبیب و فر
روقی بگیرفت در عالم جناح قادری
از طفیل بر شد عالم نظام پاک دین

مسکین الله اشهد باریاب صابری

جو خورشید جهان تابنده باشی
بر افیم و تا پاینده باشی
جو خونم ریختی احسان خودی
باین شوخی الهی زنده باشی
بمی ترسم که نامت فاش گردد
که هیچ عاشقان بر کنده باشی

این کوتاه این دستم را مبادا بیدلان شرمند باشی
تا بر باشد گر بمیدان گونی الفت بچو جان و غافلند باشی
درین کی شود روزیکه جانان بر سر عاشقان سازنده باشی

چو دل یزدی بن تکین
و زنجیر او سوزنده باشی

مهر ز بحر چون باشد اثرش نودیده باشی غم و رخ من فرون شد خبرش شنیده باشی
چرخ درون خلوت تو به خواب ناز چنان بزم دو چار بوسه نوز پاشنیده باشی
همه از رویی حاتم زندای خود همین است بحال حسن و خوبی تو میان دیده باشی
ز حفاظ باز آبی نوفا جو میل داری تو بر مرده شهیدان غما رسیده باشی
بجز اسی تو جوهر خود بیکبار

تو پای ای کسان بس بگی خمیده باشی

در ره عشق دلم شد هدف تبرسی زخم من به شدنی غیت زنده بکسی
چو عجب به بختی است بروز قربان خون من گشت حلال دم شمشیری
بر زده عشق نمی تاخت اگر بر دل طالب نشدی در دو جهان بانی بفرستی
در حرم حرمش گزیده لاری بودی این شام نشدی زان تنه بکسی

راه نشین از مدد حضرتش

هر زمان مست چنین گشته و بکسی

آرد آن دهر به آبی عجبی عزت و جاه چشم شولت و شالی عجبی
چشم سستی عجبی آفت جانی عجبی
مرد غارت ز میان صف کانی عجبی
یا فتم جواران روح و روای عجبی
است خدا یا که چشم بیدانت



میگرد تا مشاجره درین باغ و حور در نظر هست مرا سر و پروا
 یک نظر کرد با هم ای بی بی کشتاد زنده ساخت مرا تنگ و تنگ
 گشت مقبول خرابات جو در ادب
 مثل اویت مگر سوخته جانی مجبی

ای اعلیٰ الهین احمد سر بر نور آمدی بر سر پادشاهی شاد و مسرور آمدی
 سر شاهی همه زبید تیرا ای جان جان زانکه ز سرار خدائی جمله مسرور آمدی
 چون وجود پاک تو آمد بدور آخرین گشت میگویم که از منزلت کبر و دور آمدی
 قرب تو آید کجا در فهم انس و هم ملک تو که از عقل و خرد جمله مسرور آمدی
 خلق تو چون مصطفی علم تو علم بوتراب یابزاران حسن و خوبی او چه مشهور آمدی
 ماضیات منتظر یک قطره از جام تو اندر از شراب قادری چون مست مجبور آمدی

وصل دهر آمد نصیب بخود آن

از دال هسته خود آه میجویر آمدی

مر جبال علی سید اعلی مددی حُبّه انور خدا ذات معلا مددی
 میوه باغ نبی رونق گلزار علی سر دستان حسن سید شهباز مددی
 ذره النج نبی گوهر دریای علی زیب اقلیم نبوت شمس اعلی مددی
 راحت جان مانی و دیده بنور زهرا فرحت روح وردان نور مصفا مددی
 حاکم داور و قاور بخدا جمله تو نبی زبده اولاد علی ای شهباز مددی
 خلق تو خلق نبی دست تو دست احمد بحر فیضان خدا سرور برالا مددی
 دارش ملک نبی کاشف اسرار خدا حامی دین پیمیر بهمه جا مددی
 حاکم حکم ازل مالک اقلیم و جود روح محفوظ خدا روح مجلا مددی
 شاه غویان جهان سرور سلطان زمان منظر حسن خدا جل و علا مددی

شماره پنجاه و نهم جادوی تو اند یک پهلوی بخدا حسن دل را بر دی
پسته بدرگاه نو آور به سجود
مرحاصل علی اسیر اعلام در ی

ما بعد از این که گنجینه بنا آورده ام
بسم رحمت برکت و برین مکن گم
بسم استعرض دارم یا متفیع الله نعین
رحمته للعالمین در ماعده هم فریاد کس یار
سر سیر بد کرده ام تا هم امید بخش است
غیر تو تلجاء ماوانیت در هر دو سرا
از خوشی گویم محمد بادشاه آورده ام
انفعال و بیکسی عجز و گناه آورده ام
آبت لا تقطو بر خود کور آورده ام
برو بعد بن و عمر عثمان و شاه آورده ام
بخش مارالطف کن چون رو براه آورده ام
از جمال صوفی شریف کن که تا بایم شرف
این مال آرزو در بارگاه آورده ام

بایم مکن خود ترا از حالت ده نصیب

خفت پیران خود اخذ خواه آورده ام

بوترا ب و بوالحسن یارین فدای کربا
مقتدای الشیخ و جانان امیر خورشید

یاشه اقلیم عرفان با امام دوجبه
بر سر منبر است گفت پیغمبر ترا
لحم لجمی ترا فرمود خیر المرسلین
تا جدار گوشت آتش دار از کما
بحر فیضان نبوت جان جان اصفیا
ای قانی مهربان بدر کما بل نور حق
ای نشان شان همچون وصف تو آید کجا
شاه مردان شیر نیردان هم توئی بی اشتباه
عالم علم لدنی واقف اسرار حق
بحر بیخود خدای عین فضل کبریا
حامی دین محمد زهر خلق خدا
است احمد قانی از یرد امان تو اند
دین پیمبر ز تو صد ریب و زینت یافته
مشکلات دوجهان آسان شود و لطف تو
فرگ بر هر خاص و عام از خوان نیجائی تواند
چون ستار عبوبی بر قانی بندگان

هم توئی باب مدینه علم و حمد
از زبان آب خود مولا علی نشان
غیبت عیسی در میان مصطفی
خیدر و صفدر امیران موئین استیر خدا
هم جلیس مصطفی سلطان عالم بدر
آفتاب ملک دین است امام اولیا
این بوه کفانی توئی زوج بنو لیا
هم علم بردار احمد هم ظهور کبریا
کاشف سر خدائی ز بده اهل صفا
مقتبس از فیض تو جمل سلاسل اولیا
بمقتدا علی برگزیده اصفیا و اولیا
عین بحر رحمتی هم صورت فضل خدا
هر کسی را می رسد از در کثرت فضل و عطا
هر زمان باستان ستاری توئی شکل کشا
چشم رحمت بر کشا بر بی نوا مفسر گدا
کار ستاری بفرمای علی مشکوک کشا

بس توئی جز تو نباشد پیکر در دوجهان

بچاره را بتوا از فضل و عطا

مستور سر به

امام زمان

در شهنشاه دو عالم بادشاه انسی و جبار

در شهنشاه دو عالم بادشاه انسی و جبار

خدایان و خدایان و خدا شانی خدا آبی
 حبیب کبریا بر حق وجود فخر انسانی
 همه با من و مغفورند از ان سلطان جانی
 دود و بکر و حدت لطف حق را جوهر کانی
 گلنده بر همه بر تو ز فیض عام رحمانی
 بصورت هست و ولیکن بمعنی عین کیشانی
 به اخلاق محمد هم بقوت مرتضی ثانی
 بدوشش مصطفی را کتب شدند آن نورسانی
 حسن ابن علی مولا حسن جان جانی
 بوصف پاک دی باشد همه را سخت حیرانی
 بشری او غلامان را همیشه مهر نانی
 گفته کاران امت بود از ان امن و آمانی
 همه امت در سیری یافت بر عصیان و طغیانی
 بشنید هر که در وی گشت جمع از پریشانی
 بخاتش ده ازین طوفان طغیان شاه جیلانی

مجتهد محمد سرسبز لطف خدا دانی
 و همیشه غنا احمد و نور مرتضی اسرمد
 تمامی امت مدد فیض عام شان نازان
 ماه و مهر بر اوج نبوت بازغ و تانان
 کرم این کرم بر دور رحیم خلق و هم خوش خو
 امام عاشقان و مقتدای دبران پرد و
 به صورت هم به سیرت جلوه عین مصطفی پرد و
 هر چه رفعت بود هم یارب به شیر و شیر را
 بنار دنا زعم والد نیرات پاک شان پرد و
 بدر شیر خدا باشد قبول باز سامان در
 در عیادت ز محی شوکت به سبط آل جمیع
 عطا بر امت مرحوم زمر سر از وجودشان
 به این جلالتن مقصود امت جلوه حاصل شد
 عجب ستمی نوع آدم و خود پاک حسین
 به فریاد غلام خود بر سر ای شاه ملک دین

جندة ابو سر بر استان دارد
 مکن محروم سلس زارسان کارشن آسانی

من الله و الله

ماه منور میر من سلطان عبدالقادر است
 هم صاحب تاج و تین سلطان عبدالقادر است

بهر سال درین هم بهر راه یقین
 بهر سال درین هم بهر راه یقین

همه دیده ابل صفا وان مظهر نور خدا
تر خاظر و گلیر من گردد کند تدبیر من
صاحب شفیع المذنبین محبوب العالین
صاحب ولایت شاه من شاه شفاعت من
منبع ارامت و کرم مرشد مکن محترم
محبوب درگاه خدا مطلوب در هر دوسرا
سر جمله نشان زمان زیر قدوش شد عیان
رقم بخشی خدا پس زسم از طوفان چرا
ابر عطا بحر سخا مان حیا مشکل کشا
آن مرجع شاه و گدا آن منبع علم خدا
روشن تر از شمش در قمر علم من روان بخش
دور ز بحر مصلی شروی ز باغ مرتضی
چشم و سیران مصلفا بغر زند حسن تمبیا
ای پند و سکین هر زمان مدح محی الدین بخوان

مسکین غریب اندر جهان فقیر بینوا

از کمترین بندگان سلطان عبدالقادر است

هم نور چشم مصطفی سلطان عبدالقادر است
صدر رحمت بر سر من سلطان عبدالقادر است
هم هر راه یمن سلطان عبدالقادر است
شمع شبستان راهن سلطان عبدالقادر است
هم در عرب هم و به هم سلطان عبدالقادر است
مشهور در ارض و سما سلطان عبدالقادر است
قطب زبانی مالی مکان سلطان عبدالقادر است
این مدح خوانم بریا سلطان عبدالقادر است
شمس الضحی بر الدجی سلطان عبدالقادر است
هم خرم جوار و بیا سلطان عبدالقادر است
صاحب ولایت شیر سلطان عبدالقادر است
محبوب درگاه خدا سلطان عبدالقادر است
هم شان شاه کمره سلطان عبدالقادر است
کان قطب دولتستان سلطان عبدالقادر است

در زمین و آسمان غوغای غوغا الا عظم است

مکاو مسدودا و ای غوغا الا عظم است

دست بسته چون داشتند ای غوغا الا عظم است

جست و زمار قدر عنای غوغا الا عظم است

حمد لله در سرم سودا ای غوغا الا عظم است

فرش ادا نعرش اعلامت جنت هر دو کون

جن و انس و هم ملایک هم وحوش هم طیور

خداوند خیا ط ازل برود و خسته

برقرار باد لیا و اصفیا بی علین
 مریدان را بکلمه تحف بی غم نمود
 وز در اسرار کردن رهنمان را رهنمای
 دست جبار پاک آمد برون از مرقدش
 محمود ز استیلائی روشن از نور شهبود
 آفتاب سبزه وحدت ما بتاب کائنات
 پانزده همت والد بی غوث الاعظم است
 پایه او ناز قدر بنا بی غوث الاعظم است
 این علو رفعت او نایبی غوث الاعظم است
 این مجال و رتبه والد بی غوث الاعظم است
 بی اثر دگر گشت شهابی غوث الاعظم است
 موج جود بگیران در یابی غوث الاعظم است

پیچره را در دین دنیا این بس است
 کز دل و جان چاکر داد نایبی غوث الاعظم است

فریاد رس فریاد رس یا غوث الاعظم دستگیر
 سعادتی بی سامان توئی بر در راه مانوی
 هم زنده کردی دین حق فریاد رس بر نهی طبعی
 بشاه کسیر سلطنت ماه منبر سعادت
 سلطان جمله کاملین بران جمله واصلین
 هم او بار اسروری هم بر تران را بر نری
 سر بر پیشانی جهان بر در گهت سجده کنان
 بشه کیم بزد در بیت سووم حسین اندر دست
 خزنو ندارم بچس یا غوث الاعظم دستگیر
 هر خسته را جان توئی یا غوث الاعظم دستگیر
 شنا هست دنیا و دین یا غوث الاعظم دستگیر
 بحر کرم کان سخا یا غوث الاعظم دستگیر
 محبوب العالین یا غوث الاعظم دستگیر
 بهتر ز مهر انوری یا غوث الاعظم دستگیر
 از خدغم ما را ران یا غوث الاعظم دستگیر
 پشت و پناه مانوی یا غوث الاعظم دستگیر

چون خوار و سوار و تیار - فقیر و سیاه
 حاضر لبه جرم و گناد یا غوث الاعظم دستگیر

گر که از بار در درگاه نیست
 هم که نایبی است کاه داده نیست

جز گدائی قادری پرگز کسلی

بچ کس زین نکتہ بس آگاه نیست

دست پیر از غائبان کوتاه نیست

دست او جز قبضه الله نیست

هر که دارد مورد از عشق خدا

در گدای نادان بود او را دو

خواه باشد شاه یا باشد گدا

همو محتاج و سندا و باد شفا

دست پیر از غائبان کوتاه نیست

دست او جز قبضه الله نیست

قدرتش از ماه تاما می بود

دست او دست یزد اللهی بود

بر قای او بیا شامی بود

متر از این نکتہ آگاهی بود

دست پیر از غائبان کوتاه نیست

دست او جز قبضه الله نیست

دست عبدالقادر شاه شبان

فی الحقیقت دست حق آمریان

چون تصرف است پیرا و نبان

طالبان مردم تو کن ورد زبان

دست پیر از غائبان کوتاه نیست

دست او جز قبضه الله نیست

شیخ فی الدین شاه معنوی

زنده شده از ذات او دین نبی

فیضیاب از درخشش پیرو صبی

ازین جنین فرمود شاه معنوی

دست پیر از غائبان کوتاه نیست

دست او جز قبضه الله نیست

دست حق و الله باشد دست او

هر دو عالم عاشق و سر مست او

عزیز و کریمی محلا آمد دست او

بر همه دارد تصرف دست او

دست پیر از غائبان کوتاه نیست

دست او جز قبضه الله نیست

حکم او جاری است پید آورندگان
درست او دست خدا باشد همان این همدا دارد زمین و آسمان

دست پیر از غائبان کوتاه نیست

دست او جز قبضه الله نیست

چون همه از فیض محبوب بخداست
هر که جان بخشد اگر بکشد رواست
کشتن و جان دادن او را هم رواست
نایب است او دست او دست خداست

دست پیر از غائبان کوتاه نیست

دست او جز قبضه الله نیست

دین حق را آمده چون او معین آمده از حق خطابست محمدی الدین
نام او نام خدا باشد یقین هم ید الله دست او باشد چنین

دست پیر از غائبان کوتاه نیست

دست او جز قبضه الله نیست

چون که قدم او تقدیم مصطفاست
زین سبب او را همین نور و ضیاء
قدم او بر بردن بر او بهاست
بر محمدی الدین خود عاشق خداست

دست پیر از غائبان کوتاه نیست

دست او جز قبضه الله نیست

چون که داعی خدا در پی فقیر
یا محمدی الدین بیا دستش بگیر
غیر محمدی الدین ندارد دستگیر
دست پیر از غائبان کوتاه نیست
دست او جز قبضه الله نیست

بگو ای دل بگو ای دل تو بیج شاه جیلانی که تاروشان شود در دل چرخ تو بزم گمانی
عزیز مصر سبانی بحسن ماه کنعانی ظنور لاد رحمانی خلاصه جان جانی
چه رفعت داده یارب بحضرت غوث محمدانی
که بر شیران شرف دارد سب درگاه جیلانی

نشان نشان نیردانی امام السی وجانی بصورت شیر نر حیدر سیرت مصطفائی
امام ادبیا و اصفیا هم نشان ربانی تصرف دارد از حق آنگنان محبوب جانی
چه رفعت داده یارب بحضرت غوث محمدانی
که بر شیران شرف دارد سب درگاه جیلانی

در رفیع شهنشاهی کند بر سرش سلطانی امیر دستگیر غوث الاعظم قطب ربانی
نظمی درج نبوت را بود آن گوهر کمانی چه قدرت دارد از حق آن جنا غوث محمدانی
چه رفعت داده یارب بحضرت غوث محمدانی
که بر شیران شرف دارد سب درگاه جیلانی

علا یطرقوا گویان رضائی پاک و جویان برای خدمتش بویان همه با بادل و جانی
هم سلطان عالم درخش را چاکر و دربان کدانی او یار حاصل است این فیت و این شان
چه رفعت داده یارب بحضرت غوث محمدانی
که بر شیران شرف دارد سب درگاه جیلانی

کلام ادکلام حق چون نام دوست نام حق فراز نور ایمانی چو اندر پاک او خوار این
رسیده دین حق را از جنابش عزت و شانی خدا از حق چنین آمد بوقت این مدح خوار این
چه رفعت یارب بحضرت غوث محمدانی
که بر شیران شرف دارد سب درگاه جیلانی

تای ایادارند فخر از سید عالم گمرو اولیا دارند فخر از غوث محمدانی
از آدم به ایندم میت کس را این چنین فخر غلامان درش در مودت عز و شان سلطانی

چو رفعت داده یارب بحفرت غوث محمدانی

که بر شیران شرف دارد سب گاه جیلانی

آن خواجه کسی طالب لایم بقرب ربانی گمرو آنرا آید بر در محبوب سما نی
شبهت او دو عالم هست چون آن غوث محمدانی بنزدان را نواز در نظر الطاف شادانی

چو رفعت داده یارب بحفرت غوث محمدانی

که بر شیران شرف دارد سب درگاه جیلانی

شبهت او برای مصطفیان فخرانی بحق آن بتول پارسا و آن شیرین دانی
نظم نوی خودین این فقیر خسته جانی گمگاه قادرین بعد لطف و مهربانی

چو رفعت داده یارب بحفرت غوث محمدانی

که بر شیران شرف دارد سب گاه جیلانی

رحمی عز و علا سلطان عبدالقادر جانی گدایان درش دارند تکیه از تخت سلطانی
گدائی نوی او بعد دل و بشیانی همگیوید میگوید به قصد حق دل و جانی

چو رفعت داده یارب بحفرت غوث محمدانی

که بر شیران شرف دارد سب گاه جیلانی

نغمه دل جهم در می پدید پیر خود را یاد کن چون بیز آن غوث حق بر در لبش یاد کن
از یار و غم آزاد شویم خویشش دل شاد کن هم سینه ویرانه را از عشق او آبا و کن

بگرشکی پیش آیت روضه جانب بغداد کن

بکن غلام در دربان از ریج تایی ایامان نامش بود چون حرز جان هم مرهم خسته دلا

بشت و پناه ما صیان هم سید لا ز جان جان از درد خواهی گرامان هر دم بگو ازین جان
امداد کن امداد کن یا غوث حق امداد کن

هر درد طای مبتلا از غوث اعظم خود و از جان بوز دل شو خدا از ریج نایابی شفا
برگزیناید بر دلت زنگی کدر از معصیت از نام محبوب خدا یابی همه نور و صفا
چون نشد دلتان بشادمان بر خود مبارکباد کن

بر مردم بر خاندان آسایان بود صدیق آن گرامان او گوید بجان هم صدق دل دارد بدان
چون حق ترا داده نشان کن نام دی و در زبان هر دم بگوئی الا مان یا شاه جیلان الا مان
برگزین بینی روی هم از ریج خود را شاد کن

ای پارسائی گبروی در قول ما کن پیروی بر سو تو حیران چون شوی تا کی نیست و جوری
گر حق می باید ترا بر در گهر نشین نامش بگو با صدق جان آنم تو خود را بازین
زین شغل چون فارغ شوی صد ناله در او را دکن

ای الفت بندی تا به کی بند می این از ذکر می این هست عویت تا کی بسیار داری خیز و خوی
مان بر در قادر نشین خود از همه فارغ شوی اینک که میگویم چنین ناید ترا گرامان یقین
از شرب جامی بکش محبوب حق را یاد کن

دینش محبوب خدا است بکلی شو فنا چون عشق او عشق خدا بر عاشقان مثل طلا
بر در گهر قادر نشین بر خاک او سوده جبین اگر تو خود را بی بین در دم همین یابی حسرا
از رحمتش پایی بقا دنگه خدا را یاد کن

هر دشمن رسیدم بزر و از ده طایفه بماند ای شاید که کند از سر زنت بغایت یکبار گاهی
شادان جهانند گدایان در او بنگر تو بجام دارند امید از در محبوب خراوند هر صبا گاهی
شادان چه عجب گرامان از گدایان گاهی بنگامی

محبوب خدا سید و سلطان ولایت هم فرست حقیت چون دین خدا زنده نمود آن شه و الا از رفعت
احیائی امانت جو بود منصب آن شده پس کرده خدا باشد چه عزیز که قلب سقما ن از زمین گشایی
شادان چه عجب گر بنوازند گدارا گامی بگامی

این رتبه کرا باشد ای قادر برحق از در گبه مطلق باشد گدایان در ش اهل ولایت یعنی بهر است
هر چه دارد سلسله محتاج و گدایند بر در گبه قادر او باو مشه بر در جهان جل گدایان مثل بر گامی
شادان چه عجب گر بنوازند گدارا گامی بگامی

بناز که نواز دهنه پیر که کدام است گو کافر و متقا و انرا که گدار دهنه پیر که کجاست گو مومن و عاقل
چون منظر ذات است و صفت رب تعالی مانند محمد این بر دو صفت است مسلم و اهورا باغش و عاقل
شادان چه عجب گر بنوازند گدارا گامی بگامی

او صاف خدا ای همه محبوب خدا را بسایق و زیبا آتوار خدائی همه پیدا و پیرا زان دهر و عاقل
نام نه خوب قادر مطلق چون نام خدا بخشد همه محتاج و گدایان جهانرا صد نیاز و کلامی
شادان چه عجب گر بنوازند گدارا گامی بگامی

این رفعت این که جوان احمد صابر سلطان و عالم کز تیغ ولایت نمود بر دو جهانرا نسجیر و ملازم
سداغلا جهان به غلامیش مفر این کون مقام هم من و ملک این نامکی ساجد آیند با حال تنباهی
شادان چه عجب گر بنوازند گدارا گامی بگامی

آن در گهها و سجده گیم جگر خلاق فیاض و دو عالم حلال مہمات همه فضل و جوا نرا آن غوث معظم
چون مطهر و صاف خدائی شده اند و الله بحقیقت باشد همه شادان و گدایان جهانرا مانند خدائی
شادان چه عجب گر بنوازند گدارا گامی بگامی

خدا را این قدر صاف خدائی آن دهر زیبا در سلسله قلوب الهی بسیر و جو خود را
چون دولت و سلسله حاصل شده و از فضل خداوند یک سلسله است و سلسله فقر کن ذره گشایی
شادان چه عجب گر بنوازند گدارا گامی بگامی

از بعد سوم پشت مغوث مدانی مخدوم علی محمد چون کرده ظهور آمده از عالم وحدت در عالم کثرت
 پس کرده منور و جهان را بولایت از نور خداوند آگشته چرخ ره توران جهان را هم راه غائی
 نشان چرخ بگنج نوازندگان را گامی بگامی

آن دولت بی اگرش بود میسر بازینت و بافر زنی دگری یافت این سلسله قدر آن نایب حیدر
 خوش گشته لقب مسابری قادری ادا بگر تو به برت دو نوکی گشته بکلمه وحدت اسرار الهی
 نشان چرخ بگنج نوازندگان را گامی بگامی

این سلسله قادریان فخر از پشت چند انوارانی این فخر کما بی تو ای طالب سلا در پی کدای
 چون سلسله قادری و مسابری از حق دارد هر دلی غالب بود بر همه الطوار و قی از حکم الهی
 نشان چرخ بگنج نوازندگان را گامی بگامی

آنکس که درین سلسله حق یافت قیاس از تحت مایان سلطان یونین و راکش سلم بی هیچ تفاوت
 او قادری و مسابری باشد بدو عالم حقیقت از ادشود از همه تکلیف و سخت در فقر و شاهی
 نشان چرخ بگنج نوازندگان را گامی بگامی

ای حافظ شوریده تو معنوم برای زکات طبعیت حق داد تو را دولت این سلسله ازین معنا
 تو قادری و مسابری هستی بحقیقت پس غایت از هر دو شهنش از هر دو حالت هم پشت بنامی
 نشان چرخ بگنج نوازندگان را گامی بگامی

از کجا آرم طهارت این چنین تا نویسم نام پاک محمدی الدین
 نام پاک که اسم اعظم است زخم جان بر یکی را مرهم است
 عاصم هم خالیم ای کردگار بند و مجبور خود را عفو دار

بارگاهت ملجاء و ماوای من گرنه بینی حال من ای وای من
 هر دو عالم فضا بابت ذات تو روشن از شمش و قمر آیات تو

طاقت بشه می آجا باشد کجا
چون تو محبوبی خدای پاک را
عاشق تست آن خدائی ذوالجلال
تو خدا و مصطفی را در بری
وارث کامل بعد از مصطفی
جانشین مرتضی شیر خدا
یم نبوت یم ولایت را دیل
حاجی دین محمد فی الدین
رنده سند اسلام بر حبت از شراب
بار آمد دین حق را نام تو
شرح احمد را تو دادی زیب و نر
صدر بدر اهدی یا محی الدین
نامرادان راست از تو صد مراد
هر که بر در ماه تو مالده حبیب
علوی و سفلی گدائی کوی تو
رمی بر می شوی فریاد رس
فرحین غنیمت عالم به خاک
آمد از حیرت تو مانده در خواه
حالی شد از بر پشانی اینقدر
شست شد اسلام و برسم حسین
نام اسلام از چه میدارند خلق

تا بدانند رفعت پیش خدا
فهم تو باشد چه شتی خاک را
و غیر اینست این حسن و جمال
پیش قدر است چه خبری
هم تویی ای بادشاه دوسرا
بسته ای گل او لیا را مقتدا
اسم پاک تو شفا و بر علیل
ذات پاکت بی شکست دین
آمدت از حق محی الدین خطاب
مومنان را می رسد انعام تو
از تو شد اسلام روشن خو بتر
تو معین سرمدی یا محی الدین
از درت حاصل شود جمل مراد
می گردد نامراد از حق چنین
سجده این بر در عالم سوی تو
مینواد عاجزم فریاد رس
بازار امید در درگاه پاک
بر در پاک تو این حال تنه
باشد خدا و هم رسول این سیم وزر
رؤی ضعیف آورد این دین حسین
غیر اسلام کی دارند خلق

شوکت اسلام از دل گشت گم
 خورایان هم ز دبادور شد
 ظلمت کفر آنچنان گشته پیچید
 وای صمد بیداد از جور زمان
 از جهان علم و ادب معدوم شد
 خلق جلوی ادب گستاخ شد
 علم گشته خوار و عالم خوار تر
 حب دنیا آنقدر در دل گرفت
 گشت ظالم بر کجا کفر پلید
 می نمایند عیب رسم اسلام را
 مومن و کافر همه یک حال شد
 در چنین آخر زمان ای دادگر
 خبر بدگماهیست کجا عیای من
 و کسب و خویش آوردم بنو
 رحم کن بر حال این مسکین خراب
 گرگیری تو خبر ای بادشاه
 آرزوی من چنین است ای کریم
 رونق دین پیمبر آنچنان
 که بجز علم و ادب فقه و حدیث
 بجا تعلیم علم و مدرسه
 ذکر و شغل طالبان حق تمام
 فقی و عصیان گشت پیدا و مبدم
 هر کسی از اسلام حق میجو شد
 گویا کسین روی اسلامی نمید
 الامان یا شاه جیلان الامان
 چهل و عصیان در جهان معلوم شد
 جیلان را باغ و فقر و کاخ شد
 عالم و جاهل شده زیر و زبر
 موجود ز هر دلی منزل گرفت
 و دنیا را نرا کنند عیب شدید
 دولت دارند مردمان خود کام را
 هر کجا صد نایب و حال شد
 من کجا نام کجا افتم گم
 جز درت نی یامن و ماوای من
 بانبران اتجا و آرزو
 این گدایی خویشتن را زودیاب
 این و بال من کند آخر تاه
 بگر آری دیندم از فیض عظیم
 بر ملا ظاهر شود اندر جهان
 کسی ندارد شغلش کار حسیب
 درس تدریس علوم و دینده
 هر کجا نمود مرتب بر دور
 کدو

سرگرد و حریفی دنیای دنی
 هم گروه عالمان و عارفان
 طالب حق هر کسی باشد بزل
 هم طریق انبیاء و اولیا
 حق شود ظاهر و باطل ناپید
 فتنه و شر و فساد از دل رود
 در سلاسل اولیا علم و کمال
 خلق باشد جمله با علم و عمل
 هم شریعت هم طریقت سربس
 هم مسلمانان میان یک و اگر
 بخل و حرص و بغض و هم کسب و
 عزت اسلام و شوکت اهل دین
 این همیشه تو باشد پیچ پیچ
 یک نگاه لطف تو کافی شود
 امت جده تو یا محبوب حق
 حامی کامل توئی یا محمد اله بین
 از حمایت غوث صدائی به ام
 چه عجب بگرد چنین شر و فساد
 حامی دین نبی آخر توئی
 بر امید لطف تو من آمدم
 جمله اطلاق و زمین و هر چیست

نفرت گیرنده از ناگردانی
 شوکتی یابند در خلق و جهان
 خاگرد و نفس شیطان هم حمل
 کاملی یاید رواج ای مقتدا
 بر مسلمانان ز مایه مثل عبید
 خلق را امن و آمان حاصل شود
 حاصل آید جمله را نور و جمال
 تا که در دین نبی نایه حسل
 رونق یابد همیشه زینب و سر
 منصف عادل بوند با کرو سر
 مردمان باشند ازین جمله نفوز
 در سب و طاعت یابد آیه چنین
 پیش لطف تو نباشد پیچ پیچ
 فیض تو مرجمه را دانی بود
 از حمایت برده بر جمله سبق
 دین احمد از تو شد روشن چنین
 دین احمد یافت بس انتظام
 امت احمد شود از لطف شاد
 سر حق را سر بر ما بر توئی
 مگر چنین بد کار و سر تا پا بد
 پیش بد قدرت یستند سبقت

عرش و کرسی جله افلاک و برج
 جله عالم چه ظهور و چه بطون
 پس توئی مختار از رب مجید
 هر چه خواهی میکنی ای ذوالن
 این سخن تحقیق مبداءم یستین
 آنچه در حکم ازل آمد محال
 رمزمان را رهنما اندر زمان
 کافران را کردی ابد الحق
 مردگان را هم تو جان بخشیدی
 دین پیغمبر که مرد گشته بود
 پس خطاب از حق محی الدین شد
 قاضی الحاجات هستی بی گمان
 گر چه ام بدکار و رسوا و تنباه
 هم بحق آن جناب مصطفی
 وزیر طفیل آل پاک سابرین
 صدمت آن بام حسن محبت با
 وزیر بوائی آل و صاحب و رسول
 حافظه ناشاد خود را شاد کن
 مناقب سمرت سید الشحنتین اعلام الزمان
 محمد و مثنیٰ بن جناب خواب محمد و م
 علاء الدین علی احمد صابر رضی الله عنه و اصنا

فوق و تحت و چه نزول و چه عروج
 بر همه لوح و قلم هم کاف و نون
 قفلای غیب را بستی کلید
 پیش تو کس را نباشد هیچ فن
 حق ترا دانست قدرت یمنین
 حکم تو ممکن کند بی قیل و قال
 کردی مقتدای انس و جان
 پر بزاران اولیا بر دسب
 گشت بیجان آنکه زور غیبی
 زند کردی جسم در رحمت کشود
 خلق عالم جله این مژده شنید
 حاجتم را کن روا ای نور جان
 فضل تو سیاهم کند مانند ماه
 خاتم پیغمبران خید الوری
 مقتدای اولین و آخرین
 از طفیل آبن شهید کر بلا
 عرض مادر بارگاهت متبول
 در شرح دین حق اهدا کن
 مناقب سمرت سید الشحنتین اعلام الزمان
 محمد و مثنیٰ بن جناب خواب محمد و م
 علاء الدین علی احمد صابر رضی الله عنه و اصنا

چه دولت دارم ایدل از جفا قدس با
علاؤالدین علی احمد سراپا نوریزدانی
ظهور کنز مخفی منظر ذات و خداشانی
محمد سیرت و محمود صفت حمید رثانی

امام دوسرا ضابر ظهور کبریا صبرا

همه صابر همه صابر همه نور خدا صبرا

غلام در گه صابر بری از ما سوا باشد
نشان خالقش سجد گاه اولیا باشد
ز بند ملت و مشرب چو از دور باشد
چه گویم من چه گویم من چها باشد کجا باشد

چو بچون چرا صابر همه چون و چرا صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

بجز دیده ار صابر چه چشمش نمی آید
بجز اسرار صابر چه در پیش نمی آید
کلام غیر را گنجائی در گوشش نمی آید
حدیث ما سوا و الله در لفظش نمی آید

اگر آید همه صابر زین صابر زمان صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

بجز صابر نمی ماند بسم و جان و هرگز
بجز صابر نه بگزیند دل و ایمان و هرگز
به و عالم بجز صابر نه بیند جان و هرگز
بجز صابر نباشد جان و جسم ایمان و هرگز

همه خلق خدا صابر همه نور و ضیا صبرا

همه صابر همه صابر همه نور خدا صبرا

زمین و آسمان صابر مکان لا مکان
همه تحت الشری صابر همه خلق خدا صابر
گروه انبیاء صابر شکون اولیا صابر
بجای کفر ایمان رسول و پیشوا صابر

نعمت جنت الماویسم دوزخ سوزان

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

همه جن و ملک صابر همه نور فلک صابر
ضیاء کس و مهر و همه تجلی خدا صابر

چه جن و چه شر چه جور و غلامان جملها چه ضو او چه ملک مصطفی و ترضا ضا

همه نفع و ضرر صابر همه گنج و گهر صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

درون هم بروان صابر بطوریم بطون صابر نشان و نشان صابر همه روح و روان صابر

همه اشجار و اشمار و همه باغ و حیوان صابر همه نهار و دریا و همه آب روان صابر

همه صوت و نه اصا بر همه شاه و گد اصا بر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

بچشم عاشق نشید بجز صابر نمی آید بدین معنی و پیدا بجز صابر نمی آید

فردغ مشرقی والا بجز صابر نمی آید بظلمات شب پیدا بجز صابر نمی آید

همه لعل و گهر صابر همه حسن خدا صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

چو عشق او عطا کردند در روز ازل ارا نصیب آید چنین دولت چو بیز خل ارا

نظر هرگز نمی بیند نه این جان نه دل ارا فراموش است در عشقش همه دین و دل ارا

تم صابر دلم صابر همه روح و روان صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

بظلی شیر و دم من عشق احمد ضا بمید آگویی بر دم من عشق احمد ضا

ز خود بخود چه بر دم من عشق احمد ضا جصا خوش کردم من عشق احمد صابر

همه عشق خدا صابر همه صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

مسئ و منجانه صابر بجله نوش من نباشد چنین بهوشش و بهوشی تمامی بهوش نباشد

زهر موی تنم صابر صدای جو من نباشد نه آواز همه عالم کجا این گوش من نباشد

تتم پید ادم شیدا بهمن و بهمن غوغا

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

بیای ز ایندین مرا از چشم عبرت بین ز گلزار علاء الدین گل عشق خدا بر چین

به بند این چشم ابلیسی یا یک لحظه نشین گداز این زید بهیو پریشان تا کی چین

بجان دل بگو بر دم بهمن صابر بهمن صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

صلاح از ما محمود اعطاکه مستانرا صلاح بدور ز کس صابر سلامت را دگفتم

ز پریشان عشق صابر را بجان دل نشنا گفتم بگو صابر بگو صابر ترا گفتم ترا گفتم

هوس گر عشق حق داری بگو بر دم بصد جان

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

کسی کو مبتلائی صابر صاحب کم باشد چه در دنیا چه در عقبی و راه گز نه غم باشد

ز کفر اسلام نیک بد چو مرقوم القلم باشد صلح کل باشد و با کافر و مسلم بهم باشد

جمال و بود صابر جلال و بود صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

بود ازاد جان روز قیام کعبه پیری بجز دیدار صاحب بچم نارد و ز نظر غیری

مثال حظه سوا همین مشرب بهمن سیری بود بس مرغ جانش را بهمن سیری هم طیری

چپ زانش بود صابر پس و پیش بود صابر

همه صابر همه صابر همه نور خدا صابر

مناقض دیگر رض الله عنه

خوش آن عزیز که او زنگ صابری دارد چه خانوا که با او برابری دارد

نیافرین بد نیا که همسری دازد غلام در گله او عرض سر سری ااز

که خواجه خود روش بند پروری دارد
چه روی زرد بدرگاه صابری آرد
ز پیش عرض قبولی خوش بیار آرد
چو بارگاه کریم او چه عذر آرد
چو حاجت سب که عذر گناه بشمار

که خواجه خود روش بند پروری دارد
ز بارگاه خداست بر نصیب آنکس
که نیست احمد صابری طیب آنکس
کسی که دولت عفو و تسبوی بیاید
بود هر دو جهان نادر و غیب آنکس

که خواجه خود روش بند پروری دارد
عجب چو رنگت غلامان سلسله صابر
در اولین قدمش قوس احدیت طاهر
بدویمی قدمش لا مکان بود میرش
چنین چگونه نباشد تو غور کن احقر

که خواجه خود روش بند پروری دارد
چه رفعت است خدایا به احمد صابر
که نیست هیچ ملک هم ز رتبه اش طاهر
ز کنه ذات خداوند جمله را عجز است
چه حاجت است مرا تا کنم آن طاهر

که خواجه خود روش بند پروری دارد
بیا تو زاهد خود بین آستانه او
بین تو رفعت او نای ملک پایه او
فراز عالم باهوت نشانه او
دعا و عرض و گداست یک باری او

که خواجه خود روش بند پروری دارد
کسی قبول بدرگاه صابری دارد
مذ بر تران نبه او غرور برتری آرد
ز بخت یاوری خود جمله رهبری آرد
ز بارگاه خداوند یاوری دارد

که خواجه خود روش بند پروری دارد
خداش کرد دو عالم بزرگم رنگین
شرف از همه دارند این مکان و کین
نمده خداش چو منت هزار عرشین
چه احتیاج به منت گدای خال نشین

که خواجه خود روش بند پروری دارد
غلام سلسله والا فقیر روی سیاه
چون حافظ است پریشان در مجتابه
بزار امید ز صابر و را بود و شد
که خواجه خود روش بند پروری دارد

مناقب دیر خانی

ز بی عز و علای صابری آن فخر است
علی احمد صابر علاء الدین جانی
فرد غنور ایمان شیر زحید رثانی
امام دو جهان هم تمامی نوریزدانی
چو داده حق و از بارگاه خویش سلطانی

غلامان در پیش دارند از آن حکم سلیمانی
بود گمشده آن بر بحر و بر داسی جانی
همه شاهان عالم در گمشده کرده و باقی
گروه اولیا سیارگان او مهر تابانی
بمثل او نیامد در جهان از جسم انسانی
چو داده حق و از بارگاه خویش سلطانی

غلامان در پیش دارند از آن حکم سلیمانی

تبع صابری چند آن مسخر کرد عالم را
تصرف بخین و زری نشد اولاد آدم را
ازل راه و ابد را کردی مقدمه و عالم را
چنین دولت میسر نیست جز از آدم را
چو داده حق و از بارگاه خویش سلطانی

غلامان در پیش دارند از آن حکم سلیمانی

چنان بنید کلاه خبر روی آن شاهان
که رشک آید اندوهر دم نامی مترابان
چون دایه یار تو آن سلطان خانی
که آید انفعال بر دم از آن مکنعان
چو داده حق و از بارگاه خویش سلطانی

غلامان در پیش دارند از آن حکم سلیمانی

شهبانو جهان و دین پناه فخر کونین
امام هاشمی مسند نشین قباب تو سین
زاو لاد بتول پارسا هم زیب حرمین
فروغ مصطفی و مرتضی هم سبطین

چو داده حق و را از بارگاه خویش سلطانی

غلامان درش دارند از ان حکم سلیمانی

نشان رحمت للعالمین است آن جناب او
زافرو بنی آدم برون است آن جناب او

همه تحت انتری تالاسکان زیر طناب او
ز علویات به غلیات جمله یک جناب او

چو داده حق و را از بارگاه خویش سلطانی

غلامان درش دارند از ان حکم سلیمانی

همه خوبان عالم مست گشتند از خم و جد
برای قطره صندقت نهند از ساقی وحدت

شراب ساقی و خم هر همه دارند صندقت
بدیدار علاء الدین صابر منظر رحمت

چو داده حق و را از بارگاه خویش سلطانی

غلامان درش دارند از ان حکم سلیمانی

ملا یک الامان گویند پیش تیغ قمر او
فلک صاسد نوا جوید زور یا لطف و مهر او

چو حکم حق کشد صد انتظار لطف قمر او
شرایب هم شری موجود شد این جمله بهر او

چو داده حق و را از بارگاه خویش سلطانی

غلامان درش دارند از ان حکم سلیمانی

اگر خواهد ذیلی را بچشد تلج سلطانی
و اگر خواهد ز سلطان براند تخت شاهی

بکار و بار او دارند همه چون مهر او
بهین بهتر حق تو که و ایم اینچو اخوانی

چو داده حق و را از بارگاه خویش سلطانی

غلامان درش دارند از ان حکم سلیمانی

ز علوی تا سفلی این همه تند اسپر او
شهبانای کنه در و جهان دنی فقیر او

پهلویات باشد عقل کل گویا وزیر او / املاک پاکرش باشد بود صابر امیر او

جوداده حق در از بارگاه خویش سلطانی

غلامان درکش دارند از آن حکم سلیمانی

فقیر بی نوا حافظ سنگ درگاه والائی / خمید از دگر درگاه تو پس بیج ملجائی

چه باشد گر بیاید از درت یک قدم گامی / چنین سکین اگر آید بدرگاه و شهنشاهی

جوداده حق و در از بارگاه خویش سلطانی

غلامان درکش دارند از آن حکم سلیمانی

مناقب

ایدل بیازاری بکجا بردگر نه شاد و مله / آن مغز کاوس و کی هم نام حیدر مصطفی

یعنی علی احمد محبوب درگاه خدا / آن چاره ساز یگان شاهنشهر مشککشا

گر بچ پیش آید ترا رو نام صابر یاد کن

هر کس که بر درگاه او توید چشمان زرد و رو / مقصود خود یابد از او آسان شود مشکل برد

هند خاندان صابری هر کس که یابد رهبری / هر جا بیاید برتری باشد همیشه سرخرو

گر بچ پیش آید ترا رو نام صابر یاد کن

بر هر طریق و خاندان دارد تصرف بنگار / آن احمد صابر عیان در هر زمین در هر مکان

باشد مکان و لامکان زیر نگین آن دستان / از نفس تا یابی امان سر نه بر رخاک آن

گر بچ پیش آید ترا رو نام صابر یاد کن

ای نفیس هندی نازنین در فقر هستی درین / از ملکستان صابری یکدم بیگلبا بچین

وزیر اگر باشی همین باورد او داد ای بچین / هرگز نهایی کن یقین از هیچ سواد حق نشین

گر بچ پیش آید ترا رو نام صابر یاد کن

ای کبروی بدوش حق تا کی کنی دین چنان / هر دم شوی از وی خدای حق و دین

۱۰
بر درگاه صابر بسیار نور حق بنی خدا ۱۰ چون دیدنی داشت خدا کن یاد ازین نعمتی
گر رنج پیش آید ترا روانم صابر یاد کن

ای نور خیر پستان از غفلت باشی دولت در هر سلسله اسل این روان صد عقد داری نهان
گر حق ترا باید عیان خاکش کن تو کل جان بر استان صابری سر را بالای هر زمان
گر رنج پیش آید ترا روانم صابر یاد کن

از شرب جام احمدی در خمر باده صابری یلفطره گر حاصل شود گامی بفضل رزوی
صد بان کند هر دم فدا فقیر صابری این جانش گردد درواختش کند بر پیری
گر رنج پیش آید ترا روانم صابر یاد کن

ای منیع نور و صفا مخدوم صابر کلیری	ای منیع نور و صفا مخدوم صابر کلیری
هم آفتاب ملک دین هم حانی شرع متین	بستر تابان نور خدا مخدوم صابر کلیری
هم ملایک بر زمین برگشت سنا ید جبین	ای خرم راز خدا مخدوم صابر کلیری
هم مرشش زیر پای تو گردون حیر فرسای تو	ذات بری ارماسوا مخدوم صابر کلیری
هم دارش علم نبی هم بقوه جسم علی	ای نایب شیر خدا مخدوم صابر کلیری
هم در گهت در گاه حق روشن از تو این نه طبق	هم خاک تو عجب رضا مخدوم صابر کلیری
چون ستر مخفی بد زبان از دست پاشند عیان	هم نام تو نام خدا مخدوم صابر کلیری
ای عاشقان ای عاشقان از صدف دار در بر زمان	هر دم بهر عی بر ملا مخدوم صابر کلیری
هم حکم تو حکم خدا هم ذات تو ذات خدا	هر دم بود صلی ملا مخدوم صابر کلیری
دیدار تو دیدار حق بر لبندست انوار حق	بر رقبوت نور و ضیا مخدوم صابر کلیری
هم قرة العین بشول هم راحت جان رسول	نور شمعید کمر بلا مخدوم صابر کلیری
ای آل پاک مصطفی فرزند پاک مرتضا	بدر لاله جانور الهی مخدوم صابر کلیری

شمع شبستان قادری حضرت جناب صابری
 اور ہر زمان مولا مخدوم صابر کلیری
 ہم نحو اندر ذات حق ظاہر تو آیات حق
 ای تاجدار اہل انی مخدوم صابر کلیری
 بر عرش و سرسی پای تو بر لامکان شہ جای تو
 بسے تو محبوب خدا مخدوم صابر کلیری
 ای حب تو ایمان من بر تو خدا این جان من
 ای عشق تو عشق خدا مخدوم صابر کلیری
 فقیر بی نوا در عشق تو بس مبتلا
 رویش غایب خدا مخدوم صابر کلیری

سلطان جملہ اولیا خواجہ معین الدین ولی
 سر تاج جہا اصفیا خواجہ معین الدین ولی
 آن مخزنون و مکان شایستہ با عز و شان
 واقف ز سر کن فکان خواجہ معین الدین ولی
 آن سعدن نور و صفادان محرم راز خدا
 ہم گمران راز ہما خواجہ معین الدین ولی
 درمان بی درمان توئی سامان بی سامان توئی
 ہم چارہ بیچارگان خواجہ معین الدین ولی
 محبوب در گاہ ازل مطلوب نور لم نزل
 ہم عاشق نور خدا خواجہ معین الدین ولی
 است و بناہ بیدلان ہم عذر خواہ عاصیان
 بسے توئی صاحب فران خواجہ معین الدین ولی
 حاجت روائی عالمین شایستہ دنیا و دین
 ای خواجہ معین آستان خواجہ معین الدین ولی
 ای ظہر نور خدا وی بادشاہ انس و جان
 دستم بگیری کامران خواجہ معین الدین ولی
 سدا بر در گاہ تو ہم لغو خواہ از جاہ تو
 امید واری یک نظر خواجہ معین الدین ولی
 ہم سخن آباد کن از سخن تو غم آزاد کن
 آنچہ چو دی فریاد کن خواجہ معین الدین ولی

فقیر در گہمت آمد بعد سوز دولت

دشمن نمی یمن بی نوا خواجہ معین الدین

شاہ نیرنگ پانچویں مرتبہ اللہ علیہ

مرحبا علی روی چه زیبا داری / لطف و الطاف و نرم قلب مصفا دار روی
جلا اخلاق و شیم حسن برآ داری / هم ز خوبی همه اضاف و نجله داری
انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

بهر شاق چه سامان مهیا داری / زلف پر پیچ خم لیسوئی دوتا داری
غره و ناز و کرشمه همه این غنغ و ذلال / عالمی کشته آن گرس شهلا داری
انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

یا نظام شبه دین حسن دل آرا داری / این چه حسن است مگر خمی خود آرا داری
خوبروی لطافت همه آن خلق حسن / بهر بیمار غمت لطف مسجا داری
انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

شوکت و ملک سلیمان همه عشق یعقوب / حسن یوسف همه آن خلق محمد مرثوب
خصلت جود و سخا هست ترا بسلوب / دل فیاض مگر رحمت در یا داری
انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

قادری بر همه اشیاء چه قدرت داری / صابری بر همه اشباح چه وسعت داری
چون محمد همه بر خلق چه رحمت داری / دست بر سر همه کس چون پدر مدنا داری
انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

هم شجاعت همه چون حیدر کمر اعلی / هم فتوبه جو حسن غیرت احمد علی
هم کلامت همه محبوب چون قول بی / وقت خنده بدان عقد نریا داری
انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

شیره است بنده نواز سیت شب و روز بزم / بنوگوانت همه خورشید تو یا شاه نظام
رحمت تو همه عام است در آغاز انجام / بهر خدمت بدست فقط رشکوار داری

انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

خوش بود آرام سر خود در سپرد
هم بدرگاه شهباز لب الهودود
کیستم من تا کشایم من زبان
یا که وصف او بیارم در بیان
من که باشم جستم والده چه ام
از گدایان و قفیر این در گنجه ام
چون گدایی درش سلطانی است
زین که گفتم سر بسر نادانی است
نیستی من نیستم این نیست هیچ
نیستم من نیستم من نیستم
انچه هست او هست من خود نیستم
نیستم من نیستم خود نیستم
بیت هست او مرا خود نیست است
در حقیقت نیستم خود نیستم
بیت هست او باید نیست بود
مرا خود نیست این بود و وجود
او هست خود اندر حقیقت هم مجاز
اینکه معلوم من و او در میان
غیر باشد کفر آثار دومی
خود یکی باشد ظهور و هم بطون
چون نباشد هیچ غیر می در میان
وصف خود خود میکنند با خویشان
از زبان خود هم میگویند سخن
زین من و تو پرده انداخته است
خود بخود نبرد جمیع باخته است
حاجه و محمود یک ذات است بس
همیست اغیار آفات است بس
چو این کثرت نمود وحدت است
و حدت و وحدت و وحدت
این که می بینی نظام است و نظام
در مجاز این جمله باشند انتظام
از نظام حق تمامی انتظام
اندرین عالم بود تمام الکلام

چونکه هست این انتظام و این نظام
 جلوه خیر محض باشد این کلام
 دین و دین حافظ بیا بر گو سخن
 یکدور فری گوز علم من لدن
 هم ز فضل شاه جیلان غوث حق
 هم ز انعام خدا محمدم حق
 بر کتابت بلج پیر خود
 خوا تا اندر جهان همه تقریر خود
 تا مشرف گردد از وی خاص و عام
 هر یکی یا بد نصیب خود تمام
 آنچه میدانم همی بینم عیان
 کی توانم کرد آن شرح و بیان
 بس بگویم تا رسد فهم عوام
 بو که گوشتی بشنود از ما کلام
 پس بر اثر گز نه بینند در میان
 بشنود این صراح ازین الیقین
 بشنود چون از یقین راز کین
 آن امام و مقتدا سلطان جان
 بر شد کامل شهنشاه زمان
 حجت و شرع و علی بر دین
 آن غیاث المستغنین بایقین
 رهنما و بر برگم گشتگان
 مرهم ریش دل و دلتگان
 صورت او معنی عرفان حق
 معنی او سرسبر و جهان حق
 ذلت او ذات حق و نور رسول
 جانشین مرتضی راز بقول
 بود دستور اندران تحت قباب
 بود مخفی حال آن عالی جناب
 برگزیده بارگاه غوث حق
 قرة العین شمس محمدم حق
 مهبط نور خدا سر جلیل
 منظر ذات خدا ز بر جمیل
 دیدن او دیدن حق یکمان
 من الوالی در وجودش نشان
 فرق خود چون در قدوس ناختم
 در زمان راز کین بشنا ختم
 دولت جلوه سلاسل او لیا
 یا ختم از در گشایی او علما

از طغیانش تا بدرگاه خدا
 یعنی در درگاه و غوث کز دگر
 در شمار آن سگان کوی او
 چون مرشد دستگیران رتبه
 در کلاب صابری گشتم شمار
 یافتم جام و سبزه بهمانه
 چیت یک جام و سبزه بهمانه
 از طفیل شاه نظام شاه دین
 پیرماز اول اویسی بود دست
 بود آبا و اجداد کرام
 کرده از خوان کرم بر من روان
 من کنون بینم خدا را بیگمان
 من نمی بینم یکی بینم یکی
 بهرم چون شد نظام پاک دین
 بر امید یک نگاه لطف تو
 ذله از خوان کرم سوش روان
 یا نظام پاک ذات و پاک دین
 غیر تو هرگز ندانم هیچ را
 دستگیری کن مرا شاه نظام
 خود ندانم بس نه بینم هیچ را
 بهرم شوی شاه نظام

باز مسکین گداوی نوا

بر درت افتاده است ای مقدا

مناقب حضرت سلطان العالی بن محمد
چهارم

ای گلشن مگذر حق وی بیل بستان عشق	در کشور واقلم دل هستی توئی سلطان عشق
عشق حق را سروری از برتران تو برتری	هم می کشان را بری فیض تو هر جا هر دری
هم ساقی و پیمان هم میکرده خم خانه	باده مرا می جام می سرشار و هم ستانه
چون کافر و مسلم همه از باده است ستانه اند	هم تسبیح و ز نار نشان در عشق تو دیوانه اند
خورشید فیض عام تو تابد پیرشاه و گد	ز انور و سیم بقتاد و دو باشد عشق مبتلا
هر ذره خاک کدر بر اختر چرخ و فلک	از ارض تا اوج سماجن و پری خور و ملک
هم باغ و بستان و شجر ارض و سما و بحر و بر	هم اندر ثریا تا ثریا بس هر چه هست از خشک و تر
در بر دو عالم هر چه هست ایچله مخلوق تواند	هم فیضیا به عشق تو هست نه اندر آنها جدا
هم آدم و حوا توئی هم شیت و هم نوح نبی	فیض تو یا بد هر یکی هر پیر و برنا و صبی
هم انبیا و اولیا جو یا می فیض در گهت	هم هر دو عالم مبتلا اندر تلاش و در غمت
هم ماعلان و دواصلان نازان ز فیض روی تو	هم ناقصان و جاهلان حیران ز تاب سوی تو
هم می کشان در عشق تو سرشار اندر میکرده	وان عابدان از حسن تو خورسند اندر معبد
آن سطران برقصان ز تو وان زاهدان افتاب تو	در هر زمان در هر مکان هر کس شده حیران ز تو
هم مسجد و محامه و محالی نه از پیمان است	آن کفر و اسلام هر دو شد دیوانه و پروانه ات
بهر ظهور عشق خود یعقوب ابدان آمدی	اندر جلوس سلطنت با عز و اقبال آمدی
یعقوب پیری آمدی گبه یوسف کنعان شد	در هر سرور بس جا بخا خود جان و جان و کسبی
این دولت و اقبال عشق از در گهر محمد حق	آن مکتد امی عاشقان صابر علی معصوم حق
گردید بس روزی تر مولای یعقوب آمدی	ز انور چشم عاشقان بس یوسف خوب آمدی
یعقوب هم یوسف توئی هم طالب و مطلوب	هم مکتد امی عاشقان هم پیشوا محبوب خود

نوشیده خم خانم از زباده های صابری
هم ساقی و خدمت توئی هم ماحی کفر نه دل
ای پیر من مولای من دی نعمت آلاهی من
من بیج هستم پیش تو بس هر چه هستی آن تو
چون من گدایی صابری در زمره خدام تو ام
چون دستگیری من شده لطفت مبین اراده
هم از کمال رحمت آمد شمار من تمام
مردستگیرم آمدی ادبار من از من برفت
اندر حمايت لطف تو گرزندگان می کنم
چون آن دم بهر دعا امید دارم صد و نا
شاید به شرف خاک کن ما را از ما بپاک کن
آخر تو شامی من گدا هستم بنام تو خدا
باین رو سیاهم را مبین برسند رحمت شین
عمرم به بجاصل گذشت اعضایی من گردیست

هستیم رحیم و هم کریم بر بندگان لطف عظیم

کینه بنده است بهت آن لئیم و هم سقیم

عظم و جا کثرت افتاده بر خاک رست
امید دار به رحمت سجاده تن و جان و سرت

ایا آفتاب طلعتی نومی بر راج خدا
ای احمای دین نبی و پی شیخ بر ناول صبی
ای روشن رخسار معین می زاربت دین شیخ
خورشید برج معرفت هستی امام المقتدا
علم منظر نور خدا علی عین ذرات کبریا
در هر زمان هستی معین وی دین محمد مصطفی

هم رهنمائی ساکنان هم پیشوای واصلان
ای زینت اسلام و دین روشن از تو احکام
خلق خدا را رهبری علمای دین را سروری
اندر شریعت صادق هم در طریقت و انقی
ای حاکم امر دینی دارد ز تو دین فریبی
عقلی قافِ قرب حق شهباز افق ذات حق
شاهنشیر دنیا و دین غوث خدا شده فی الدین
در بارگاه محبوب حق داری تو بر جمل سبق
ای دُر دریا یابی وی گوهر پنج علی
توجه نور احمدی هم نور ذات سرمدی
احکام تاجیل المنین روشن ز تو چشم یقین
سلطان جمل عارفین هم منتها نلی واصلین
سیاح دریائی خداست باح بیدائی هدا
ای عالم علم علی وی نایب احمد نبی
فیضان نور قادری گشته بذات منجلی
نامت جو یعقوب آمده اندر حضرت یوسفی
ای رشد و بولائی من و می ملای و ماوای من
ای سرور و سلطان من و می جانمن جانمن
ای رونق بستان من و می شاه عالی شان من
ای یوسف کنعان من قربان تو ایامن من
ما از من دل اندو بگین هستی مرا نعم المعین

هم نور جان عارفان هم شمع صبح اوین
هم مینان را خود معین بر کف داری پشت پا
بر جمل عالم برتری انی مرصبا صد مرصبا
و در حضرت سابقی هستی هم نور و ضیا
پاک از فراز و کوهی ذات بری از باسوا
روشن ز تو هر چه طبق هستی تو فجر آو لیا
در بارگاه پیش اینچنین داری تو قرب آهنگ
ای محرم راز خدا هستی خلاصه آو لیا
ای منظر لطف و کرم وی نور احمد محتبا
ای جانشین مرتضی کل عالمی را پیشوا
بیرتر ز فهم آن و این هستی ظهور کبریا
ای جالس عرش برین داری بران چون استوا
هم عارف ذات خدا هادی راه اصطفا
دارش جلی و هم خفی و رهبر خلق خدا
زبان گشته نامت قادری ای پادشاه دگرا
در هر دو عالم حسن تو از ابتدا تا انتها
ای شاه بی پروای من چشمی بر محبت کشا
ای حب تو ایمان من هستی تو مار حیات
رویت هم قمران من هستم بدر گایت کوا
وی عیسی دوران من در در آن سازی معلا
در چشم من یکدم نشین بخشی هم نور و ضیا
ایمان

ای معدنِ جود و کرم و می‌نخزن لطف و نعم
 ای بر حال ما هم کن انرم ای مجمع بحر سسنا
 هم سنجینه بی‌کینه ات گنجینه اسرار حق
 از دفتر خود یک ورق مارا کنی رسیدم مطلقا
 روی سید دارم چنبن بردر گهت عالم جبین
 من راز و نالان و خرن هستم با مید و رجا
 دارم دل سکین تناه قلب سیاه بی‌پناه
 پشت فخل خورشید و ماه عکسی از نورت هم مرا
 خاک درت را بخت هم آبر و خور و ریخته
 بس زار و هم خوار و فخل آمد به امید و فنا

فقیر قادری دارد سر اسرار تری
 شما کن اورا بری هم دستگیری کن مرا

ای معدن صدق و صفاستان سلا می‌کنند
 بی‌منظر ذات خداستان سلا می‌کنند
 تو فخر جلوه‌عالی ریشک همه صورو پری
 از جمله خوابان برتری ستان سلا می‌کنند
 عطای قاف قرب حق و در قرب حق بردی حق
 روشن ز تو هر نه طبق مستان سلا می‌کنند
 هم نور ذات سرمدی حاتی دین احمدی
 در هر دو عالم بس توئی ستان سلا می‌کنند
 اندر ظهور کائنات هستی تو بس عالی صفات
 ای نائب خیر الورا هستی تو ذات کبریا
 ای جانشین مرتضی نور بتول بار سا
 گو نام تو یعقوب شد در ذات خود یوسف توئی
 جلم سیر ذات حق در ذات تو نشد جلو گزم
 یعقوب هم یوسف توئی جز جهان خود آمدی
 ای نوری نور بران حق فرمان تو فرمالی حق
 ناز و توبه مرش برین رحمت کنند جان آفرین
 تو گوهری قیمتی سلطان عالی همی

ای پهلوان خدا دریا فیضان خدا
 فیاض انزاد و جهان فیض تو جاری بسمان
 ای قرة العین نبی دوی نور سلطان علی
 - در بر طریق و سلسله مخصوص در پر چارده
 بر خاندان از فیض تو یابد همه نشو و نمو
 هم نعمت بر خاندان از تو روان شد بسمان
 بر سلسله بر خاندان از فیض تو باشد روان
 ای مرجع شاه و گدا و نی منبع لطف خدا
 بر شد ز تو روی زمین هم آسمان را بچنین
 حکمت روان بر کبر و بر روشن ز تو شمس و قمر
 از زلزلستان عالم شده دیوانه است
 صد هزاران عاشقان در عشق تو دادند جان
 هم عالمان از علم تو هم عارفان عارف ز تو
 چون داد رحمت داده میخانه را بکشاده
 خم غمی باده صابری کردی نثار عاشقان
 در بر تو سناغز روان باشد همیشه بگمان
 از دور جام باده هر عالم شده پیر و بمو
 چون است تو در کار شمع عالم همه سرشار شد
 صد ملاطون بو علی صبر پیر و بر نا هم صبی
 صد بوالعزم بوالجمل شد صد بو علی لا چار نشد
 عقل و فکر دین و دوا داشت همه بر باد شد

ای مخبر کل اولیای مستان مست می کنند
 جلاستان همی نشان مستان مست می کنند
 وزیر طریقه بس تو می مستان مست می کنند
 فیضت تمامی شد برود مستان مست می کنند
 فیضت روان بس مستان مست می کنند
 در هر زمان در هر مکان مستان مست می کنند
 پر شد ز تو بوج کل جهان مستان مست می کنند
 بیسته همه را مقتدا مستان مست می کنند
 اندر زمین و آسمان مستان مست می کنند
 هم باغ و بوستان و شهرستان مست می کنند
 بگردند همه گرد درت مستان مست می کنند
 شور و در کون مکان مستان مست می کنند
 روان و اصلان و اصل توستان مست می کنند
 خوان کرم بنیاده مستان مست می کنند
 عالم شده میخوار آن مستان مست می کنند
 عالم شده بدو پیش از آن مستان مست می کنند
 بیست نشان از نام هر مستان مست می کنند
 کمرست و کشش باشد مستان مست می کنند
 شد در بر و دست بس غمی مستان مست می کنند
 صد دفتر شش از شد مستان مست می کنند
 مست آمد و عشق توستان مست می کنند

ای جانمکی جانان وی دین و هم ایمان من ابروم همین ایقان منستان مستلا می کنند
 مشک کشتایی کمالی حاجت بر او ای هر دلی کانی خفی و هم حلی منستان مستلا می کنند
 من بنده رومی تو ام من کشته خوبی تو ام من ساجد سوی تو ام منستان مستلا می کنند
 تو بادشاهی من گدا جانم شود بر تو خدا بنما ز راه منستان مستلا می کنند
 چون دست من بگریفتی در رحمت پدر فتنه از من چرا آشفته منستان مستلا می کنند
 بر شوی اعمال من از رحمت خود کن نظر در مانده ام مارا نگرستان مستلا می کنند
 ای سرور سلطان دین وی رهبر راه یقین هستی تویی مارا معین منستان مستلا می کنند
 جامی لبش کن روان تا یابد ایندم او امان قربان تو شد غفل جان منستان مستلا می کنند

چون به سوای تو مست از دل می گفتگو
 افتاده در درگاه توستان مستلا می کنند

یک لحظه به بالینم ای جانانه بیا قدمت بوسم با جام و مرا می و به بنامه بیا قدمت بوسم
 بسلی به مرا می و در ساغر باده بانا زودا آ می نوش کن خدمت نام بیا قدمت بوسم
 غارت بخاطر دل و دین خود را در زمره عشاق و اندک بهما شاگرد نه بیا قدمت بوسم
 در کویت افتاده هزارند شهیدان بنگر بهما شا در قتل عشاق تو مردان بیا قدمت بوسم
 ره راست خرابات اگر خواهی تو بزمین این عشاق قانع تو این کعبه و بخانه بیا قدمت بوسم
 ای و اعظم مغرور نیابی تو خدا را زین و صفت بگذر ز خودی باز تو زنده بیا قدمت بوسم

چون در فقیر است گدای سیرت این پندام
 یا شاه نظام از به دشمنه بیا قدمت بوسم

به حبذا صل علی مجرم اسرار توئی مشرق شمس روی مطلع انوار توئی

حافظ بون و مکان رونق بازار تو بی سیر جن و بشر احمد مختار تو
انت مادی بجمال رخ زیبا در

انت حافظ بجلال یدریضا صابر

ما همه سوخته جانیم بیا جلو ه نما یک نظر مهر کن لب اعجاز کث
تنگانیم می ناب ز لطف استی تو رحمی تو کرمی فسقی ثم سق

انت معادی بجمال رخ زیبا قادر

انت حافظ بجلال یدریضا صابر

حامی اهل خرد معادنی راه وحدت عالم امرنی قاطع شرک و بدعت
مرجا آندۀ بایمه نشان رحمت غل گستر بکرامت تو عجب تو رحمت

انت معادی بجمال رخ زیبا قادر

انت حافظ بجلال یدریضا صابر

لینس غیر لک فی الغیب و شهادت بر آتیم یک موجود هو الله فما شک الله
مذاسر لعباد قلنی ما یغشی قل عوالم احد ان کد تینا تر ضایع

انت معادی بجمال رخ زیبا قادر

انت حافظ بجلال یدریضا صابر

بند گانیم تو مولای ازل تا به ابد جز رضائی تو نخواهم مراد و مر قد
گر بزم قدمت چند ندیم خوش باشد انت محمود محمد به ضیا سنی احمد

انت معادی بجمال رخ زیبا قادر

انت حافظ بجلال یدریضا صابر

محرر راز علی زینت اسلام نبی یاطافت ازلی انت سراج قلبی
انت محمود احمد عابد شمس العربی مسیدی انت طیبی اشفا بی مرضی
انت

انت عادی به جمال خلق زیبا قادر

انت لحاظ به چلال بدر بیضا صابر

بعد حمد پاک ذات کبریا	نعت پاک سید خیر الورا
سر سجده افشادم بر زمین	آدم گریان و نالان و حزن
بی گنم فریاد از جور زبان	هم بدرگاه خدای مستعان
ای خدائی راز دان بندگان	حامد و محمود و احمد بی گان
هم احمد هم احمد و هم پاک ذات	خالق کون و مکان و کائنات
بر تمامی بندگان قادر توئی	بر خطائی عاصیان صابر توئی
گنم احد گنم احمد و قادر شوی	خادم و مخدوم هم صابر شوی
این تحین کجا جمله توئی	در حقیقت نیست آثار دوی
ذات پاک تو بری از ماسوا	چون توئی مطلق ازین نقیصه ها
غیر ذات تو نباشد در جهان	منظر آیات حق کون و مکان
چون توئی غیر تو نباشد در ظهور	پس زلت این خیر و شر جور و فتور
انچه نازل می شود بر بندگان	این تمامی خیر و شر ای مستعان
پس همه از حکم عین حکمت است	گویند بر عزت و در ذلت است
عزت و ذلت دو شان تو روان	در ایا باشند در کون و مکان
آن نیکی را می نوازی از کرم	و آن دگر را میگردانی از حکم
گر نوازی و گردانی حکمت است	هر دو شناخت در حقیقت محبت است
منظر افعال تو این عالم است	قدرت منظر صفات تو این عالم است
پس مجاز و هم حقیقت خود توئی	ظاهر و باطن کجا باشند دوی

آنچه بر من میروید و جور زمان
 از همه این شور و شکر منکران
 حاسدان از هر طرف آرند رو
 روز و شب صد مکر و صد فتنه
 می تراشند هر زمان صد مکر و شید
 می بند صد تهمت و افسانه
 منکران و بی یقین و بی حیا
 بهر آزار من بی خا تا ن
 روز شب سازند صد مکر و من
 می کنم فریاد پیش تو شریا
 انگیخت ای چاره بیچارگان
 انگیخت ای باز شاه ذوالجلال
 ای دوائی درد مندان انگیخت
 انگیخت ای بیکان کس توئی
 انگیخت ای فیض بخش کائنات
 مرده را بخشی حیات و زندگی
 انگیخت ای رحمت المعالیین
 انگیخت ای اهدوی فی الدین
 انگیخت ای قادر عالم پناه
 رکن کن بر حال ما من بنده ام
 کن دعا رس قبول ای پاک ذات
 حلا وری نشوند این حاسدان
 دردی پرگز نیا یام امان
 بهر آزارم همه در جنت و جو
 تا مرا از قید جان بیرون کنند
 تا کنند نشان همه در بند و قید
 می بند صد دام و صد دانه
 بر من بسکین کنند جور و جفا
 این گروه منکران و بی امان
 تا رساند مرا رنج و محن
 از چنین صد جور و صد ظلم و جفا
 انگیخت ای توس در مانده گان
 انگیخت ای آفتاب بی ازوال
 ای شفائی مستمندان انگیخت
 انگیخت ای مفلسان را بس توئی
 انگیخت از تن این ذات و صفات
 جمله را پیش تو سرفرنگدگی
 انگیخت ای شافع اخر یوم دین
 انگیخت ای صابر راه یقین
 انگیخت ای صابر با عز و جاه
 از خطا پیش تو بشیر منده ام
 پس مرا از این بلا عاهد یفاست

پیش تو آورده ام روئی سیاه | الحار و زار و بس پشیمان و تباہ

بر امید لطف تو منم آنندام | چشم بر امید این در را زردم

می کشایم دست امید و دعا | آدمم بر در گیت با صد رجا

من یقین دارم نگر دم نا امید | هم ازین در گنجه بیایم صد نوید

من یکی دانم یکی دانم یکی | نیست ما را اندین معنی شکی

غیر کذات ندانم با الیقین | ذات پاک و احدوان محی الدین

محی دین احمدی مخدوم حق | صابر مخدوم آن معلوم حق

انجا دارم چنین یا شاه دین | وارلان ما را ازین برنج و حنین

منکران و دشمنان و بدگلان | حاسدان و ناقصان و دندان

گرویم ایشان با عدل آزار است | سر سبز شان روئی باز اداست

گر بنودی شان بظاہر در میان | کی بدی ما را بنفس بد اتان

این نجاست بی شر نفوس ن | ساختی مردم بسی ما را زبون

از طفیل شان نجاست بی ما | شسته شد ای خالق ارض و سما

انچه در ظاهر همه بخل و حسد | بهمت و صد غیبت ازین شهر و بد

دیده ام زیشان کنم جمله بخل | ظاہر و باطن جوی ریب و خل

چون بطف شاه ما عام است بس | بیم بخوامم بهر شان با صد حسن

شامل رحمت شوند این جمله شان | دو جهان از رحمت دارند شان

عفو گردد جمله عصیان و خطا | این خطا بدل گردد از خطا

این گروه قابل رحمت شوند | در جهان بس دور از رحمت شوند

چون قبول کنند بی علمت مدام | نشان قبول آیند ای شاه برام

این دانی من قبول آید یقین | هم بدر گم رخصه للاحا لین

بسم الله الرحمن الرحيم

آن و آن ای عاشق فرخنده خو	تو کار رفتی کجا باشی بگو
دیده احوال به بند و خوش بین	تو چه هستی ز چه باشی بالیقین
ذات تو چون هست اصل جگرشی	جز در کل این فرع است ای مردی
جگر یک خود است دیگر هیچ نیست	در دل عشاق بیجا هیچ نیست
بس دعائی خود ز خود خواه ای عیار	دعای و مدد خود بی ای بیقرار
خود دعا کن خود را جابت الغریز	اندر یعنی بکن یکدم تمیز
نور ذات نور احمد در عیان	نور قادر نور صابر بی گمان
نور آن محبوب اعظم را نگر	جگر یک نور است بی خوف و خطر
جگر یک ذات است بی ریب و غفل	هست این تحقیق بی شک و خل
ذات او باشد رحیم و هم کریم	اسم او آمد ابو الرحمت عمیم
رحمت او بس عمیم است ای عزیز	بر موافق بر مخالف کن تمیز
باعث رحمت جو باشد ذات او	بس چه باشد وصف ایم آیات او
طالبانرا او طیب حاذق است	در ظهور خویش او بس صادق است
صادق و مصدوق خود باشد یکی	نیست عارف درین معنی شکی
یا ابو الرحمت بکن رحمت مدام	بر همه خلق خدا این خاص و عام
و هست دشمن شامل رحمت شوند	هم ز باغ رحمت میوه خورند
رحمت تو بر بنده تو نداد	بر همه خلق خدا زین اسباب داد
داخلان بس که پاک و شریف	جگر مخصوصند از رحمت لطیف
حاجا با روختی وزینت بوند	میوه رحمت پیشه می خورند

عاشق دل خسته بس شاد شو

در قایم سلسله آباد شو

بسم الله الرحمن الرحيم

صد هزاران آن درود هم سلام بس غبار سیّد خیر الانام

بسم الله الرحمن الرحيم

حبّذا عشق و جنون عاشقان برتر از هر شی فتنون عاشقان

یا الهی چیست عشق و عاشقی خالی از دی نی سعید و نی شقی

هر دو عالم از طفیل عشق شد گفت پیدا چون که میل عشق شد

عشق برشی را نمود از خود جدا عشق ظاهر کرد هم بنده خدا

عشق باشد هم بطون و هم ظهور عشق پیدا کرد هر دو ناز و نور

عشق صد لک را مگر یک می کند عشق یک را گاه صد لک میکند

عشق وحدت را هم کثرت کند عشق کثرت را همه وحدت کند

عشق ذات حق مگر همچون بود عشق از همچون هزاران چون بود

چون و همچون نزد او باشند یکی مرد عاشق را نباشد گمب شکی

عشق پیدا کرد جلونیک بد عشق پیدا خست هم مقبول و رد

عشق آورده خدا از بطون عشق ظاهر کرد رنر کاف و لون

بیخ ششی در دو جهان بی عشق نیست نیست آن ششی آنکه در وی عشق نیست

عشق برده خاک را بر آسمان عشق باشد هم زمین و هم زمان

خاکیان از عشق در افلاکیان عشق آرد مر مکنه غلگدان

جلو از عشق شد بالا و بست نیست از عشق گردد و جلوت

عشق باشد این وجود وین عدم عشق باشد این حدوث و انعدم

هر صیغی بر کما جز عشق نیست فوق و تحت و کما جز عشق نیست

عشق آن و منیکه یک رنگی کنند صد هزاران رنگ یک رنگی کنند

عشق بزرگست و جلا زندگانه است	جلو حاین عشق باشد مغز و پوست
داشت حق که نترس محقق بر جهان	علم حق و بر آساخت پیر و عیان
عشق در دم شاه را سازد گدا	عشق بخارزد بنده را در دم خدا
از محبت شاه بنده می شود	و از محبت گریه خنده می شود
زنده را مرده کند سلطان عشق	مرده را زنده کند درمان عشق
عشق خود طالب بود مطلوب خود	هم محبت خویش تن محبوب خود
غیر خود هرگز نمی دارد ر و ا	حق با صد مرجع اصل علی
عشق شکرست سوز باشد در جهان	بیخ ششی از وی نمی یابد امان
عشق دارد هر زمان صد کرم و فر	عشق دارد جمل فتنه شور و شر
گاه عالم را همه ویران کند	درد می ویران آبادان کند
بر تر از عقل است کار و بار عشق	بر همه غالب بود سر کار عشق
عشق باشد هر زمانی شوق و شنگ	عشق ویران میکند صد نام و تنگ
عشق صد عاشق را عریان کند	خلق را در کار او حیران کند
عشق بی نام و نشان باشد یکی	جلو این نام و نشان او بیشکی
موت به تقدیس او هست آنچنان	که از وی نام هست بی نشان
در ظهور او را بود چندان نشان	جلو آشیایست زو نام و نشان
غیر او چیزی نمی باشد در ظهور	داشت با شد همیشه نور نور
جلو فانی عشق باقی هست بس	غیر او هرگز بقا دارد نه کس
کل ششی با لک الا وجهه	اندرین مضمهر بود کسر ار
عشق را یک نظم باشند و جهان	عشق کی گنج میان این و آن
همیش او بیجا است همه دنیا وین	هم از کو قایم همیشه آن و این

ما سوائی خویش غارت میکنند	ما شوق از جمل طهارت می کنند
ملت او ملک و دین خدا است	عشق از عناق می برگز جداست
عاشقان قانع بگویند از کفر و دین	لبس نشان عاشقان باشند همین
عاشقان ساجد بوند در کوی اوست	سجده شان اندر خم ابروی اوست
پس نمازیشان درون مسجد است	مسجد ایشان همیشه مسجد است
مسجد ایشان درون دل بود	کی عمارت وی از آب گل بود
هم نمازیشان بود دایم مدا م	آن نماز برگز نیاید اختتام
خوش بوند اندر صلوة دایمون	ساجد و سجد یک باشند همون
در نماز ایشان بود معراج خاص	عاشقان یا بند از وی اختصاص
هر کسی از وی مشرف کی شود	جز مگر عشاق کین ره می رود
کی نصیب بر یکی این دولت است	جز مگر عاشق که در این ملت است
غیر عاشق کی نصیب یابد او	کانه رین بی با و سرشتا بد او
عام شد محروم ازین نعمت مدا م	گشت این نعمت به شاقان تمام
احمد مرسل محمد مصطفی	خاتم پیغمبران نور خدا بد
چونکه هست او رحمته للعالمین	ذات پالاس هم شفیع المذنبین
بچ کس از رحمتش محروم نی	غیر است دیگری مرحوم نی
عام را و خاص را چندان نوشت	جادو رحمت به جگر بر فراغت
کرد شرح احمدی را او بیا	افتاب شرع تا بخشد صنیا
زیر جادر جمله را گرفت زود	کرد حمایت خلق خود را آن و دود
گرم خاصان را از عشق خود نوشت	بیک نامان را از ان کی دوست
از مقام عشق بر انواع کسر بود	عام را و خاص را اتباع کرد

دین احمد یافت دو صورت پدید

عشق کامل شد نصیب کابلان

بهر خاصان ترک دنیا ترک دین

عام امت را چنان بنواخت او

شد شمارشان بدین احمدی

الکفایشان به اقرار زبان

پس همین اقرار تصدیق عشقشان

برگرا دین محمد شد نصیب

آمد ایشان در گروه عاشقان

از حقیقت داد حصه در مجاز

دادیشان را دولت دنیا و دین

انظام کرد هم دنیا و دین

کرد قایم بس حدود اله را

هر که آید در خود در شرح دین

احمد مختارشان حامی بود

گرچه ایشان نسبت عشاق عامی

لیکن نسبت کما فرائین او خاص شد

جللی اعمالشان آمد قبول

قالب آمدین عملها در حجاز

قالب بی جان نیاید بی کما

هر عمل را عشق و اخلاص است جان

بهر خاصان داد آن عشق شد پدید

بهر کما مانده اند از آن این جا بمان

بفرستشان از دو عالم این چنین

مشکلات عشق آسان خست او

یافت ایشان هم سرور سردی

هم به تصدیق دل از عین جان

رحمت بخوی شد از پرده عیان

عشق احمد شد ایشان را مجیب

هم بقدر رحمت شان بیگمان

کرد این دین مجازی بر فراز

کرد بر ایشان چنین رحمت چنین

بهرشان آن رحمتی للعالمین

اندلان بگزید عباد اله را

یابد از حق رحمت رحمان چنین

خاص باشد گرچه او عامی بود

عام باشد هم نیاید اختصاص

در شمار امت و اخلاص شد

دولت دین محمد بشد حصول

جان جمله عشق است این بهت راز

شیخ کس آنرا نیارد در شمار

کلامی اخلاص کی دارد ایشان

جمله اعمال و عبادات بجا بود	بی خلوص هرگز ندارد امتیاز
کار بی اخلاص شد بهر دو پایا	بهت بی حاصل چو نقش بوریا
مرد به باشد کار بی اخلاص و شوق	آن عبادت نیست باشد جمله فسق
مرد را قالب بود جان نیر چون	قالب بجان از یونست و زبون
جان جمله کار را عشق است بس	ورنه بی او جللی فسق است بس
عشق آمد هم خدا و هم رب و ل	عشق سازد جمله را قابل قبول
عشق آمد هم خدا و مصطفی	عشق آمد هم علی مرتضی
عشق آمد آن امام مجتبی	عشق آمد آن سید کربلا
عشق بر هر کار را قادر بود	عشق در هر طور را صابر بود
پیششی از قدرتش بیرون شد	در مقابل وی کسی افزون نشد
اوست قادر بر همه مقدور و یزید	اوست جابر بر همه مجبور و یسید
آنچنانکه عشق جابر قادر است	هم چنان آن عشق بر جا صابر است
مشکلات و صعوباتی دو جهان	پیش او باشند خوار و استهان
شد محالات در عالم ممکنات	میر چندان دارد آن عالی صفات
آنچه در عالم محالی باشد آن	پیشش صبر عشق ممکن باشد آن
قدرت هم صبر محقق بود بعبادت	ذات مسافر بود منزله از عفات
چون ظهور خویش را شد خواست	پس صفات خویش را راست
عشق نامی یافت خواستش	در ظهور آمد همه آیات
ذات حق زین دو صفت ظاهر شده	زان علی قادر و گر صابر شده
ذات حق یکی در صورت گرفت	جمله عالم انعطافی زو گرفت
در حقیقت است اگر چه واحد است	در ظهورش یک دو صورت گرفت

صورت قدرت و وجود قادر است

قادر و صابر ظهور ذات شد

نور ذات از نور احمد شد عیان

این صبر نیز ظهور ذات را

گرچه یک بود و بعالم دو نمود

عشق اندر هر دو صورت شد عیان

هر قدر آشوب جوش عشق بود

یعنی در باطن گرفت آن جوش را

بس بظاہر انتظام دین نمود

باطنش عشق و بظاہر انتظام

مصلحت را کار کرد و صبر کرد

صورت آن صبر صابر شد عیان

بس همین صابر که صبر قادر است

هر دو یک نور است قدرت قادریا

صبر صابر عشق را اظہار کرد

عشق را قادر که نوشی کرده بود

توش کرد او انتظام و مصلحت

عشق کامل شد مطاویر ذات

ذات عشق است ذات صابر یگان

عشق را کامل نمود او در جہان

خوشه چین او شمشاقان تمام

هم بقدر رحمت خود با او تمام

نور احمد

صورت صبری ظهور صابر است

جمله عالم این آیات شد

نور قادر ظهور صابر شد همان

مختلف آمد همه آیات را

تا ظهور ذات باشد در وجود

مختلف صورت نموده در میان

صورت قادر و را نوشی نمود

بفهم کرده وی از قدرت نوش را

مثل بیمبر در رحمت کبشود

شیخ احمد را نموده او عالم

جوش عشق ذات او حیر کرد

ز آنکه قادر است لبس نور جان

نور احمد عین فتح قادر است

زان بهمان نور است صبر صابری

سر سرافشا آتین اسرار کرد

ذات صابر اندر آن جوشی نمود

بکرده جاری بحر ای محرفعت

او مثل ذات دیگر لا صفات

دیگر و نیز است نسبت بعد از آن

شد کمال عشق پیدا و نهان

هم بقدر رحمت خود با او تمام

نور احمد

عشقی را هم فخر هست از ذات او
آنگشت روشن زو همه آیات او

هم بقدر رحمتش عاشق برآید
میوه با از باغ صابر بر خورند

هر کراخواهد به بخشیدن نصیب
مدبران را رحمت او آید محیب

کار و بار او است بیرون از قیاس
جو را بر فضل او باشد اساس

فضل او را بی سبب نه علت است
از ازل هم تا ابد بی علت است

هیچ کس را نی مجال و نی توان
بیش از خواهند روز خوش امان

لا و ابالی هست ذات پاک او
نیست کس را ذره ادراک او

انتقام او همین رحمت است
مرد دانا را همین نکته است

مالک میخانه عشق خدا
ذات او آمد همیشه بر ملا

انسانی میخانه را حمد هم نیست
قاسم خجانه سرمد هم نیست

هر که در میخانه اش رو آورد
تشنه و محتاج را نجا کی رود

یا علاء الدین شهنشاه قدیم
فیض بخش هر لایم و هر ستقیم

بحر فیضان تویی پایان بود
درد ما را از درت درمان بود

دارت کامل محمد مصطفی
هیست ای شاهنشاه هر دوسرا

خازن عشق الهی آمد بی
مرجع عالم بنا می آمد بی

دین احمد را تویی نور و ضیا
فرمائی عارفان را مقتدا

جان جلا عاشقان آخر تویی
بحر ذات بخت را عابر تویی

بی منایانت چه کار آید عمل
هست بی تو جلا شان مکر و خل

ذات پاکت بود عشق خدا هست
بی نصیب آنکس که او از تو جداست

چون شرب عشق را قاسم تویی
زخم های عشق را مرهم تویی

خلق را پس ملجا و ماوراء تویی
بندگان را رهبر و مولا تویی

بر درت آورده ام روی سیاه	در و حیران نیز با حال تنه
سجده گامی بندگان درگاه تو	حاجی کامل بجهل جان تو
تو کریم ابن الکریمی ای خبیر	خبر را یابی دمی نعم الفیر
استانست جلودار پناه	بندگانت را نمی سازی تباه
قاضی الحاجات بهر بندگان	بر درت راچی همه شرمندگان
فره العین علی احمد توئی	نور بطنین شبه سرمد توئی
انچه در درگاه غوث کردگار	خواستم با صد هزاران اضطرار
تلفروغ دین احمد خواستم	بهر امت دستها برداشتم
التجاذیم پی علم و عمل	است احمد نیفتد در دغل
رونی اسلام روز افزون شود	کفر و شرک از خلق بس بیرون شود
عابد و زاهد مسلمانان شوند	بهم دنیا سویی عقی بگروند
مالان و کاملان خواصلان	بی شمار آیند در خلق و جهان
از نجاست کفر و شرک بی هنر	جلا امت پاک آید بی خطر
حب دنیا از دلش بیرون رود	رونی دین نبی افزون شود
طالب دین نبی هر خاص و عام	در جهان باشند تا یوم القیام
هم مساجدیم منابر منان	تا قیام آباد گردد هر زمان
این همه موقوفه بر افضالت	غیر فضل تو نیمه هیچ اندوشت
گردمی انعام عشق اندر عمل	کار می آید همه علم و عمل
جمله کار و بار دین را خلاص عشق	حاصل آید خلق را بسوختن عشق
عشق و اخلاص میری اعمال دین	گر عطا گردد در درگاهت چنین
آن زمان این جلگی زاری من	کار آید و رنشد خود گیتی من

بر در توروسیه بنیاد ه ا
 از برای حق و به صد غا
 صد شیر و شیر شاه دین
 هم طفیل غر و جا و غوث حق
 التجایم را کنی ایندم قبول
 مرد و زن هم نیک بر اندر جهان
 در زمانه سابقین عشق خدا
 عام است خود از ان بر طرف بود
 این زمان آخرت دور اخیر
 تو رمی از کرم این دور نیست
 این غلام تو بمن خواهد همین
 جگر را گردد عطا از خاص و عام
 هیچ کس محروم ناید زین عطا
 خاص و عام است احمد تمام
 ذره ذره عاشق واصل شود
 هم شریعت هم طریقت عشق حق
 این قبول از لطف طاعت دوست
 جز در تو نیست بار الغیاث
 مقبل یا مدبرم بنده تو م
 گر بخوانی وزیرانی قادر می
 ای چه بینی ناسزا و جرم ما
 سرگون در گهت افتاده ام
 وزیرانی عبا شیر خدا
 وزیرانی اهل بیت ما هرین
 آن محی الدین قادر نور حق
 پس مراد من شود یعنی حصول
 جگر را روزی باشد عشق انجان
 بود عاصان را به فضل کبر با
 به عشق عناق عالی طرف بود
 این افزای درس تو ای مجبر
 ذات تو اندر کرم معذور نیست
 دولت عشق عام گردد ای مجنبن
 هم بقدر همت شان تا قیام
 است احمد سازد زین خطا
 جگر را روزی شود عشق مدام
 قطره قطره عارف کامل شود
 این زمان بر سابقین آرد سبق
 هیچ سایل از درت بهجور نیست
 کن قبول این عرض ما را الغیاث
 ناسزا رسوا سرا افکنده تو ام
 نیک بزرگرم و گنا دان صابری
 ما همه بدکار و مجرم ناسزا

من اگر چه لایق رحمت نه ام } نهم و عاصی و غافل خود منم

بر بن موم ز مصیان پر شده	کیست بر بنمیدم غصبت آتد
رحمت بی علت است و بی سبب	بحرمان را لیست جز تو عین رب
رحمت نوشته جرم و خطا	بحرمان امید می تو اقلال
چون صلا رحمت بشوده ام	چند بر جرم و خطا آسوده ام
لشده دیدم رحمت را برگنا	آدم ز ان روی با حال تنه
غیرت شرم و حیائی بندگان	هم بدست است رب مسلمان
بس بقدر رحمت خود کار کن	نی نظر بر خواری داد بار کن
بند بخدم خوار و رسوا خواز تر	بهست مولا را سئوئی رحمت بطر
هم قبول عرض خود دارم امید	بندگانت را همین دایم نوید
گرچه ناسزا بدکاره است	کیست بنده است گو آواره است

بعد ازین بخدم درود و صد سلام

بر رسول و آل و اصحابش تمام

از ابد نادین ز حق دور چرانی
بامریغ دلام هو کسی گشته گرفتار
وز عشق خدا وای تو بهجو رحب

ای گشته ز دین حق به نامی خورند
چون دین محمد هم تو حید خدا هست
در بند هوا و حرص هستی بایند
بگذار خودی تا کسی از خود بخداوند

در عشق خدا زلیخا نوبائی مرد
صدنغم درین طلب بجائی خورده

بس ترک خدا کن که شوی دارا
در نه تو درین پنج روی مرده شده

سرد بند گیسو بر نفس در راه حق آزاد شو
در راه عشق و عاشقی با ناله و فریاد شو
بیزار شو از صومعه رو در خرابات بخان
جانی از ساقی نوش کن از جگر غم دل شاد شو

مقصود خود جمل توئی از جمل خود هستی جدا
خود را لایق شناختی بس زارماندی بینوا
بی بحر عثمان خدا خود گوهر و دریا توئی
بس در تلاش کیستی در جست گزندی مرا

دوره عشق صنم از جان گذر
هم ز جودین و ز ایمان گذر
در تب و خواب و موربانی جمل
کیزمانی سوی بی خوابان گذر

طالبان در راه حق جالاک شو
در ره پیرمغان چون خاک شو
نوش کن جام از لب ساقی جان
از جنابت و ز خضانت پاک شو

در راه خدا تا تو همه خوار کنی دی
در عشق صنم بی خود و نیاز کنی دی
هرگز نه شوی ضیغم میدان حبیب
در عشق و طلب تا سنگ باز از گردی

حق را تو ندان کنج و تخانه نیایی
وین عشق خدا جزیره رندان نیایی
چون راه خدا راه خرابات و خرابی است
مقصود بحر مسافر و پیمانه نیایی

از هر عشق حق چون نازیب زندانی باید
بشوق مکر خان خود میست مردانی باید

هزاران عقبه مشک درین راه است ای نادان
گشتن زان همه بالخره مسلمان می باید

عاشقانرا عشق باید از عبادت کمزینست
در طریقی عاشقان علم و ادب در کمزینست
زهد و تقوی و عبادت کار نادانان بود
تجده عشاق غیر ابرو می دلدازینست

ای شیخ باین جبهه دستار چنان
این راه خدا هست نه بازی
گر غالب حق تو بیا راه صفا گیر
کامل نشوی تا که تو صد جان نه بازی

عمری درین سرگشتگی صد باره سازی کرده
هم با خیال این و آن صد حیل سازی کرده
پابند این کثرت بدی از عشق جانان بخبر
اندر صلو و صوم خود رو باه بازی کرده

تا کی درین دام بلا غافل بمانی مبتلا
گراه حق باید ترا بر خیر و نشن در زمر
از بند ما آزاد شو در کوی بی باکان گذر
تا نور حق مینی دلا مشنو قول خام در

زان پند شده مغرور بعد زید ریائی
واعظ همه سر در بآن فهم و رسائی
شد شیخ بآن شهرت و دعوی نوریند
حقانهم دور اندزد زگاه خدائی

غافل ز خدا و رذو مصلّا تا کی
اسباب دومی جمله مهیا تا کی
چون راه خدا محض فنا باشد و بس
این کفر دومی شرک سر با تا کی

ای پیونده از عشق خدا نام شنیدی
یک قطره ازان باده گلفا م ندیدی

از زود و مصلحت خوان یافت خدا را
چون هیچ غائی بخدا زود رسیدنی

در صومعه زاهد چو نشستم پریشان
افسرده بشدم مرده شدستم پریشان
در گوی خرابات جو افتاد گذارم
آتش نشدم و زنده خوشستم پریشان

کای طالب سولا تو کجائی چه کسی تو
دنی عاشق حق از چه سبب باز پی تو
چون عشق و طلب جلو زانار دوی هست
از هر دو گذر کن که بحق زود رسی تو

عاشق تو باین عشق خداوند چه نازی
عارف تو بعرقان حق این جلوه چه سازی
در ذات خدا چون همه را عجز و قصور است
جامی که خدا هست نه عشق است و نه بازی

عاشق حق زو ز شب بیخوش و نیم دیوانه به
از می و بمانه جان مدح و شش و هم ستانه به
باین عشق جانان ز کاخ و قصر خود بیگانه است
برتر از ایوان شامی گوشه و برانه به

عاشقان را در جهان چون بینوائی خوشتر است
رنده دوستی ز زید و بار سبائی خوشتر است
عابدان و زاهدان اندر تلاش عزم و جاه
بخود انرا باد شامی در گدائی خوشتر است

منهید شهیدانی جانان یا بونجم جانان است
صید با صذر خم جان یا این دل ویران است
همه عشاق باشد زخم خوردن در مصیبت
چشمه آب حیات آن خنجر بران است

آن دهر رعنائی چون با طرز زیبا آمده
پوشیده دلق عاشقی در کسوت ما آمده

عاجت نبود اورا چنان گشتن عیال از چنان
دلش در دلدل با شور و غوغا آمد

ز ابد به نماز و روزه گشته شامل
عاشق میزار و روزه گشته شامل
این سیر خدا هست که هر دو جهان
از ذات خدا آمده جمله غافل

نه من زهر ریادارم نه از طاعت ضیادارم
عجب لطف و صفادارم چه غم دارم خدا دارم
زهی محبوب یکتا ام نه چون عشاق شیدام
بلک خود خدا هستم چه طرز دلربا دارم

خدائی کی پذیرم من که او هم دردناک من
من آن هستم که خود هستم همه سینه چاک من
من آن شبساز و شبانیم که سیر لامکان دارم
مکان خود لامکانم من خدا یم هست باک من

خدا از من به منت خواست تی من خواستم از وی
که او مشتاق من گشته نه من خواستم از وی
خدائی را نمی خواهم که از وی ننگ میدارم
مرا سنگی است زان چندان که صد پرده کم از وی

جالب صورتم حسن خدائی است
که این صورت ردائی کبریا می است
بنین در صورتم ذات خدا را
گدائی ما مبرا سر بادشاهی است

لا اله الا خلق و عالم جز سرای می نیست
آینه بسیار رسد آفتابی می نیست
جمله عالم را که بینی این ظهور کائنات
از جهان دریا می هست یک جبابی می نیست

آه کز نماز و ادا دهر میخوارم سوخت
آتش عشق تان تسبیح و زبانه رخسارم

سعد حسن بیفتاد بکاشا نه من
(۹) ندری عشق منم رونق بازارم سوخت

چو میل ترک خونریزیم بقتل عاشقان بودی
ز تیغ ابرویش یاران کسی چون امان بود
نزدان لطفها مضرب قهر آن منم ورنه
کسی را اندرین میدان چه سان تاوان بود

خود مطلوب محبوبی دگر از دی جوی جویی
تو خود داده و خود ساقی دگر از پی جوی
چرخ حسن و جمال حق توئی الطالب موللا
نمیدانم چه میخوانی و دیگر شی چه میجوی

آن یار ز خلوت سویی بازار بر آمد
در حسن بتان صورت اغیار بر آمد
بر خود شده شهید او دران شورشی میست
خود گفت انا الحق بسر دار بر آمد

تو طالب مولاستی در خود طلب آن یار را
این صحن دلزایا کن جائی ده اغیار را
آنرا که میجوی دلا هم خود توئی ای بی وفا
اندر دیار خود بین بنشسته آن دیار را

غیت فراد منش کوه کنی پیشه ما
صبر ما کوه من و آه من پیشه ما
مایت جردی منست ساقی کشم
اشک ما باده ما دیده ما پیشه ما

الصلوة والسلام ای سید غیر البشر
از نگاه لطف تو سنک و جگر گم

حبشه اصل علی یا شه رولاک ما
چشم رحمت بشار بر من میکن لدا

ای وصی مصطفوی جانبین مبتها
ایست خونی خیر انور اموال علی شش

مشکلات برد عالم جمل آسان می شود
نبنده درگاه تو بجای شکس ایمان می شود

بصحا جان پیمبر دختر خیر انور
مالک ملک محمد آن بتول پارسا

یا بنت احمد پاکدین پیر حسین مر جبین
بس دور کن رنج و حنین از بدین گدین

قره العین نبی شیر ببر ابن علی
درة التاج نبوت ز رسول عربی

یوسف نعیمی چه دار حسن آن غوی و تابا
که دارد در کف پا خود می الدین جیلانی

بجز انظم قطره باشد پیش دست جود تو
دست تو بینک ید الله جمل را مقصود تو

گوهر درج نبوت شیر میدان علی
ساقی نریم ولایت آن علا و الدین علی

بحر فیضان خدا ساقی حوضی کوثر
صورت فضل خدا حضرت احمد صابری

نه نظام ست و منگیر همه
دست او عین دست حق باشد

در جهان قایم است و پاینده
منتظم کامل است شاه نظام

مخود صرف پیشوده کردیم یک قدم باقی هست دریا بم

توبه کن از یاد حق از یاد حق بیزا شو هم روز و شب در کار شود در نفس بیکار شو

نبودی به هیچ نه باشی تو بس ز اول همون هست باشد یکی

در راه خدا هیچ هنر کار نیاید دل داری مخلوق پسندست خدا را

ایدل تو درین شور و شغب بهر چرائی در ظل خدا از همه طوفان بدر آئی

عذر بد و علم و عقل تو هرگز ندارد قیمتی یک نظر مرد خدا کافی بوای بوالهوس

تو بوج امانت میوه باغ بتول بشنی دیوار امانت مالک یواجزا

هر کرا فضل دستگیر شده راه احمد گرفت و کامل شد

است عاشق خبیث عارف هر دو در خود مانده اند تالبع دین نمی بینی باشد مسلمان کامل است

رواصلی بی حاصلی بگذر ازین خوف و رجا دین محمد برتر نین باشد همین فضل و عطا

بنده کی عارف خدا گردد عارف ذات خود خدا باشد

ای طالب ذات خدا تا کی درین رد و قبول در راه پناه محمد بنو خدا مقصود تو گردد و حصول

چون نبوی تو در وصال و فراق در چنین تفرق خراب شود ی

هر کس که از فضل و عطا بگزید را مصفا بگذشت از جو غطابی خوف هم آرد و ش

چون مدینه علم و مرغان ذات پاک احد است باب آن شهر خدا مولا علی مشکین

یک جود است بس علی احمد هر که این را نیافت هیچ نیافت

شمس احمد به چرخ تابان شد گوشت جو انبیاستو ر

یا علی هر کس را تو سل نیست از طریق نبی است او محروم

کنز مخفی ذات حق قفلهائی بی حد است بر کلید آن قفله دست علی شیر خدا

دست آن شیر خدا دست محمد مصطفی دست بگمان بس مین دست کبریا

آن علی احمد است و احمد علی بهمنان شمس دین علاء الدین

اصل جمله انبیا نور محمد مصطفی است هر که دور از اصل شد یارب کجا و اصل شود

جست رنر عشق ذات پاک خیر الایمتبیا امت احمد سلمان دیگران کافر بودند

ایانگهان برده با عشق یارب الامان محض نیست جز احمد نباشد در جهان

عشق مبدی بگویم شکسته دلی صاف صاف بس خدایم طالب جو با رضای احمد است

جست ذات پاک احمد یا خدا اندر جهان کافر صد ساله از نامش سلمان می شود

عین ذات احد ظهور نمود نام خود احمد و محمد کرد

در لباس مصطفی است پیدای جز خدا خواهی بگوئی مصطفی خواهی بگوئی خدا

عشق کاری نمود عجیب و غریب شاه در کسوت گدا آمد

جمله عالم قرار یافت از آن در لباس بشر خدا آمد

عبد عبد است بس خداست خدا هم ز غیم چنین خدا آمد

انچه در غیم و در قلم آید آن خدا نیست فهم تو باشد

چند آنکه باله می روی ذات خدا بر تریب نام بس منتی عارفان حق همین باشند چنین



ہو الی فط

بسم اللہ الرحمن الرحیم

آباد رہی سانی دایم تیرا مینا نہ ایک جام محبت کا مین بہر کی پلا نا
کوئی بھی تیری بزم میں محروم نہیں تھی کیا ضد تھی میری ساتھ جو کرتا تھی بہا نا
نوشاد رہو پیاری آباد رہو تم عاشق کا ہنر تیرا تھی ہستی کا مٹا نا
جب سن خدا دے ہی ای یار تمہارا جو چاہو کرو سہل تھی عاشق کا سستا نا
کافر ہوں سوا تیری جو میں آب کو دیکھوں ہستے تھی میری تیری محبت کا نشا نا
تم مسند خوبی پر رہو جلوہ غا یا ر لی نام و نشان ہو گیا مشتاق دیوانا نا

تیری ہستے تھی مجا سبک دلبر

جس طور کہ ہوا سکو مگر خوب مٹا نا

ای باد عبا کو بچہ دلدارین جا نا احوال میری درد کا تو جانی سنا نا
یوں کہنا کہ مرتا تھی تیرا عاشق بیمار مر جاؤ کیا فرصت میں وہ بیمار دیوانا نا
ہمار محبت کا جبرائیل سحر میں دیداؤ کیا اسکو عیادت کا بہا نا
گر تجھ کو خبر لینی تھی آبلہ خبر لی اچھا نہیں ہوتا تھی میان اسنا نا
یہ منتظر شربت دیدار و دشمنہ ایک جام محبت کا اوسے بہر کی پلا نا
یہ آخری دم میں میلان جان تمہارا ملک دیکھ لو ایک بار جو پیر جاہو نہ جا نا

جا خط چھپی بہتی نہ بھی ہم مل نہ لگا تو

پہر دست وفا کا نہیں نازک تھی زانا

ہم نے تیری الفت میں کی بہت خاک کو چھپا نا بہر چند ہا تجھ سے مگر تونی نہ جا نا

نسب عمر گرا نایه مضیت میں گنوا می
انفت میں تیزی ہم فی دل و جان
پہنشد می جو دیہا دل ہمار زگر فتنار
کرتا می تو سوار پہلا زلف بہت شہا
با ماں محبت می میرا یہ دل نا داں
کیا فائدہ می یا میری دل کا
ہم عشق کی میدان میں قدم بچھی نہ ڈالین
گو دشمن جان ہو می میرا
یہ کو می محبت می نہیں صومہ زرا یہ
آسان نہیں عشق کی میدان میں آنا
تجھی آسان می اس جان کا دینا

جہا نہیں می عشق کی میدان سی بانا

عشق کی آتا ہونسی عالم نیا بیا ویران ہو گیا
ایک زمانہ اسکی نیرنگی سے جہان ہو گیا
سوئی مینما نہ جو گذر بس جانک ایلدن
دیکھ مینمرا ز غم و اضطراب عیشیاں ہو گیا
سیکھنوں داغ محبت جہا می عشق میں
سینہ عشق تو تھک مہستان ہو گیا
کو کچھ جانان سی فاضل می اینہ زرا ہر سر بسر
عشق سی عاشق کو وہ حنف کالستان ہو گیا
پونہی بچا نہ تو
از طفیل شبہ نظام

سجدہ پیش کیا میں مسلمان ہو

ناگہان دل اکس پروردہ پر جو شیدا ہو گیا
شعلہ عشق صم بس دہان پیدا ہو گیا
رفتہ رفتہ پونہی یہ نوبت غمزدان و نون
عقل سب جاتی رہی اور اس سورا ہو گیا
زہد و تقویٰ سب گیا عشق بت کافر میں آہ
دین و ایمان کلبہ بے کفر بر پا ہو گیا
راست نہ گندری می میرا دہر سنا غم میں پہلا
ایک نظر سی یار کی یہ فتنہ بر پا ہو گیا
عشق کی لیس کیا دیکھو مجھی وحشی مزاج
چہرہ آباو یوں بس جاگیر صحر ہو گیا
یہ دل وحشی میرا آباو میں میری لچہ نہیں
راست نہ غم صم میں خوش پہا ہو گیا

در گہم پر معان پر سز نور کہہ لی

دشمن جان کو کہہ تیرا حب زنا تا ہو گیا

از فصل مشہد المینا کل قافل خرامان ہو گیا
 مودہ زندہ ہوئی محشر نمایان ہو گیا
 از تبریز آنکس کی صد بلبلین پر باد تپا
 باغ ویران دکھاؤنئی رنگستان ہو گیا
 کیا بد آن عاشق نوزی اوس کسرا بازاری
 جو کہ مفلس بی نوا تھا وہ سیلکان ہو گیا
 جو دل بزم تہا یار و فراق یار میں
 ایک جلی اوسنی کی مہر خشان ہو گیا
 ہنسنا صبر ناپاؤن جو کہ مانتا نہ امت راستان
 دیکھ رہا اس حال کو کس پشیمان ہو گیا
 وہ واہ اقبال کیا معنی تھی کی سلطان کا
 وہ دل عاشق دیکھو عرش رحمان ہو گیا

یہ ہر نامت اور نہ امت رسوا کی آج

حقین اوسنی دیکھ لو چون درس قرآن ہو گیا

ملاز و اب خدا فم ابروئی دلدارہ کا
 سجدہ گاہ عاشقان کو بچہ میا بنی یار کا
 کشتہ و ناز واد ہون بسملی بخت لقاہ
 تیر کا گہاں نہیں زخمی نہیں تلوار کا
 کردی فم خانہ خالی دور بزم یار میں
 منتہ ہون ایک نظر اوس ساقی سرشار کا
 سو نہ تو دیکھو ہو علی اور طب جالینوس کا
 گزروہ بڑی داتیر اگر عشق کی ہمار کا
 ایسا آنکھوین میری جہا با معنی حسن و دربا
 ہر طرف پیدا معنی یار و جلوہ روئی یار کا
 کافر عشق صنم معنی ملت و مذہب سی دور
 سب سی معنی آزاد جو معنی ملا و کس و دیر کا

جل خرابات مخان کو رسوا بختاب

و نہ کہ جہل برا نہیں معنی کافر و دیندار کا

بلال ہون نہیں میں تو کسی گنج و گہر کا
 ہون منتظر ایک تیری محبت کی نظر کا
 ہم پہل گئی جنت و فردوس کو پیاری
 جب گذر میری آنکھ سے نقشہ تیری ہر کا
 ہیتے معنی سیری یار و حجاب رخ و ہر
 کچھ اور نہیں پردانہ دیوار نہ در کا
 می ایسے بلا مجھ کو ذرا ساقی شرشار
 کچھ ہوش رومی مجھ کو نہ پہر باکانہ سر کا
 دین رات بھی پرداز محبت کی ہوا میں
 بیجا نہیں ہونیں کسی بال بند پر کا

عشاق نہیں رکھتی خبر نیک نہ بد سی یہاں فرق نہیں کہہ ہی ذرا فہم و زحمت

مسجد سی نکل راہی میخانہ ہوئے

کچھ خطرہ نہ لادل میں دامن خیر و شر کا

نیم جان بسمل ہو نہیں اوس شوق کی شمشیر کا جس کی آگ بس نہیں جلتا کچھ تندہ سر کا

ہوں گرفتار و اسیر زلف کا فرناصحا میں نہیں ہوں پایا بند نسوں ہوں تیر ویز غلام

منکر عشق صنم ہی اپنی محرومی سی تو جلتا دینا نہیں جس اوس بت بی پر کا

میں کچھ تنہا نہیں ہوں کشتہ ناز و ادا ایک عالم دیکھو بس ایترو شمشیر کا

زاہد و مرید و ثواب آخرت جانی ہی تو روز شب نازان ہی تو اس زاہد و اس اندیز کا

عشق حق کچھ اور ہی امید صنت اور ہی عاشق مولا نہیں عاشق کسی تصویر کا

عشق حق ہیں در صلوة و ایمون

اونکو اندیشہ نہیں تجھیں اور تا خیر کا

کشتہ ہو نہیں اوس یار کی شمشیر نظر کا کچھ خوف نہیں مجھ تو رڈ ناز و سحر کا

یہ گس خداداد ہی مانور خدا ہے کچھ حوصلہ ہر نہ نہیں بیان شمش و قمر کا

زاہد ہیں خواہش نہیں کچھ خلہ و جنان کی می نقشہ میری دین کچھ یار کی گہر کا

ظہار کی ہم جمل میں نہیں رہتی میں والہ درغ کی طرح عشق نہ کچھ گنج و گہر کا

صدقات زما کی جو نی اوٹھائی

غم خانہ دنیا سی ارادہ می سفر کا

کشور دل میں ابھی شور مچا ہوا سینہ سوزان میں میری جھڑپاں باہر

نگس باد و صنم ہی یا می افسون خدا جس کی آہ نیم نظر سی فتنہ ہم پیدا ہوا

بزم میں اوس جگہ لڑا اتفاقاً ایک روز نا صبح بیدار ہی بس والہ و شبہ نامہ ہوا

جیت زلف اوٹھایا کیا کہوں اسوقت باز ہم کیا کچھ گذرا او علمدم کیا ہوا تم کا ہوا

باقی ہم ایک جام ہی ایسی ہوئی مستجاب
کوچہ د بازار میں مٹی کا ایک جبر جہا ہوا
اشک و مہر و گریہ و زاری در الفت میں مسیحا
عاشق بدنام ایسا مٹی میں رسوا ہوا
جب کیا سجدہ میں بنت کو نہ کی بولا وہ صنم
بدست کافر ہو گیا رجب ہوا

جب ہی میں محسب کافر کا گرفتار ہوا
جان و ایمان و یاد دل سی طلبکار ہوا
کھل گیا بہید قیامت کا عزیز و حیدم
چہرہ اوس شہو کا میدا غین نمودار ہوا
تسک کا مٹی تا جے توان دیکھی حال و سیر
ایک جھکی تھی کہ ہر کوئی طلبکار ہوا
کوئی باقی نر نہ ہرم میں د سیر کی نگر
جام ہی پیائی عجب سینود و منتشر ہوا
کل جو کرتا تھا نصیحت ہمیں ناصح نا دین
آج دیکھو کہ وہ رسوا سیر با زار ہوا
بزم رندان میں اچانک کہیں چونچا ملان
کچھ نہ بن آئی بہت مانہ وہ لاچار ہوا
رنگی سینوں ہی چاہ میں اوس شہو کی بیان
ایک سی انہیں اوس کا خریدار ہوا

جو کتب حیرت میں ہوئیں اس حیران کیوں ہوا
دل میرا نیز راز گیم و مسلمان کیوں ہوا
گر نہیں ہوئے اسیر اوس طرہ خدا رکا
ناجھا نا تھو نسی تیری پا بجولا کیوں ہوا
گر نہ دیو و دہشتی صم میں ہمد مہو
نا بد نادان کچھ کو دیکھ خندان کیوں ہوا
ہی غلستان الہی سنبہ عشاق کا
وزن میرا دل مہلا رشک گشتان کیوں ہوا
میں گرفتار بلا ہوں زلف کافر تیش کا
اور نہیں تو دل میرا اب پریشان کیوں ہوا
دیکھ میری حال جو سریشی بولا وہ صنم
بتلا دام بلا مایا کیوں ہوا
شیخ لی مجلس میں مل چڑا پیہ ملی تہا دوستو
بتلا دام بلا مایا کیوں ہوا

شعلہ عشق تہا دین یزنی روشن ہوا
خس لئی صحرایا بان اب میرا سکن ہوا

اشک خونین عاشقون کی تاب غیر دنگو نہیں
 حائل اس سوز درون کا میرا بھی دامن ہے
 کی نصیحت ناصح نادان یا عشق یا رسی
 مثل شقیان راہ می سی کیسے
 دماغ لٹنی رنج و غم کہا می جو ہمیں، بجز میں
 سننے کی کینہ میرا شک صد گشت
 ہوں شہید سز می انگھو تھا او سکی ہمدو
 سنا بیان مدفن پہ میری جان کا تاج حسن ہے
 جہش ہمد ناز او سکا ہو نیا پامان عشق
 زمرہ ملکوت میں بھی نود اور شمعون ہو گیا
 ہو گیا شہار او سکی غلاموں میں ارد

جب کہ وہ طوق غلامی حلقہ سرارت ہوا

کچھ نہیں بہا تا می ملک عشق جانان کی سرو
 دل کہن جاتا نہیں می کوئی جنان کی سرو
 میں مشابہت سینہ میرا کٹری کٹری می جگر
 بسے زخمی کز یا می تیر مژگان کی سرو
 پیم دل دوشی میرا کب تھا مقید ایک جا
 کون کونتا قید اسکو زلف بچان کی سرو
 کیا می رنری اور شوقی او س سراب ناز کی
 شغل کچھ او سکون نہیں می تیر بستان کی سرو
 زار ہر ایہ زہد تیر بس کھنی ہو می نصیب
 کچھ نہیں رکھتی میں عاشق کینہ بران کی سرو
 خاک میں محبت کی موتی ایدہ عشاق میں
 دولت پائندہ کیا می ایدہ گریبان کی سرو
 سر کو رکھ لی اڈ تہ پر ہر غم کو می یا رکر
 وہاں نہیں از یا می تحفہ جان کی سرو

ناگیاں دل ہو گیا او س رنج پہ مایل می یہی
 چہ روان آنکھوں سی دریا بی تا مل می یہی
 جل رہی دور سا غریب کہ شہری بزم میں
 مسافری میری لئی اتنا تغافل می یہی کیا
 یا اہی کسی میں تیر ترہ کاری لگی
 کٹری کٹری می خگر اور کینہ کہا می یہی کیا
 ایک عالم ہو گیا میرا ب دور بزم میں
 نار صبح ہو دہو ہوتا می بد دل می یہی کیا
 صد ہزار دن بیٹھا مفلکس تو نگر ہو گئی
 زار ہر نادان می اس دولت سی غافل می یہی کیا
 جگہ تہی ایدہ اند شہید ہو پچی کوئی یا مینا
 رہ گیا محروم وہ ہستیا ر عاقل می یہی کیا

بی نیاز سہمی می وہ نازنین آتش نزع

آتش باشتین تجھ کو تامل می یہ کیا

ہم ہی ہم کی بندہ اور سی پر کام کیا عشق جہنم ہو اہر کفر کیا اسلام کیا
زور و قوت تہا کام می کسی بی خبر جبکہ ہونہا میلہ میں تنگ کیا اونام کیا
ساقی ساقی ہاں سدا بلا جام می بی خبر کسی ہو اب ہر حیا کام کیا
نیکو دین اور خار و گل تیرا سان پہنشاں غیر و لبر کہہ نہیں پر مد کیا دشنام کیا
ہم چوتھا رشتہ بہرہ کلمہ ہری رات دن عاشقان زار کو ہر گردش ایام کیا
میلہ میں تنگ ہو ہنہا نہیں محرم سے دست ساقی جبکہ ہنہا پیشہ کیا و جام کیا

میلہ میں رات دن جو تو بدست می

ہم ہنہا تجھ پر تیرا ساقی کھلا م کیا

عشق و اقلیم میں بے چین کیا آرام کیا کار بار عشق میں آغاز کیا زخا ہم کیا
عشق کی مذہب میں سب سے زور میں آیت کا فر خود کام کیا اور موس خوش کام کیا
ہمیں کہیں کوئی بجا اوس قبر مان عشق سی عابد صنم کیا اوں پر خود کام کیا
جملہ ادیان و ملل جو ہیں ظہور عشق سے کعبہ کیا اور دیریا فرجام نافر جا کام کیا
ناصح نادان جو غور عار کہتا می عشق سی بی خبر می عشق سی عاشق کو می الزام کیا
جسکو آویں دورین ساقی ماوراء جام شراب بوضہ و مان کسی رمی پر پیشہ کیا اور جام کیا

سر سجد پیش بہر تہا می ہر زمان

نہت پرستی بی سوا کافر کا می بس کام کیا

کہہ نہیں سکتی میں ہم حال پریشان اپنا کچھ خوبے تنگ می یہ دل نادان اپنا
بارش ہشکون سی و نہت می دریا جاری می روان آنکھوں سی ای ہمدرد طوفان اپنا
ہند یاد تھا می اری ناصح نادان ہملو دیدہ گریان دل بریان می یہ سمان اپنا

موس صنت و فردوس تھی مئی زار بہ کو کچھ یار مئی بیان روضہ باضوان
شیر گلشن کی تھی کیا مئی تمنا بہ
سینہ پر داغ مئی اینہ رشک گلستان اپنا

باز بجز جھون مئی دلِ نالان اپنا جز ملا مت و جھون کچھ نہیں سلطان اپنا
منکوحہ پیدا دو جفا گرچہ نہ لایق تھا ہمیں ایک قابو میں نہیں مئی دلِ حبران اپنا
معتقد دیر و حرم کچھ ہی نہیں ہیں ہم تو یہاں کوئی دوست نہیں گبر و سلمان اپنا
خیف تا قوسِ ملیب سی نہ آوازِ حرم سی کچھ ہی عاقل انہو افضل دستاں اپنا
ایک مدتِ حرم و دیز کی تھی ہم پا بند و لہ نہ و یکتا تو خوب حال پریشان اپنا
گذرانا گاہ بخرابات ویر پیر سخاں شکار و خندان ہو دل زار و پریشان اپنا
جب کہ ہوا مقبول خرابات دلا

پہر تو سیج و مرقعہ نہیں بشا بان اپنا

غیر رندی نہیں امی دوست و سامان اپنا جز ملا مت کی نہیں لایق دشانیان اپنا
مال و گوہر کی نہیں الجیہ پیار تمنا ہملو گوہر اشک سی پُر حسیب مئی دامان اپنا
رات دن کرتی ہیں اوس کے کا نظار ہم تو نذر تو سیج پیہ مئی مئی یہ مئی قرآن اپنا
شومہ و خلوت نہ راہر سی ہیں محفوظ عشاق سب ہی ہنرمئی او نہیں گوشہ ویران اپنا
سورہ گاہ دلِ عشاق خرابات سخاں مئی الگ سب سی میان مشرب ایمان اپنا
نار و زنج کی کچھ جس کی لدی اُدُلان ہوی رحمت مئی روان دیدہ گریبان اپنا
شاد ہو بر غم حسود نادان

کس قدر کچھ بہ مہربان جانان اپنا

جانان تھی گھر غیر کی جانان نہیں اپنا اس واسطہ کشتا ہوں زمانہ نہیں چٹیا
پہنچے تو جہانی مئی مگر زلف بہا نا عشاق سب ہی بہر اپنا پانا نہیں اجبا

کینہ بھر کی آتشیں میں جلاتی ہو پیاری
مردہ کو مسلمان کی جلانا نہیں اچھا
نہی مطلق سیر عام میری نام نہنی نفرت
بیمارہ کو بس استانا نہیں اچھا

سالو بد نام زمانہ میں نہیں مٹی

ہم کہتی نہ تھی دکھا لگانا نہیں اچھا

تیموں کیا یادہ مفضل عشاق میں آئے کیا
لاشہ شہداء پہ کیا رنجہ قدم فرما گیا
ہو دیکھی بر باقیامت او کی سرو باز سی
قامت سرو سہی جنبش جن آ جا گیا
مومنہ توفیق پر قم با دن اللہ کہنی کا پھان
قم با ذی ذرہ ذرہ اب یہاں فرما گیا
ایک ہوا انا زسی یہاں او کی بالہ العظیم
زندہ ہو دیکھا جہاں عیسیٰ فامنہ پر جا گیا
دار میں زلف سیدی میں اسیرانِ بلا
ربائی پادینا کی جب زلف سہلجا گیا
ایک لہ ہو زکھا بس کشہ زہر بلا
مار کا گل رخ پر او کی جگہری ہر ا گیا

شیخ کی توبہ عزیز دمی خوری کا حال

حشری میدان میں پیش خدا کھل جا گیا

میں تھو کہوں اوس جان جہاں تک جا گیا
کون مٹی اب بیا وجودہ و لاشہ جا گیا
اوس کا عشق قبر میں بھی جب کر فاش ہو
دودہ او کی آہ کا بس آسمان تک جا گیا
عاشق دیدار جانان تعبہ کیا جا گیا یا
مان اگر جا گیا تو دیر صلاں مغان جا گیا
دیکھتی میں معم ہی اسکو پہ نہاں تک جا گیا
مٹی نہیں امید مجھ کو آشیان تک جا گیا
سیر و سجد میں مٹی سزور و اعطی خبر
مومنہ بزر جا و میگا گر کوئی تاشک جا گیا

منو اکھن جانا نہیں غر کوئی یار

اور اگر جا دیکھا تو پیر مغان تک جا گیا

غلہ گر کسی گرا شاک جنوں جل جا گیا
سر سبر آنکھوں سے وہ راز درون کھل جا گیا

یہ سکوت عاشقان اور سفور و غل نادان کما

عقدہ مشکل می اوکی رفت و گیسو میں پڑا

نام نادان می رفز کاف و نون سی بی خبر

مقل و دانائی سے بس حجابِ راحت

پردہ حبثاتی رحی مقل ربون کہیں جا گیا

یہ رشک ارم سینہ نریان ہمارا

بس تہ میں سوایا رکی کلمہ اور نہیں می

کیا جنت و فردوس لئی بہ تاحی زرا ہر

کیا خوب تماشا می عجب سر نہان می

پہ کون و مکان تنگ می ہمت میں ہارنا

اسرار رخ و زلف میں میران می و اعظ

یہ سب سی الگ سفاد زخات ہمارا

جب جلوہ نمایا یہ دلیں تیر می

سلطان جہان کج می مہمان ہمارا

یہ وقف بتان یہ دل و ایمان ہمارا

زادہ تھی یہ بخلد برین لایق و زیبا

یہ نام نادان جو بیزار می ہم سی

ہم شتی کی ہندہ ہیں نہ کافر ہیں نہ مومن

اس شتی کی دولت سی ملاکت ہیں محروم

ہم سن خدا داد کی ہر وقت ہیں ناظر

تھی کیا بخلد برین کی بھی تمنا

یہ کوچہ و لدارستان ہمارا

می یہ اسرار محبت گر نہیں کہیں جا گیا

جام می پی پی سی ای ای ہون نہ جا گیا

خودت زندان سی سر کاف و نون نہیں جا گیا

یہ بت منم یہ دل حیران ہمارا

وہ خاتمہ خدا می دل و پیران ہمارا

یہ کوی منم روضہ رضوان ہمارا

منہر می اسد نام نادان ہمارا

می اس سی ہر بی عشق نامیدان ہمارا

یہ سب سی الگ سفاد زخات ہمارا

جب جلوہ نمایا یہ دلیں تیر می

سلطان جہان کج می مہمان ہمارا

یہ وقف بتان یہ دل و ایمان ہمارا

زادہ تھی یہ بخلد برین لایق و زیبا

یہ نام نادان جو بیزار می ہم سی

ہم شتی کی ہندہ ہیں نہ کافر ہیں نہ مومن

اس شتی کی دولت سی ملاکت ہیں محروم

ہم سن خدا داد کی ہر وقت ہیں ناظر

تھی کیا بخلد برین کی بھی تمنا

یہ کوچہ و لدارستان ہمارا

یہ کوچہ و لدارستان ہمارا

یہ کوچہ و لدارستان ہمارا

یہ کوچہ و لدارستان ہمارا

سب سے پہلی دنیا میں آئی کیا دیکھا
 پہلا دور دام الفت بھی ہوئی دیکھی
 خواب غفلت تھی زندگی اپنی
 بے بسی آنکھ اور سوش آئی
 جتنوں جاننی تھی دولت عزیز
 ناہان ہو گیا گذر میرا
 دنیا بانی دیکھا تو ساقی سر شا
 دور میں تھا جو جام وحدت
 دوستان بادہ وحدت
 جل رہا تھا جو در ساغر کسا
 ایک گوشہ میں مجھ سے سین کو
 اپنی جاہ و جلال کی غیرت
 جام می کا عطا لیا مجھ کو
 میانی میں می یار و مفلسی
 ساری محض تھی بادہ نوشوئی
 کیا تھی کچھ کہا نہیں جا تا
 ہو گئی ہو گئی ہر کو دیکھا یار
 ساری عالم میں قرہ قرہ کو میں
 ہوا جسکو ہم سمجھتی تھی
 چہرہ و فلہ یوز فانی ہو گیا
 ساری عالم کی قصہ ہو گیا وہیں

عمر بزدلی کو مبتلا دیکھا
 دلو اپنی پینا ہوا دیکھا
 اس میں ہرگز نہ کچھ فرا دیکھا
 ساری عالم کو یی و غا دیکھا
 اپنی مطلب کا آشنا دیکھا
 میلہ کا جو در کھلا دیکھا
 یا بلا تا می بر ملا دیکھا
 عام فیض او سفا میر یا دیکھا
 جسکو دیکھا تو با صفا دیکھا
 بادہ نوشی کا ایک نرا دیکھا
 بی نوا مفلس و گدا دیکھا
 آئی ساقی کو آئندہ آدھا دیکھا
 اور فیون کچھ کھلا دیکھا
 کچھ عجب دولت و غنا دیکھا
 جسکو دیکھا تو خوش ہوا دیکھا
 نرم میں اکس پریمی یاد دیکھا
 بخدا نور مصطفیٰ دیکھا
 یار کو ہم نی جا بجا دیکھا
 عین دلدار با و غا دیکھا
 کہیں کچھ ہی نہ جز خدا دیکھا
 ایک می سبقت دے دیکھا

مومن و کافر و سعید و شقی لب کا منہ جانب خدا ہے

عین وحدت جو دیکھی پیمائش جلوہ آراؤں در سر با

غیر واحد نہیں نظر میں میری ہر جگہ اپنا مدعا دیکھا

گلشنِ دو عالم میں

تیری ہی گل بوں کیلا دیکھا

تجاری بزمِ طرب میں جانا محبِ طر حاضراتِ ادھر تو غریبانِ پڑا ہی از اہر او در کو دیکھا

نہ دیکھا ہم نے کوئی ہی ایسا تمام عالم میں ای بربر جو تیری مجلس میں آن بونہی نہ اپنی دیکھا

جوش و دہش کرین ہی دعا خدا پرستی کا ہونے بہ بزمِ زندانِ پاکبازانِ بہت سالہم دیکھا

بختِ دنیا تو ہی بشیمان سمجھو دعا و حقیقت کی پلاست ہم دیکھا کمالِ عالم بیان جو دیکھا سو دیکھا

اگر چہ خبری و یاد گل ہی پیم ہی ہی قطرہ پیم ہی ہی دریا

ظہور عالم کا ہم نے تمام مثلِ حساب دیکھا

جو ہم نے کو کچھ و باز در دیکھا بہر سو جلوہ دلدار دیکھا

یگانہ اور یگانہ سہی کو شرابِ عشق سی شہرِ شمار دیکھا

بدیر و کعبہ سر مار بہت سنا کہیں کچھ ہی نہ جزا و بار دیکھا

خدا ہی پر میں وہ دولتِ ندیم جو فیضانِ درختِ رخا دیکھا

ہمیں شہِ نظامِ پیر وحدت پیرِ از حق پیم درو دیوار دیکھا

نہیں محرمِ ہون کیوں کر خدا یا نظر سی دل سی ابرو دیکھا

بہر عشق کی دنیا میں

جسے دیکھا تو بس مردار دیکھا

ہم سی ارتقا سی الگ بار و وہ دلدار جد جس کا او سنی نہیں دیکھا

نہیں کون او کی ملک کار میں عالم میں دلدار جس کو دیکھا وہی عشق کا بہار جد

نگویند ای سخی پیدائش برستی این مردم و الله
 چشم سی میری سبھی اشک گهر بار جدا
 دین مگر برستی می پیم آه شرر بار جدا
 ناری دکی می نمی و غم انیا جدا
 ایک سندی هو تو جان برهون عزیز و اوس
 دین و ایمان گیا دل می گرفتار جدا

حقانی پیدا در عنایت کیا فلهو

تیری برستی این الاسبی پیم شمع

نگویند ای سخی پیدائش برستی این مردم و الله
 چشم سی میری سبھی اشک گهر بار جدا
 دین مگر برستی می پیم آه شرر بار جدا
 ناری دکی می نمی و غم انیا جدا
 ایک سندی هو تو جان برهون عزیز و اوس
 دین و ایمان گیا دل می گرفتار جدا

خبر گداری جلد نوشت و نظام حق

تیری در کالد اهرگز نہیں محتاج شاعی

نگویند ای سخی پیدائش برستی این مردم و الله
 چشم سی میری سبھی اشک گهر بار جدا
 دین مگر برستی می پیم آه شرر بار جدا
 ناری دکی می نمی و غم انیا جدا
 ایک سندی هو تو جان برهون عزیز و اوس
 دین و ایمان گیا دل می گرفتار جدا

پستان حق می و در محمد حق

در در کلد اهرگز نہیں محتاج شاعی

نگویند ای سخی پیدائش برستی این مردم و الله
 چشم سی میری سبھی اشک گهر بار جدا
 دین مگر برستی می پیم آه شرر بار جدا
 ناری دکی می نمی و غم انیا جدا
 ایک سندی هو تو جان برهون عزیز و اوس
 دین و ایمان گیا دل می گرفتار جدا

اوس نرس جادوسي پيمه فتنه هوا بر جا
 بوسه دي جسي باهي ارين جان سي عاشق
 زاهد تو عبادت مي خداي جوهي مصروف
 هستي و خودي مين تو هي بدست خود حظ
 مستان مي عشق كو كهتا هي برا تو
 تون كر شكوه علامت كا جهان كي

رخشيش گيا مشرت او كر كين
 كين خوب بري تو هي اوز تو كر كين
 ديكا نهين او دير لب جام سكا
 لاهتم آيا نهين تيري كبر جام سكا
 ارجا نهين كر نامي پيمه به نام سكا
 تون كر شكوه علامت كا جهان كي

ركم و در زبان شوق سي تو نام سكا

جب سي و ده نورب ديده حيران مين اا
 حيف مين اين رمي گل نه مگستان سي خبر
 زاهد از بهر مين معرور هي نامرد هي تو
 عيسر ناداني تيري حيفت رضوان كي سكا
 بي خبر عشق سي هي ميري و ده دلبر لسن
 عيسر مگر از خدا و كيه فرار دي نامرغ

عقل ز ايل ميري اشر لگو طوفان مين اا
 بخت راحت نه ملي يار و مگستان مين اا
 او چو تو مرو هي تو عشق كي ميدان مين اا
 عيسر چا هي هي اگر كو بخر جانان مين اا
 رفق كهتي هي ميري حال اوس جان مين اا
 گل سي غافل هي ازي حيف مگستان مين اا

غم طوفان بلا سني هي قهي ايا

دل هو غرق تير اجاه ز مگدان مين اا

عشق مين عشاق كو حال بر شان بيا هي خو
 زين و دنيا چهو كر حاصل هو كر عشق منم
 غالب هو كر كو دنرات هو ي افطراب
 رات من عشق تنان مين زار و سو او تباد
 زندگي عشاق كي موز و كد از جان هي

كفر هتم آوي بوجادي ز ندي جان كيا هي خو
 نذر كو جانان كي يار و مگدان كيا هي خو
 بغير از مين دلا جاك گريبان كيا هي خو
 عشق مل داد و هو تو نهيد بزرگ ايد با هي خو
 اشر عشق منم هي سببه بريان كيا هي خو

دل میں ہمیشہ فانی جمالِ گلزارِ ان
 شہد پر جس طرح ہوتی ہی دُبا ب
 لکھتے ہر گز گریبانِ خونِ جگر
 یہ برون آنکھوں کی جوں سیلان آب
 اگر برون کہ عشق کی نسبت ہی کیا
 زلفِ اوسکا ہی باندہ سرا ب
 جسکو عشق ساقی گلِ رُو نہیں
 وہ نہیں ہوتا ہی ہرگز کامیاب
 جسے نہیں کوئی ہر گز کہہ کا م کا
 راہ میں حق کیا مگر وہ بادہ تاب

رسوائی ایک مدت ہوئی

طاق میں رہی سب علم و کتاب

کعبہ و تختِ نیا اور گیتِ مذہب کیا مستان
 نرگسِ جادو سی تیری سب کے پین پید خراب
 ایک نافِ سب ساقی ہی تیری ای باہر
 واعظِ نادان کہاوی عاشقوں کی پیچ و تاب
 ایک نگاہ سبھی تیری ہیں بلالِ العظیم
 صد ہزار ان بیکلہ صد سجد و منہ خراب
 جبرِ آدمی دور میں ساقی تیرا یہ جام می
 پیر کبان کا وعظ و تلقان اور کیشی شیخ و شباب
 خدا ہا ہر خدا اس زہرِ بیہودہ کو جھوڑ
 راہی مینا نہ ہونی تا تہ میں جامِ شراب
 جبرِ جبرِ خون سی باہر محبتِ زندانین آ
 نوش کر جام و صراحی باور بادہ صاف تاب

مثلِ کمر تلاوتِ معجوتِ رُوئی منم

عشق اور کتبِ عبادت کینا ذکر اور ریاضات

محبتِ نازی کو نہیں حاجتِ درکارِ شراب
 وہ اگر بیوں تو کیا کرتی ہی سہر شاہِ شراب
 بادہ و جدتِ بیکارِ چہینوار ہیں وہ
 اونکی کس کام میں آتی ہی پیر مردِ شراب
 خونِ گلِ اپنی ہیں اسحاقِ جلائی ہیں جگر
 یہ کتابِ جگر و خونِ دل ای یارِ شراب
 عاشقِ حسنِ انزلِ محبتِ غبرون شیخِ انور
 شیخ کو ملتی ہی از محبتِ اختیارِ شراب

تو نہ کسکو سبھی بدنام ہو دنیا میں پہلا

سجاوٹا توئی توپی ہی کمر بازارِ شراب

رات من بیتی ہیں ہم بی شیشہ و ساغر شراب
 واہ کیا قدرت می ناور کیا می پیر اسرار عشق
 معنہ و ملان و شیخ و محتب ہشیا رہو
 وائی نادانی کہ و اعظ منکر عشاق می
 گرچہ ہم بدنام ہیں و اعظ نہ کر غیبت کہہو
 ہوں جاوی دو جہانکی لذتیں ایلدہم میں سب
 عین اگر بدنام و نافر جام ہوں نہ منکر
 کہنتی می و نرات میرا دیرہ و دل تر شراب

گہٹ گیا اوس رخ کی آگے اقتدار افتاب
 کر دیا ایک نیم نظارہ فی کار جان تمام
 اوس کف پاکی جب ایک بار جو آئی نظر
 رات کو سوتی ہوئی اوس کی نف پائیں گئی
 ہو گیا سنگ سیدہ قرص و عذار افتاب
 مرغ جان اپنا ہوا گویا شکار افتاب
 ہو گئی آنکھوں میں ابتر سب شمار افتاب
 ہو گیا زار و پریشان روزگار افتاب
 دل ہوا روشن تیرا جمال عشق سی
 جاہی کیا بس محبتی اب انتظار افتاب

ہم موگر کوئی جانان می محب
 قید کرنی کو دل وحشی کی یار
 کس طرح دیکھوں میں روئی یار کو
 کیا می خوش می پیر میری آوارگی
 سینہ عاشق گلستان می محب
 کامل مشکین پریشان می محب
 بادہ میں جاہ و زخا ویران می محب
 دہم میں چاک گریبان می محب
 عاشقوں سی وہ پشیمان می محب
 روضہ پیر چشم گریان می محب
 حافظا پیر تیرا سلطان می محب

یار ہم جہو بہ پھر بان سے عجب اور معی کچھ دینا سامان معی عجب
 رہنمور دتو متدی معی ایک طوفان عشق بی تکلف دیدہ گریان معی عجب
 ہر ناتہ زخم ہر دم و غلہ کی ناصح نادان ہشیان معی عجب
 ایک دوسا غریبی کی میخانہ میں کل ہو گیا زاہد مسلمان معی عجب
 محتجب اور شیخ غافل عشق سی کس طرح کی بہن یہ نادان معی عجب
 سچے بی و غلط و ہند فیل و قال شیخ ہو گئی عاشق پریشان معی عجب
 بای بند اسلام بیون ہو

یار خود معی نام سلمان معی عجب

رنج پہ اوس کی زلف پہچان معی غضب دل میرا ہوتا معی حیران معی غضب
 طاق پہنڈوئی صنم کو دیکھ کر ہو گئی کافر مسلمان معی غضب
 ناتواں خندہ معی شعار اوس شوق کا یہاں روان اشلو کا طوفان معی غضب
 ہو گئی بچارہ لا کہیوں پا مال عشق کا یہ دیکھو میدان معی غضب
 زولسی ہنس ہنسی ہر باتیں کوی میں کھڑا نالان و گریان معی غضب
 شیخ معی نازان بہ سحاب و سحر عاشق مسکین عریان معی غضب
 ہو بد نام و رسوا ملک میں

ناصر نادان خندان معی غضب

چہرہ کا تیری تپ جو مقبور تمام رات رویا میں شوق میں تیری دہر تمام رات
 نقشہ تیرا تھا اب جما میری دل میں یار یاد آیا مجھ کو خالق اکبر تمام رات
 کہا تا تیار یکے گیسری نے شہ میں سی غمگین دوستی تھی مادر زلف معنبر تمام رات
 ظاہر میں گو جہاں تھا میں اب جس میں تن ہی یاز تھا میری برہن پر جو ستھر تمام رات

میں دیکھتا تھا اوسکو تھوڑے میں رُو بُرو
سختی میں نارِ شوق تھی پُختی میں
تہا جو اس قدر کہ خبر اپنی کچھ نہ تھی
تلقی تھی اکلمین وہ دُرخ از نو زماں
حادثہ کو جانتا ہی ارہ بند ہی کہ روزِ شب

تڑپ ہی تھی وہ تو خاک کی اوپر تمام رات

لیا چین رہتا ہی دل مضطرب تمام رات
ایک بُت کا وہ بیان ہی اویں اکثر تمام رات
پہر تا ہوں کوہ و دشت میں خوشی بنا ہوا
لگتی ہیں خارِ بامیں برابر تمام رات
کیا سیر ہی عزیز و کہ تنہا ہوں دشت میں
دامن میں رہتی ہیں مہری گھر تہا رات
قدرت خدا کی راتِ شام ہو چین سی
ہم کو ستاویں ایک بُت کا فرقاں رات
مکمل نہیں نجات ہماری ہوتا ابد
دُشمن پڑ ہی جو شیخ ہی ہم ہر تمام رات
زاہد تو اپنی زہد و عبادت میں رات
رہتی ہیں ہم تو حُسن کی ناظر تمام رات

مختار ہی وہ لطف کری یا جفا کری

رہی ہی شاہ کرو عابد تمام رات

رہتا ہوں عجب طور سی خاموش میں دسترا
ہوں جام ملی عشق سی ہمیشہ میں دن رات
سب بہول گئی ملتے مذہب کی پہچان
کرتا نہیں ہر شق فراموش میں دن رات
مجھ ہی میرا آہوں بہر بردِ خمار
اوس ساقی وحدت سی ہوں مدوش میں دسترا
ہیں کیا کیا مصیبت میان اس راہ میں ہلکو
ہر شق تباں میں ہوں بلا نوش میں دسترا

سگیانی میں نہ کسی جب ملتا ہی دلبر

حادثہ کروں کیا اوسکو فراموش میں دسترا

فہم میں آتی نہیں ہی شوقِ سنگین دل کی بات
عاشق و معشوق کیا ہی تھی مشکل کی بات
کون ہی معشوق و عاشق اور کہاں شقِ منم
خود بخود ہی خود ملتا ہوا خوشی صاف کی بات
کس کار میں دیکھو اور کس ہی ہمیشہ فراموش
انسا ہی کلام ہی اور سہا ہی دل کی بات

مردم بود خالص باطنی خوشیار غیر حق کوئی نهین ساری می بهر آن چنین است
 موهگانه بکعبه بکعبه و حسرت بار کو غیر غم پاکست بهی کوئی کامل کی بات
 عارف و معروف بهمان کعبه بهی نهین جز این است مرد اقول کعبه نه مانی عارف واصل کی بات

غیر حق کوئی نهین عالمین بالله العظیم
 قاضی و ملآن سنین کتب طبعی کی بات

میرزا و مسلم نه جانین اوس بری بگری کی بات غیر کافرون جانی اوس مت کافر کی بات
 حیات و کعبه با دهنه سین اونی است عاشق بخود می جانی اوس رخ انور کی بات
 جو که بهی با بند زلف کافر عیار کما وده می جانی خوب می اوس لیسوئی اشر کی بات
 جز غار و روزه کی ایما جانی زاهد بی وقوف حور و غلمان کو وده جانی کوزه کوثر کی بات
 از آن کسب و مطلق بی خبرین عشق سی وده نهین جانی بیچاره یار سین بر کی بات
 مائیدان بگویش من شیخ صاحب ساده دل حق پرستی او کو می فرزند او در دختر کی بات
 کافر زلف صنم می عیار ریزند

خوب بکمی می وده می اوس بی وفا کافر کی بات

مین کسرخ لال لال جو به دست و بائی دوست خون می پید عاشق کاهنهین می حنائی دوست
 زاهد تیری نصیبین حور و قصور سی قسمت مین عاشق کو می جو و عفا دوست
 بهشت عاشق کو لب کرنا خلد کما جنت مین کتب نصیب می پید خاکبائی دوست
 آنکه خون مین خاشاک نهین خبر حال یار دلمین بهمان می جا که جو بهر ماسوا می دوست
 ای لمرده دل ذرا تو نگاه و لکویار کما مسیح کرتی می آواز با می دوست
 صد صیف بگر گزری تیری و غلط و پند مین ای نه لب به تیری کعبه جو و می دوست

با نظ تو دین و دنیا مین می احتیاج کیا

و ده می اقدیر سایل دولت سرانی دوست

مقتل عشاق معی یا رگزار کوئی دوست	رہزن آفاق معی یا رگزار کوئی دوست
شور و شر عالم میں اکو حس سن بی پایانکا	فتنہ آشوب جہان معی بزرگس خادوئی دوست
زادہ اسجدہ میرا معی سومی محراب و عینان	سجدہ گلاہ عاشقان طاق خم ابرو معی دوست
بائی بند عشق معی آزاد مطلق بی آگمان	ازہ مقید معی بعد زنجیر زلف و مو معی دوست
حلقہ سودا معی جنون معی یا لہ زنجیر بلا	نیا کند عشق معی یا لہ لکھنوی دوست
آرزو معی شیخ کی حاصل کبریٰ غلہ برین	عشق بیجا نامی ہر دم شاد و خندان دوست
حساس اس قیل و قال مدرسہ بر خاک ڈال	
تجربہ کو کافی معی خیال طہرہ ہندوئی دوست	

سودا ابرو معی دہبر معی بسم اللہ کی صورت	وہ بینی یار معی گویا الف اللہ کی صورت
منہ ادسکا و الضعی معی اکلمہ ادسکی چشمہ کوثر	سینہی حقیقی پیدا معی کلام اللہ کی صورت
زسرتا پانی نو حق مجسم وہ خدا معی مین	بچشم عاشقان ظاہر معی اوس نہ خواہ کی صورت
حقیقت سی معی زاہد بی خبر اسوس مہر سہا	نمایان معی ہر آیشی مین رسول اللہ کی صورت
دل رافد معی دریا معی حقیقت مگر بی بابان	
بہار حسی معی آیت یامین یار و ماہ کی صورت	

اوس بُت کی نہیں آتی معی کچھ پیانین صورت	ایسی تو نہیں عالم امکان مین صورت
عشاق کی حالت سی تو آگاہ نہیں معی	دیکھی معی جو تو عاشق حیران مین صورت
عاشق تیزی فرقت مین اگر خاک اور اویا	شمر مندہ ہو جنون کی معی بیجا مین صورت
امی زاہد نادان سنبھل ہوش خرا کر	دکھلا لگا کسا عشق کی میدان مین صورت
یہ حال پریشان میرا زلف بتان سی	دیکھ تو کسی میری حال پریشان مین صورت
عالم جے کہتی اپنی گلستان خدا	ظاہر معی سنبھل ہوش خرا کر مین صورت
سب دیکھ تو اپنی دل حیران مین صورت	

شوق میں یاد و بہا کی بخش و طرح کے باجیت
ہر دھڑکتی ہی رہتی بیان راز و تہ کے باجیت

تجہ ہم بر جو گئی ساری جہان کی شادیاں
ہاں بھر شیریں می اہلو بہتہ لب کی باجیت

وہ اگر لب ہلا دی جاوین لاکھوں جان سپ
اُتی می اوس شوخ کو تو ایسے دھڑکے باجیت

بوسہ گزریو تو دیوی ایسے دل کہوں کر
کیا می طاقت جو کسری کو بھی طلب کے باجیت

زائد نادان تو بھی خود رسند کل کی روز پر
ہم نہ جانیں می یہ کٹ کٹ کر لب کی باجیت

زینت پیر اس لہی می وہ پریشان رو سیاہ
موہر ملائی می نہیں می کبہر دیکھ کے باجیت

مدرسہ می اور واسطہ اور ذکر خلدیے

نہ اند اور بھانہ می اور می تنگ باجیت

ہم نی دنیا میں حسین اور نازنین دیکھی بہت
بعد ہزار ہاں ماہر و اور ہم نشین دیکھی بہت

رُش ب چہانی می خاک اس عشق کی میدان میں
بہتہ لب غمچہ میں سر و چین دیکھی بہت

لیکن اپنی اوس منم کی خاک بکائی روبرو
ذراہ سہی کم بی قدر ماہ حبیب دیکھی بہت

یہ پیر خلیفہ لایازلف کا فر لیشیے
بتلا جہیں ہزاروں اہل دین دیکھی بہت

کوئی ایسا شعر و آواز فتنہ جو دیدہ نہیں
یوں تو عالم میں ہزاروں نازنین دیکھی بہت

یہ کوئی ایک تندہ خوش آتش فراج
جسکی ہر موسیٰ انار آتشیں دیکھی بہت

مطر ہر آتشک کسیری می دیر یا سمیں

ہم نی۔۔۔ انجم جہیں برین دیکھی بہت

عشاق عاشقی بہت بہت بی نام و سنگ جہت
میدان عاشقی مثال بلنگ جہت

نرگان یا رسی دیا خوشی کہاں بھی
بیٹھا ہوا می جینہ و ہاں پر خندنگ جہت

کیا سند لڑائی کی نرگان یا رسی
کرتی می کارزار جو فوج فرنگ جہت

ای بار صوفیہ اب ذرا می کندہ کو پیل
ایک جام بی کی دیکھ می لالہ رنگ جہت

حافظ تو بات و افطہ بیدرد کی نہ ہسن
عشاق کی می واسطی و لبس خانہ جہت

زانبر تو معی فرسند بفر دای قیامت
 پنهان کو تو که دلدار معی **عجز** قیامت
 جو عاشق **عجز** باز بین او کس سن منم کی
 هر دم او نهی حاصل معی تمامائی قیامت
 آفتلو معی بیان نقد قیامت کا تمامش
 تیا جانین بین او و مشور و غوغائی قیامت
 جو حلقی بین و تراست بڑی نار خدا بین
 آتیا کر نی معی دوزخ او نهی سوکائی قیامت
 و اعظ تو در اتا معی همین نار سفر سی
 جل جاوی میری آگ سی صحرائی قیامت
 پی منبی غدارج و مصیبت آری نادان
 کب پنهان بین لاتی بین و ایزدائی قیامت
 بختی تیا در معی پهلار و جشر کا
 پی تیرا منم بختن آرا پی قیامت

زاهد عجب طرح کا معی مغرور خود پرست
 پی بت پرست جانی معی بونین خدا پرست
 جنت کی آرزو بین شب و روز مبتلا
 عشق خدا سی دور و معی خود هوا پرست
 پهلر فاجرا معی که منکر معی عشق کا
 عشاق حق بین جو که عزیز و صفا پرست
 و اعظ نه کر بهر و سا تو علم و کمال کا
 هم بخت پرست بین اگر چه تو سیفا خدا پرست
 عشق منم سی جو که معی محروم نا صفا
 و ده بی نصیب از نی معی آگو معی خدا پرست
 عاشق معی رن و مشرب و تلاش روزگار
 زاهد معی ازور مکر سی یا روحیا پرست
 بختی معی ازندی و سستی نصیب یار
 صد شکر عاشقون بین تو معی بس وفا پرست

نا صفا هر خدا مجهم به نه بی تیا معی عبت
 عین تو زنهار نه بانو نقا تو سمجها معی عبت
 الله الله زی تیری سنگدلی و بکمی نه تو
 کوئی کبیا هی کپین خاکین بلجا معی عبت
 دل عاشق کو نه سلجها یا خم زلف نی یاز
 بلکه هند دل بیمار نه اولجها عبت
 جب تر بهتا مجھی و بکها تو بهر بولا قاتل
 که هر دو اس کشته سی نا ان تو نه کبیرا معی عبت
 سلام الله

ساز عالم میرا گو جان ہو ہو می زلف پیمان تیری بر مجھ پہ نہ ملی کہا می عیبت

دافنہ دولت عشق صنم آسان نہیں

لاکھوں فالہبیں کہ اس راہ میں گھبراہی

دوستوں اوس پرورد سی لگانا می عیبت ۱۰ دیدی امید پر کوئے میں جانا می عیبت

پردہ رومی صنم میں گرچہ زلف عنبرین عاشقوں کی لیس منہ کا چھپانا می عیبت

لب چھپی می دوستو بادل میں جس آفتاب روبرو صاحب نظر کی پیر نہ آنا می عیبت

وہ نگاہ بند تیری اور یہ وعدہ غلہ کی بی دل کوئی روبرو پیر نہ آنا می عیبت

سرسی کینرنا قدم نار منوں میں جل گیا کچھ نہ جب باقی رہا آتش بھانا می عیبت

کوئی ناکامی می زار پر کوئے اوس دلدار کا بانزار امید اس کو بچہ میں آنا می عیبت

سعر ہی سلامت ہو وصال یار ہو

اس خیال خام پر کس رہ میں آنا می عیبت

دیار یار میں دیکھا نہیں وفا کا رواج می ایک زمرہ عشاق میں دما کا رواج

ہزاروں کشتہ میں تیغ و کمان ابروی زیادہ حد سی می خواب میں بس جفا کا رواج

ہمیشہ خون سی عشاق کی کمرین رنگین برای نام کیا می میان چپا کا رواج

منہ جو کرتا می نا صبح فحشی محبت سی نہیں می زمرہ کفار میں چپا کا رواج

ہوئی نہیں آگے ہی عشاق بی نوا

مگر می تیری زمانہ میں بچیا کا رواج

ہو می مجھ سی کشیدہ وہ یار شوخ مزاج خدا می جانی کہ کیا کری ستم و مزاج

مرغی در محبت کی اپنی جوای نا صبح نہیں وہ رنگینی میں بر ہزار و دو کا رواج

مرازم کو بچہ جاناں کی خاک بارین غم نہیں میں شامی کو نہیں کی کچھ محتاج

اگر جو مقتل عشاق میں لڑا و سکا قدم وہ درستی ہوئی تو کین لایس بر لیک

تیرا معی و بر پایا مکان و

کہ دین میں خسر و عالم ہمیشہ ہو جائے

چہ یکتا حسنی میں وہ دولت آن از کسی دینی ہیں یکہ کلر خان باج

نہیں ایسا زمانہ میں کوئی بھی غلام ہوں جسکی سب پر و جان آن

چہ گلزار و بہن میں رشک گلشن گئی جو پہر کر بار و خسران آن

وہ رشک گل گل ہی نرم آرائی گلشن خود ہوا کہ ای طوطی جا اینہ لکھ

شراد بر معی وہ سلطان خوبان

چہ تو عشاق میں عیان آن

چہ کون مقابل تیری بتلا نو شہم آن عالم تیرا شہہ معی تو معی اہل سہم آن

کہنی کسی رقیبوں کی دنیا مجھ سے کدرا عاشق کو تیری اک بنا سوسہ معی منہ آن

یہم گاہ بیان تیری ہیں ہمیں قند سی بہتر مخصوص میزبان و رستہ معی لطف و ہر م آن

ایک میں ہوں اُدھاتا ہوں تیری جو جھار چہ کون اُدھاتا تیری یہم قلم و سہم آن

تیرا سینہ معی گلستان محبت

مجھہ سانہیں دنیا میں کوئی اہل نعم آن

مول لیتی ہیں میدان ہم عشق میں راجہ راج ہکر کیا کیا کہ نہیں حاصل ہوئی الفت راج

دین و دنیا کہو کی ہم نی راج عشق آسان بنا کس طرح یار و ریا معی ہم نی اس محبت راج

کہہ نہیں ہیں پائی جند اس ملک و ملک ہم نی کیا کیا کہ نہیں اُدھاتا معی مذہب و ملت سی راج

ہو گئی یکاں ہمیں حب و صل و ہجر ای ہدو کہہ نہیں ہوتا ہیں اب و اس فرقت سی راج

عشق کی دولت معی بہتر سلطنت کو ہم نی دسلپی ہکر نہیں معی عشق میں دولت سی راج

عاشق کو کھو معی از کسی عشق کی دولت با صبح نامہ ان کو ترا معی ملت و دولت سی راج

کافری نہ دیکھ کی اور سخی کو اس واسطے دیکھ

اب تو ہوتا ہی میں نادان کی محبت سیاح

کبھی ہوئی یہ ابروئی خدا ریطح دل میں لگی ہی میری نیلہ تلوار بی طرح
تیرے لیے یار و میرا کام کر دیا کرتا ہی بیکسو پہ وہ بہاوار بی طرح
وہ اوسکا سکرانا پیرا یکدم میں جس سے یہ ہرز کیا ہی بیاتی ہی دلدار بی طرح
بہشتی عشق کی نہیں ممکن ہی رنجات دلتو نہا ہی میری یہ آزار بی طرح
اگرچہ عشق میں یتیمی عمر ہے

زادہ اوس کی سمجھتا ہی میں خوار بی طرح

نیدا ہی دل کو مہری وہ دلدار بی طرح چہرہ بہ اوسکی زلف ہی خدا بی طرح
ابے بھلی کہ کبھی اجل ہی بھارتی بگڑا ہی آج کافر عیاں بی طرح
کیا سمجھتا ہو قوف ہی زاد ہرز اب حال یہ خوف آخرت میں گرفتار بی طرح
پامال کر دیا ہی دل و دین و عقل و جان یہ فوج گرد حظ کی نمودار بی طرح
بتا تو کیا کردن تو سیراب بہلا

مجھ سے ہوا ہی یا زوہ ہزار بی طرح

جل رقی میں شوخ کی اب تیرے مڑگان بی طرح عاشقوں کی لگ ہی میں دھم پھان بی طرح
کیا غضب ہے زلف کافر ہی مجاہد ہی پار بکھری یہ چہرہ بہ اوسکی زلف پیمان بی طرح
نرم رندان میں اچانک کل جو لڈرا ابلہ نہر گا زار چہوڑ کر تسبیح مرجان بی طرح
جل راتھا دور ساغر و درخرا بابت معان اور دانا ہر سو رہا تھا شور رندان بی طرح
کیا ہی نادان ہی نہ نہ نامہ جو غرور عقل میں آتا ہی نہر نصیب درد مند ان بی طرح
جدید الفت سیلابی آشیان کو چھوڑ کر جیلانی خانان سوئی گلستان بی طرح

عشق کی میدانِ جان میں مردانہ ہو کر رکھ قدم

ہیں اور پھانی پھلو عائد ناز و جوانی المرح

یہ دیا وہ دلربا بست عیارِ کھنجر ۰ اقرار کسی نقلتی بھی اتنا کھنجر

قاتلِ جبروتی قتلِ ریا تو بجا کیا ۰ لاشہ بہ بڑھکے پیہ رفتارِ کھنجر

دردِ فراق تو میری سبوتا بھی ہو گیا ۰ یہ یاد او سکو ایسی جفا کا کھنجر

لیک بھی چوسین ویا نازین ہو ۰ بھنڈ تو بہاتی بھی اوی غوغا کھنجر

پہر دیا ہوا کہ حال پریشان ہو گیا

نقط کو پوچھتا تھا وہ غم غوار کھنجر

ناصحا میں عشق کا مسلمان چہرہ رُون کس طرح ۰ عاشق تو غلو بہ نہیں مٹایاں چہرہ رُون کس طرح

تو صبح کر تا بھی فہم ہوا و سکی کو بچہ سی بہلا ۰ کو بچہ جاننا لگا بھی میری بان چہرہ رُون کس طرح

گرچہ او سکی عشق بدنام ہون امی ہمد سو ۰ او سلی عشق تو غن ابھی آکر چہرہ رُون کس طرح

درد اور رنج و مصیبت بھی غذائی عاشقان ۰ انکو عین ابنا صیغہ نادان چہرہ رُون کس طرح

مصحف رُخ کی تلاوت کیسی چہرہ رُون زاریدا

نہا قرآن ہون قرآن چہرہ رُون کس طرح

تو مٹی جانا نہیں الہی اب میں جاؤں کس طرح ۰ لہجہ سی ناسخ کی میں دامن چہرہ رُون کس طرح

واعظِ نادان بھی عشق صنم سی بلی خنجر ۰ کیفیتِ مٹی اوی اب میں سناؤں کس طرح

جو کہ بھی محروم ازلی عشق کی فزولت سی آہ ۰ راہ و رسمِ عاشقی او سکو سکھاؤں کس طرح

منکرِ زندان بھی زاریدا بنی بد بختی سی یار ۰ مجلسِ زندان میں او سکو میں بیٹاؤں کس طرح

راہِ حق سی محض نابینا بھی یہ پیشہ زمان ۰ رمزِ عشق و عاشقی او سکو سناؤں کس طرح

عاشقِ مجبور و جنان بھی زاریدا پڑ مرزہ مول ۰ سو ہی گلزارِ خدا او سکو بلاؤں کس طرح

رند و عیارِ خدا کی حافظِ بدنام ۰ دیکھنا لگا بھی کو میں بنی ابھی جلاؤں کس طرح

کاشکے کبھی آگیا تھی ~~میں~~ عشق جانان کی طرح
 بحر میں دلبر کی تجلوات میں مایہ شغل ہے
 شمع دل او تکیہ میں اسی نا صحاح عالم میں تو
 توبہ دل میں نہیں نسبت یا مٹی سی ہو گیا
 نیامی سی ہم سنگدل اور بھیجا ناصح بہلا
 یہ دوست صیقل زنگار عاشق دوستو
 اس کی سی دل او منڈی مٹی ایسا موج کوٹیں
 عام ہیں اسطاف تیری یا نظام شاہ دین
 منظر گدا مٹور سلیمان کی طرح

یہ مٹی رومی یار پہ یار و حجاب تلخ
 بستی میں یہ نرا تیری تلوار کا عین
 جو نہ نام رومی مٹی ہو سہی درخوات پر بھی
 سودا می زلف یار میں ہوں رات بھر خراب
 اس چاشنی سی عشق کی اور تفس میں مٹی بھیج
 کو دیکھتا مٹی وہ خانہ خراب تلخ

کیا سنا تا مٹی تیر میں اسن دل مضطرب کی خبر
 زارہ ہوتی صنم میں زار و مضطرب قرار
 اس کی محفل میں بوقت دورستان شراب
 خاک بادو آگ آتش سبکی لب جگر میں ہیں
 گمزدش دل سی آگیا جگر میں جبر
 دیکھتا تو عاشقوں کو کہا نہیں گی نہیں میں
 بادہ صافی لگی مٹی کہاں او نسافر میں جبر
 عاشقان و نرات کہاں ہیں جو بحر و بر میں چن

شیخ زارہ پد مکتب پرتی میں کہہ کہنی خراب

خانہ مسکین بھی کہا تا مٹی خاکہ نر میں جبر

عشق کی بہت سی یاد و خبر ہے کہتا ہے ہم
ابنی ہستی میں اگر ہے ~~میر~~ میر و بالا ہی بس

ہست میں سب اس کی آگ آتش میں ہے
بقدر خود کشید و مہیا کسی ہی زبانی جس

عشق ہی عشق کی گردش میں انوار ہے
مگر نہ ہم سب عشق کی طور گردش بہا ہی جس

عشق کی گردش لگتا ہے ابھی جوش میں
اسی کی طرح سی جگر میں لاکھوں آہیں جس

ماشوق کی جگر کی آگ یہ کیا ہے جگر جس
اؤٹ کی گردش سی ہزار دن از مہل آہیں جس

دورین جھوٹ جاوی ہے اس ساقی کی ہاں
صد ہزار دن بار صد ہر باکی لکھ جا ہی جس

عشق کی رفعت ہی ایسی ہے کہ
دیکھ کر

یہ بظاہر جاوی ہے کمر تو کہاں تو جا ہی جس

آئی ہیں آنکھوں سی میری اشک ہر بار جس
جیسے دیکھ کا میری ہی ہمد مہر تار جس

کیا ہے حسن و لہر باجہا یا ملی ہر جا ہر دلا
جس طرف دیکھو تو ہیں ساری گل مزار جس

غم میں اؤٹ کی ہی شفق خونبار ہے آسمان
سرخ ہیں شام و سحر صبح ہم یکا جس

روقی زونی سرخ آنکھیں ابھو گئی ہیں جگر میں
میرے ہی نظر میں تو ہیں سب درود پہا جس

خون ہمارا ہی پسند اس تیغ جو ہر در کا
اس کی رگتیں ہیں ہم ہی دیدہ خونبار جس

عشق کا فسانہ میری اؤٹ کی کانوں میں بڑا
ایسا برہم ہو گیا جس کی ہوی خشار جس

خون بہا آنکھوں سی ہے جگمگ ہی دم میں دم
رگتیں ہیں عشاق شہید اشک ہر بار جس

ذی ہی اؤٹ کی تیغ کو خوشی ہی بہت ہے اس
اس کی جان کا ہی وہ عشاق سی نونہار جس

میکھو میں جانی دیکھا ہی ہے اسباب جس
صحن سرخ اور جام سرخ اور ہی نرانی جس

بے غم و خجائے سرخ اور سب دودھ اور سرخ
سرخ لب ساقی ہی اور تان یادہ ناب جس

جسم کی بادیہ نشان سرخ و مسلی میں ہر
سرخ آتش سرخ آگ رہیں نہیں جاب جس

کیا شفق ہی آسمان میں اور غم عشق ہی غم
آسمان سرخ اور ستاود اور ہی مہتاب جس

مقدّر چہ انجی می **نہ** روس لبیکد انلی **نہ** چ زمین و آسمان خورشید عالم تاب **نہ** (حار)

خون دل پستی سہی جانہ کجیہ **نہ** چارہ کجی
عشق کی این تہو کہ رب کان اور اربا **نہ** کجی

س د د د د

یو فانی یار سہی کرنی می یاری سہی سعید لیکن ہرگز ہم نہیں عادت تمہاری سہی سعید
کی دیا جان دیا اب قصہ جان دینی کا ہے جان اپنی گرنہ دین می جان نثاری سہی سعید
رکھی جو کہ نہ سہی اگر سر کو او مٹاویں خاک پر پہ سر اسرعب می او خاک سہی سعید
رہنکوی بطن اور کرین نور دن جرج کو یہ عجب کجیہ ہی نہیں اور سفیر می سہی سعید
مگر بوقت نکل کرو تو بہ شراب جام سہی
می بہ تمہاری ہوشیاری سہی سعید

رو دینی کو جان بطلب دید می موجود جان لینی کو بھی ابروی خمدار می موجود
بھی **نہ** چارہ دینہ بلین دل لینی کو میر می گرجو نہ طلب لہجی انکار می موجود
ہے ستر راحت پہ بعد ناز و بخل عاشق بہ تمنا بس دیوار می موجود
رہز نثار قدم یار دل آزار **نہ** تہو نہیں میری اشک گہوار می موجود
می بعد جان نثار در جانان

گرفتار تری تو نیم گنہ گار می موجود

ون او پناہ دیکھا تیری ناز و اد میری بعد ہو گا کیا کشتہ و صند جو رو جفا میری بعد
بہل تو فتن کیا پرنیا لاشہ پامال کون یو گیا بھلا ایسا میری بعد
مات ہی رہی نہ بائی تیری کو چہ میں میر کسی وہ لاک کرنگی یہ صبا میری بعد
بس تیزی می اگر خار بیابان میں دلا کب کو ملی او گیا بیان آبل با میری بعد
رخم بر زخم **نہ** ہی لیت نہ آئی فریا د کیا کوئی کو خاک کر گیا یہ وفا میری بعد

نیکسفر خور و جفا نرن می کر بویا ری نام الفت کا کو می چکا کیا بلیری لعد

تو تو جو کشته رستمی بر خفا

ایا بیو مانه نوئی اهل و خامیری لعد

زلف و گیسوی عجب می دوستان قیدید روبرو جکی نخل می اسر قیدید

بایا بند زلف می آزاد از دین و ملل بین اید بی قید جهان اسشتی کی جو بر

کر دیی خم خانه خالی پر بهی اینا شته بر هر زمان لب بر می میری نعره بل من مرید

حیث تو بیت حتی سی غافل زیدین می مبتلا غیر عاشق کوان جانی فضل کی دانی قلند

عشقی سی محروم می نیازان عبادت به می تو جانتا می قرب جنتا سوزا می حق سی بعید

کجه بی قرب حق میوانا دان کچی حاصل ذرا زید و تقوی ایدین اگر نه عمر لذری می مدید

تو کر سب بند و قید آزاد او ری قید بو

قید مل می عشق ایدین سبب شدید

زاد تو می پهان الفت خندان سی آزاد عشاق محبت بین من و جان کج ایدید

کیا فهم می نادان کا غافل می خدا سی لیکن وه نهین محور و علما سی آزاد

کیا زندگی بر باد می دنیا بین او نهون کی جو لوگ که بین زلف پریشان سی آزاد

جو عاشق جانبا زمین مقتول تنان کی بی قید بین سب ملت ادیان سی آزاد

راحت سنی نه طلب می نه ملذذ در ارم سنی این کو کچه جانان بین گلستان سی آزاد

آبادی او ویرانی کی رفته بین نه کجه کام بر می بین نو نه شب شهر و بیابان سی آزاد

جو هو اساکن در ماه خرابات

اسوا سمر تنها می وه سامان سی آزاد

بجه کو محراب جی ابروئی خد ایشید عیضان کج کو جی ساینه دیور لید

تا ج طاعت نهین و در عظمی او شهادتی غم جیل زار کو اقل می پیلید

شیخ شهبازی تجلی بیست می نازان رند و عاشق کونین کو نیمه و بازار بسند
 حوضه کیا می جو میدان مین آویزا بد عاشق زار کوهی خنجر و تلوار بسند
 ندیده بودم چو دریا می نادان دانه رات مین همون دیوانه چو کبک تیرا کار بسند
 شهرت نیده و دستار چو می زیبا هم مین عاشق مین می ابناء دل زار بسند
 جان تنف کرکی تو و دان بو نچا می مگر
 بات جسته جو نری او سکوده دلدار بسند

سکور می غمز و ده ستفار بسند کیونکه مغرور می او دور می دشوار بسند
 دل آباد بسند او سکونیت می زنهار مان اگر می تو ده سرتا می دل نهار بسند
 مویه بر می بیان آنگاه می مفریشخ کیند شاق کو خنجر خو مخوار بسند
 بجهت آزار محبت نه سلا روز از ل زاهد اهل عشق کا آزار بسند
 کیا است می آستان افسان هو و بران عمر پر شیخ کوهی خلده کا گلزار بسند
 بگویند می می آید بیان کیا لیم انبی قسمت می جو ناسم کوهی انکار بسند
 یا نظام شده دین برسد و مولای جهان
 نشسته کوهی شربت دیدار بسند

کیون نه عاشق کونین تیری میه دشنام لند جبکه هو دلین بسا او کی تیرا نام لند
 زاهد اجنت و کوثر کا نر می تجمه کو عاشق بر تو بیان عشق کی مین کام لند
 بوا اهلوس خامی سی تر طاب دیدار مین دیکها می تونی مین بهی ثمر خام لند
 کجه می لذت می تری ورد و طایف مینا ذرا بلکه مین دوا شیرین گل اندام لند
 حافظ اجمه می مین شیخ کی باتو مین نرا
 مان مگر می او ده می باده کلفام لند

کونئی ہی ایسا ہوا مئی بد چسپی ہو قریب قریب
وہ عجب شان محمدی مئی خدا کا محبوب مری مئی
جو جامی کوئی ایسی نہری ایسی عبادت سی مری
نہیں مئی ممکن کمال مئی اہر مگر فضل سی مئی الدین
وہ نور محمد کاشی الدین مئی آدمی محمد وہی مئی
جو نفقت امت بہی نبی را وہ مئی ای نفقت محمد الدین
جو جامی رحمت سی الدین آباد ہزاروں خوار و ذلیل
نہیں مئی ہر شہس بیان عمل کی نہ بند مئی مانی کلمہ نقاد

نہیں مئی مایوس کوئی بندہ فضل سی ہو بہ خدائی

امید رکھتے ہو دین اپنی اب جو قرب حضور قادر

جو قرب نہ کہہ پامی وہ مئی ای قرب حضور مبار
کمال یا مئی کسی ایسے جو ہوسا اوی و ان کمال
جو کوئی طالب سی چاہے کہ تہ آدمی اہم دولت
فضل سی کہو لا جو سیکڑہ کو شراب و صحت بہی مئی
جلوری سکیمو پونین ہلا دین شراب مین و موم و ہلا
گنہا مئی او مندی جوان و تونین پیم ہر دست برس

بہرہ اسکی فضل یہ کہہ تو گدائی مفلس فقیر

لطیف خیر اور کی تو ہی جو پنی قرب حضور مبار

نا صحابا و بن کسان کوئی جانان چہرہ نور
فرقت جانان ان کہہ کو گرم و حشی ہر دیا
میں کہ ہر جاؤن بہلا اس کی علی قادر مان
خاک چاہو نگاہیں اب ہر جگہ چہرہ نور

را بر سید و کی ز دیو بتاد کجی دل در دمنده شقی کی ده و افغان کیا می خوب

نه نظام متد کی استانه پخت پر

بدنام کی نیمه چشم گریان کیا می خوب

ظلم و جبار کافر نام سلمان کیا می خوب اضطراب عشق مسکین بجان کیا می خوب

چیت گری عشاق قید و دو جهان سی سر بر پائی بندی قید و زلف بریشان کیا می خوب

عشق شکار اندر خم گیسوی با بر طره طرار اور گیسوی بهما ن کیا می خوب

باد و خمار میانت پرستی سی سیری اید و ستو نایع نادان بهت هو تا می حیران کیا می خوب

دینیا مجله کو آغا قایلان او سی شوخ بی حال پر میری هوا و شاد و خندان کیا می خوب

سختی بولا بهم کین عاشق می سودائی مزاج اسکایده مال بریشان جاک و امان کیا می خوب

جایا اور کو بگو بدنام جو بیا

قابل بهت یو اید ساز و سامان کیا می خوب

سفر و کس قدر می یار مجله کو اضطراب رات ن کھانا همون دلیں بیج و تاب

سوزش سوز درون می اسقدر جلی بجی تالش سی او کی آفتاب جلی بجی تالش سی او کی آفتاب

عشق کی آتش نی بهر لقا جان و تن جلی گیسو جگر می بس کباب جلی گیسو جگر می بس کباب

گر به اشکونی همون طوفان مینا کچم پنن باقی را انکھو نین آب کچم پنن باقی را انکھو نین آب

شعله ناد درون بجهتا نین کس قدر می تیز ساقی پیچ شراب کس قدر می تیز ساقی پیچ شراب

نقد امروزه می عاشق کو پسند منتظر ز ابر می نور و ز صاب منتظر ز ابر می نور و ز صاب

ساقی جان حضرت شاه و نظام

ایک قطر رحمت کی پر شتاب

یا اهی کیا می مجله کو اضطراب کچم نا می دار رات ن کھانا کیا می خوب

چہرہ کا یا خدا پیہرا ہو ا چہرہ گداز کی مقابلیں آفتاب
جلوہ فرما ہوتی جب میرا صنم کیا ہی راہد اور کہاں ہیں شبنم و شبا
مقل و دانائی ہو اور عشق بتان دوستی آگئی مقل ہی مثل مراب
کعبہ و تھانہ پیہر جگر دی ہیں اور جامی عشقان طرقتہ شراب

جل در خرابات مغان

از طفیل شہ نظام عالی جناب

کیا عجیب ہے کہ جو پرمعاشق بدنام خراب پیہر تماشائی کہ ہی راہد خود گام خراب
نہ ملا کہ پیہر نہی پناشیم و برہمن کو ذرا دونوں امر چند پیری صبح سی ناشام خراب
حسرت عشق کی شوکت کو کوئی کیا جانی سبکدوش ہونے پر باد گام خراب
واعظا عمر تو کہوتا ہی عبت بیہودہ حیف غفلت میں معی تو غافل خود کام خراب
سیر مینخانہ کی اگر جالی ذرا دیکھ تو وہاں دست سہاتی معی پراساں و بی جاہ خراب
اپنی خود کامی میں دن رات معی تو مرت غور تیرے نادانی سی ہی تیرا پیہر و خراب

راہد پیہر کی ایسی ہی مثال

قصہ معی جگ کا مگر جامہ احرام خراب

راہد و عاشق ہیں دونوں قید ہستی میں خراب پیہر تو گمراہ راہدین و عشق دستی میں خراب
پے مصفید گردش گردون میں و ادب محرم روز شب ہنسا ہی وہ بالاد ہستی میں خراب
ساکدان میکدہ دینی جو ہم نی آنکد کہول سبکی سب دن رات ہیں بادہ ہستی میں خراب
مفسر زردار جو دنیا میں ہیں بچاں میں کوئی دولت میں کوئی معی سنگدستی میں خراب

دام نیا فروش حال او سکا جو کہ بیان چہرہ ہی نہر

کہ پیہر چالاک نہان ہو اور ہستی میں خراب

گفت تازہ راہد اور کیا ہی تقویٰ کیا ماب ساقیا ویریا بھی جگ ہم شراب

اوستی انکوشی مصطفیٰ حسنیه کی اموی ختنه کوی جانان کوی دشت و بیابان چو در کز
واعظان تاسی توئی کو خرام امی بی نصیب کفر پتای تو لقمه راه ایمان چو در کز
مردم می خراب خدا کی عشق سبی

و نهین جانی خدا کو خوار غلطان چو در کز

بگویم به این سیر بیابان چو در کز کیا ترین جنت کوزا بد کوی جانان چو در کز
نامی بیدردی با تو سبی و مرده بیا اسلی جاتا نهین شیر خوشان چو در کز
گهر چاکر نو بچکنا ده قاتل رات بر جب دیو و کرمی بسمل خونین غلطان چو در کز
یعنی تصور او زلف و نفاخت است بر دل کهن جاتا نهین زلف پریشان چو در کز
ز این بزم گرد می میری احوال تو

بزم جباری و تسبیح بر جان چو در کز

بزم زندان کوی سبکو حیران چو در کز صحبت جانان کوی با کفر و ایمان چو در کز
بسیار کینه دار ای بس پیش سر جو جنتی زاهد جاتا نهین تو باغ و بستان چو در کز
کیا عجب آتشی ندمه و اعظم نادان بر فرش ادا بر گری می سرش جان چو در کز
حیف است اس بوسه زار بر تری ای ناخدا عقل بر نازان می تو کیا بزم زندان چو در کز
منصب شیخی ای سامان تو عبت کرامتی شیخ سید میخا زو چل سب سباز و سار چو در کز
قیل و قال بدیده بین کیا بزمی و اعظا صحبت زندان مین چل کبر و سلمان چو در کز
یعنی خراب با تبمغان عجب عالی مقام

چل دلا بزمی سر و پا دین و ایمان چو در کز

علی بزمه و صنم عشاق می مونه موزر بیو فایا سباز ب عهد و پیمان تو در کز
بدون قشطن تا و بترکان مین ای کدو کیب از ز اسینه مین می تیر ترکان تو در کز
کی ملامت کش چو در کز خفا کیا می خوشی بو تاسی نادان خوشی جان چو در کز

ایسی برمی کا شکوہ کیا سرون اوس شیخ
ماہر کیا نامی اوسنہ ~~کلیان~~ ثور کمر

گفتگو میا پر دمی اثر گد ری

خدمت پیو سخا کر سیم بر جان تو ذکر

ہو گیا بی چین بین اوس دلربا کو دیکھ کر
ہوش سب جاتی رمی نور خدا کو دیکھ کر
منزل ہو سی گر پزائش کہا کی عاشق ناتوان
ہو گیا بی جان جمال مصطفیٰ کو دیکھ کر
اتمہ اسہ کیا می حسن ناز می اوس خوش کا
بت ہزاروں ہو گئی ساجد ارکو دیکھ کر
روشنی جاتی رمی شمس و قمر کی ناگہان
ہو گئی بی نور دونوں اوس کی کو دیکھ کر
دین و ایمان سب گیا اسلام رخصت ہو گیا
تقریر ہا ہو گیا زلف روتا نور دیکھ کر
ملت و مذہب سی خارج زہر تقویٰ سی دور
سیب سی بگناہ ہوا اوس آشنا کو دیکھ کر

ہو گیا گدازند حضور شہ نظام

بیخود شیر جمال کبریا کو دیکھ کر

دل ہوا روشن سیرا شب قمر کو دیکھ کر
کچھ کا کچھ آیا نظر اوسیم بر کو دیکھ کر
تہا جس کی سیر میں وہ ناز میں میں ناگہان
ہو نہی اومان وہ سکرا اچھہ او ہر کو دیکھ کر
تاب طاقت کیا تہی جو دیکھوں جمال آب
ہو گئی خیرہ نظر اوس کی نظر کو دیکھ کر
حاصل و جاہ می دلین بہری نار ان پانی
ہو دی عاشق خوش کہان تار و پیر و پیر
یا ایس قدر دشوار می عمر فراق
ہو تی می تسلین کچھ تو نامہ ہر کو دیکھ کر
عاشق کفار ہر یہ عشق دہر دریا
فک کوئی گمراہ ہوئی را ہر کو دیکھ کر

پیارہ کو یا رشد والا نظام

ہوش کعبہ کائنات می تیری در کو دیکھ کر

ہوش سب جاتی رمی اوس ہا ہر کو دیکھ کر
ہو گئی بی چین ہم اوس ہر کو دیکھ کر
زیر کعبہ انائی عالم دور حسین و ناز نہیں
رستہ می اثر کی تا ہم کو دیکھ کر

شکست و غلبت سی ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰}
 الہام کیتی ہیں ہر دم اوسکی خود دیکھ کر
 اس شہادت و شہازی و ضو کو دیکھ کر
 تو ہی جیوں ہوتا ہی جام و سب کو دیکھ کر
 مقتل عشاق امین گذر جو قاتل ناگہان
 زہد نیا حیرت میں وہ میری لہو کو دیکھ کر
 جان کر قربان نہ نظام باب پر

نیا ہی رحمت کی ہی تیری جنت جو کو دیکھ کر

کیا کری جنت کو عاشق کو بی جانان دیکھ کر
 تیرا وہ حسن و ملاحت ہی کہی رشتہ کر
 عشق میں تیری ہون ایسا زور و سوار تیرا
 پای بند نہیب و ملت بین عاشق تیرا
 عشق کی تاثیر آخر اوسلو ہی ہوئی

ہو با بی آہ ہی کجہ کو جیوں دیکھ کر

سردی میرا ایک لحظہ آ کر
 میں ہوں جاننا تیرا اور و غدار
 ہم نیا ضد ہی جو میری خاک دیکھی
 ارادہ قتل ما دیکھا جو او سفا
 جگہ کہی وہ دل میں نہیں صبر
 سر اسرنا زسی مل لیا کی بولا
 جی دیکھا غلام اپنا بنا کر

ہر میں شہ نظام شاہ شان

ہو غلام اوس در نہ جا کر

ہم شہم ہی دم نقاب اپنا ہو گیا کر خدا کی واسطی مل جا تو آ کر

کیا می حشر بر پا تو نی زلا . لم وہ سہرو نار بس ~~بر~~ پیا کر
 ہزاروں جان غالب سی لگی یار جلا حبس کسی دامن او ہا کر
 صبا پر خداید خاک میری تو لیا اوسکی کو تجہ میں اوڑا کر
 تباہیچ نہ تہ کیا آتا می تجہ کو ملک کار و سی منہ اپنا جہا کر
 میان ہم ہیں بیکاری درس جان دیا دی رخ تو زلف پی او ہا کر

جہی ہستی کی علت سی تو

بد رنگہ شہ نظام ایسی دعا کر

کیا بی چین دل میرا لیا کر نکا کس کی رخ اپنا دیا کر
 لیا جب نہ تھا دلو میری آہ کری کیا چار کی بائیں بسا کر
 پہلا اب اکہین دیکھا کسی کو کوئی ماری می اپنی نگہ بولا کر
 خدا کی واسطی اتنا تو کہہ دیا مجھی کیا نہ تہ آتا می سنا کر
 نہیں پھر وہ نکا موہہ کو تیری کوری تو جا ہی جو راور جا می و لیا کر
 مجھی تو قتل کرتا می ستمگر فقیر و سی پہلا تجہ تو حیا کر

کیا نہ کو پار دست شیدا

مگر ساقی بی جام اپنا بلا کر

بھرتی ہرگز نہیں می روی جانان بر نظر پہنچی مشعل سی غنی در نص پریشان بر نظر
 جو عاشق ہیں تیری امی خسرو اعلیم کرتی ہیں آلب و میان سیر ملک جہان بر نظر
 شیخ و زاہد و دون ہیں غافل جو حسن بل سی دات من رہتی ہمیں یار و یار غولستان بر نظر
 حیف ویران کیا گلزار و نکو نا صفا رہتا می گلشن کی بروم خار بجان بر نظر
 بی خبر می از عاشق گلشن و گلزار سی او کو بروم می میان بھر گلستان بر نظر
 ہم سیر من زلف یار ہیں امی ہند مو لکیم ہی ہکو می نہیں تکلیف نہیں بر نظر

مجلس در مطہ سی اس

ہا سنی بر طوطہ بچہ نو پیر زندان پر نظر

جسکی ہم عاشق ہیں عالم میں وہ جانان بھی کہہ دو ۔ بیہ گاہ و عاشقان ہر دم ملکستان میں کہہ دو
تیغ ابرو کی این زخمی کشتہ تیرے بلا ہم پذیر خوردہ مار کا کل زلف پیمان بھی کہہ دو
شیخ صاحب دلی صحبت ہمیں روزی رہے مضر آب شفتہ خاطر دل پریشان بھی کہہ دو
سند و قالین واعظ زید و تقویٰ اور بھی بحرین دبیری خود روزار و میران بھی کہہ دو
وینٹا اوس کو نہ میں آنا سنبھل رہا ہوں مجلس و منظر اور بھی اور نرم زندان بھی کہہ دو
عشق کی دولت کدہ ہر سی شے صاحب کو ملی سحر جان اور بھی اور سوخ طوفان بھی کہہ دو
رہیں اور نہ ہمت عاشقوں کا صحبت جانان بھی اس

اسلام و دین گبر و مسلمان بھی کہہ دو اور

کافر عشق میں بہت و اسلام سی دور عاشق زندہ بھی بس تنگ سی اور نام سی دور
جواہر بندین زنجیر دو گیسو نمی صنم کس طرح ہو دین بیلا زلف سیہ قام سی دور
کیا بھی بد بخت بھی یہ نہ صبح نادان بسلد عزت و جاہ کا مالیت بھی و جام سی دور
براہر ادیم سنبھل تیغ و اوراد کو نہ نام بزم زندان سی الگ عشق بد نام سی دور
شیخ و نرات بھی تحراب عبادت میں کھڑا حیف رہا بھی مگر ساقی مطلقا ہم سی دور
جنت و حور کو کیا خاک بین ڈالی عاشق جلی خورشید میں رہی اپنی دلارام سی دور
خاکبار زندہ سبوش کی تو کر کل بفر

ہر ہا مگر زہد خود کام سی دور

س و لک

ساقیادیدی شراب صاف سی ایک جام تیر عاشق تو جاہلی بی ساقی گل جام تیر
تیر غبار کی سی تمام کی ہوا معلوم بہن لایا بھی سیری الہی و کجیہ نہ کجیہ سحرام تیر

کشته تیغ تلمه هون قالی سقاب کما
سلی می ترا می ای مجده ~~سلی می ترا می ای مجده~~ سلی می ترا می ای مجده
کیا عقیبتی غیر سی و ده بات نری سنی ای
یہ ادا اور نازا و سکا سب سی پڑہ کر عاقبت

اسلی رتیا می پچم پرہ بہت خود کام تیز

تیز تر مکان می میری دلین لگا دور دراز
اسلی می میری پیم آہ و فغان دور دراز
عشق کو خام طبع جانی می آسان لیکن
حضرت عشق کامی یار و مکان دور دراز
آفت عشق مید این قدم رکھ کی تو دیکھ
عاشقوں کی می آبدان رخت شان دور دراز
آہ عشاق دل سوختہ رکھتی یہ اثر
پہنچی نمی آفت سکا دھون دور دراز
راہ آفت کا پتا کچھ نہیں ملتا

اوس تمکار کا نمی نام و شان دور دراز

شورش عشق ہون کیا بت لی پیر ہوز
تیری آفت میں ہون میوہ بای بنو خیر ہوز
مرگئی ہم تو تمنا میں تیری دید کی یار
پردہ می رخ بہ تیری زلف گرہ گیر ہوز
خلد کا نقش کھنچا دل میں تیری امی زاہد
دلین میری می کھنچی یار کی تصویر ہوز
رضی تیر گم ہون تیرا ذی امید افگن
اکو فتراک پہلی تر تیری می پچم ہوز
سلسلہ باب جنون میں تو می صحت

غیر رندی کی نہیں می تیری تو قیر ہوز

رات دن مجھ کو جنون می بت لی پیر ہوز
زلف و ناز تیری ہون میں بای بنو خیر ہوز
تھک گئی ہم تو میان کچھ بھی نہ تیر ہو
اوٹھی می رخ یہ تیری زلف گرہ گیر ہوز
ہو تو رطبی سبھی طور سی سجھا یا مگر
ہوں تی دل سی نہیں یار کی تصویر ہوز
اللہ تیری میری کہ در درشت جنون
اک تیر ناز سی سسل می ہم پچم ہوز
در بہ تو پیر خرابا کی پہنچا خرابا
تیری سستی کی سستی کچھ نہیں ہوز

کمر بند کوی بود که حسن و گلازاد عزیز
 بوی گل بر می اوستی خار بی لاجار عزیز
 نگر می چشم کی یارین اوسن سوزی هم
 اسن من بین منی ترس میا ر عزیز
 دولت عشق سی دروم می ناصح نادان
 اسن اوسن می عشق کاد انکار عزیز
 غش می ده نرس می به پیشه اینی
 عاشق خوشنار می اور جانکار دشمن مردم
 تحفه جان سی سوا چه نہیں بدیه اسمن
 دیو منصور کو می کپاسر و ر عزیز
 ای نظام ستم دین رسوا کو لیدو

بزرگلامی تیرنی در کی زمین کیم کار عزیز

کیم می امید بین بوی و یار عزیز
 عقل و دانائی سی بر تر می و سر کار عزیز
 دین و ایمان دیا عقل و خرد کیم نه ر می
 پروان کیم بی بین اسکا بتا یا ر عزیز
 خاک می عشق طلب بد و ورع اینایان
 خود اگر جانی تو لجا دی و ده دلد از عزیز
 رنگی خاک بود پیر می چا کیم نه ملا
 بی نیاز ای سماعی دبیر کاوه در بار عزیز
 کیم می پیوده می زاد بد جو می نازان مردم
 زید کو جانی می و ده اپنی بهت کار عزیز
 آسپنج تاجی آجادی و ده دبیر یار و
 کیم مقرر نہیں می زند اور ابرا ر عزیز
 جان کس طرح ندون یار و کشتا تاده کل

سب می کیم کومیرا بد کار عزیز

کوی ایسا سوار عالم میں می نام کام سو سووش
 کہ بیانی نام سی حکمی بت خود کام سو سووش
 بجی کیا خاک و ده طایر تیزی کیم تیر سی ایامی
 کہ حکمی راعین تونی بجی می دام سو سووش
 کوی زن و ده بی نہیں جانان کہ اپنی بزم سرین
 ملاقی تھی میں تم بیج کر بیجا م سو سووش
 وہ ایک سوار عالم میں می نام کام سو سووش
 کہ بیانی نام سی حکمی بت خود کام سو سووش
 بجی کیا خاک و ده طایر تیزی کیم تیر سی ایامی
 کہ حکمی راعین تونی بجی می دام سو سووش
 کوی زن و ده بی نہیں جانان کہ اپنی بزم سرین
 ملاقی تھی میں تم بیج کر بیجا م سو سووش

غصے حال کی میری نہیں مگر کچھ کچھ
کھنکھناتے ہو گئے تیری اسب بدنام سو خوشنوس

کچھ نہیں بکھور مٹی بادہ بہرستی کی بہر سکر
دونوں ابرو یار کی کافی ہیں میری قتل کھنکھ
بی خبر عاشق مٹی نامہ دونوں عالم سی تو دیکھ
عمر ساری صرف کی عشق رخ گل غم ہیں
دیوانہ کو کیا کام ہے جز عشق باز

فی غرض دیرانہ سی مٹی اور بستی کی ہوس

کوئی جا کر کی ہو میری دل آزار کی پاس
گرجہ وہ جس میں اپنی مٹی میدان مست غرور
کچھ تمنا نہیں عاشق کی تیری ای قاتل
کچھ ٹھکانا نہیں مٹی بلبل شیدا کا کلبہ
دفع کرتا تو اوس سی سایہ دیوار کی پاس
خون اگر مٹی تو مٹی وہ گل و گلزار کی پاس
راحت لیتی مٹی بھی یا دوسرے در کی پاس
دل تو میران میرا بیاتا مٹی ویرانہ بھی
کام کیا مٹی میرا اس کو کچھ و بارار کی پاس
رند مٹی خاک تیری کو کچھ کی

خوش نصیبی مٹی پہ مٹی یا ر مٹی یا ر کی پاس

میرا دل مٹی کا

غرض جانان امین مٹی میرا گلہ پاغش پاس
ایک تو مجھ منم بہرہ مفیست کیا کہوں
جان دون پر منہ نہ دیکھوں ایسی نادان کا لپی
خواطر پیردایا تمند خواہر جنگ جو
صد مٹی رنج و غنا سی دل مٹی میرا باش پاس
ماہم مٹی نامہ کیا مٹی رنج و غنا سی باش پاس
یہ مجھ میرا پناہ دہنی لیت باش پاس
جس کی باتوں پہ ہو یاد و سنگ غلام باش پاس

میرا چہرہ جیسا کہ پہلے بیان کیا میں
 اب ہوں بدگفت میں نے اور جاہل جام فہم
 خار صحرایہ ہوی بھڑکی کھٹ پاش پاش
 کردیا سناٹی نی رو بسدم جام و مینا پاش پاش

کیا تنہا خیلنامی کی گھبی می جاؤ تھا
 دل میرا آخر چہرہ کر دیا ہوا پاش پاش

کب کریں ہیں اہل دل کچھ عشق کی اسرار فاش
 بزم میں ناخروہ مٹکی کرتی ہیں انکار فاش
 اللہ اللہ کیا می اسرار ازل ای ہمد مو
 دل پہ ناصح کی لگا می کس قدر رنگار فاش
 جلد کی لالچ میں کرتا می عبادت بی وقوف
 حق سی مطلق بی خبر اور عشق سی بیکار فاش
 یہ پہرہ حق نہیں اسفا بیان ای ہمد مو
 کیونکہ اسرار خدا کو کرتی ہیں اغیار فاش
 ہر زبان لاتی نہیں عشاق راز غیب نو
 اور اگر لاوین تو پوچھ پادین او نہیں ہر دار فاش
 کس قدر مغرور می وہ جتہ دو دستار میں
 جتہ ہو نیکا کری می بیوفا اسرار فاش

خیلنامی اور سخی حق سی واعظ کو ملی
 ہو گیا ۔۔۔ تو رسوا ہر بازار فاش ۔۔۔

دوستوں ہوں منتظر پیار اسرار جاوی کاش
 میرا ہم شجر محبت کیا عجب ہل جاوی کاش
 ہوی کرتا اثر میری آہ آتش بار میں
 میری الفت میں دل دسکھا ہی مگر جلی آؤ کاش
 ہر زبان دیکھی اوسے جب ہم سے وہ تہا رعب
 ہوی مایوس اور اپنی لائے مل جاوی کاش
 یہ وہی دیوانہ میرا جو کہ می وحشی نران
 جستن میں اپنی نکالی اوسکی بل بل جاؤ کاش

ایک نظر کافی می جاؤ شہ نظام پاش کی
 یار تیرا ایک دم میں بچہ رتل جاوی کاش

میں رند ہوں اور کافر اسلام فراموش
 فی بادہ کو پہو لون ہوں نہ می جام فراموش
 در عبط فہمی اسلام کسی کچھ کام چین می
 جہر عشق نشان کی میں سہی کام فراموش
 گر سارا زہ مانتہ بھی چھو پوی تو بلا بسی
 لیکن نہ کرتی وہ بخت خود کام فراموش

بی چنین نهو ملی عشق میں رسوا بھی ہوئی ام
میں بھی ہم دل ~~دل~~ دل رام فراموش

خدا کا یہ ملی حال میں دربار میں

خز عشق صنم کی میں سپہی کام فراموش
عشق کو پہن عشق میں سب کام فراموش
رندان سبکدوش میں فدائی درخمار
نوست خراباتین عشاق بلا نوش
کس طور بچون یارو پریشانی دل سے
دیکھ بدنام بھی ملی رنڈ مہارا

کرنا نہ اسی ساقی گھل فام فراموش

طایر بس ہون مجھ کو ملی نہ بال و پر کا ہوش
نما صفا بکھڑو ڈراتا بھی تو روزِ حشر سے
کر دیں خم خانہ خالی پھر بھی کچھ بھکا نہیں
فرش قالین شیخ صاحب مہم عنایہ میں نہیں
ہم تو ہیں مینا نہ میں مجھ کو سستی میں خراب
میں نہیں محتاج ہوں ایک نامی کا دوستو
نیم جان افتادہ ہوں کچھ ملی نہ پاؤں سر کا ہوش
ہم کو دالہ عشق میں کچھ بھی نہیں محشر کا ہوش
زاد تو دیدہ تو اس عاشق کا فر کا ہوش
عاشق کو تو نہیں ملی خاک کے بستر کا ہوش
واعظا کچھ کو ملا ملی سجد و منبر کا ہوش
نشد الفت میں کچھ کو کچھ نہیں اسافر کا ہوش

قصر حنت کی تمنا کچھ نہیں ادھر بھی

پر زہی دہم میری دل میں آؤں ایک کو

تہی بکھو جو اس دیر خرابات میں تشویش
کچھ جس خدا داد ملی اوس غمخوار کا
سب کام میں عالم کی پریشانی ملی یارو
بی فکر و دیکھی تو میں رندان خرابات
بی چنین ہیں کرتی تہی ہر نہایت میں تشویش
سب عمر کی جاتی رومی ایک بات میں تشویش
عاشق کو بھی ملی لحظہ و وسعات میں تشویش
پر زہی نہیں نرم خرابات میں تشویش

اپنی حنون کو نہ تو مکر خرابات کو چل دی
 کچھ ہی روز مکر مہمات میں تلوٹیں

اپنی سولہ میں غلام ہوں خاص رہے کہ کو کافی می بس پیہ می اخلاص
 فضل کی شان می عجیب و غریب جس میں حیران عوام و خواص
 اوکی فتراک کا جو ہو پنجہر تلابز ہو وہ کب رہا و خلاص
 عام جو ہیں غلام صا بریکے اوسے ہیں دنگ اور خاص الخاص
 سے عجب فضل احمد صا بریکے وہ پنہ پرش نہیں رہا یا اخلاص
 پینچی کب عارفون کا و دان عرفان کی می مارین سر ہزار اشخاص
 اپنی سولہ سی مرض می
 ہو غلامی سی اوکی تو نہ خلاص

لاکھ جنت کو نہ توں کو نہ جانانی عیوض
 لاکھ جان ہو دین اگر کردون میں ایکدم شین
 کیا می سلطان دو عالم میں گدا درنی تیری
 رشتہ پر دست جو کرتی ہیں میری درگشا
 تو ہر افشانی جو کرتی ہیں میری دیدہ تر
 دفتر عشق بستان می میرا سینہ و اللہ
 بیچ میں زلف پریشانی پینا ہی حافہ
 لاکھ راحت کو نہ توں زلف پریشانی عیوض

مکو تو دم بنو میان سی اپنی خوبان می مرض
 دماغ دل اور خاک سر پرسم عریاں می مرض

کعبہ و نماز سنی مقصود کیا ہے یا نہ
 کفر و اسلام اس کی کیا وجہ ہے یا نہیں
 اکل کی سوزش بیوتی کی کمال و فریاد ہے
 ورنہ کھڑو دلی اپنی اندوڑان ہے
 غیر اس کی آرزو دل میں نہیں میری ذرا
 رہو پروا اس کی رہوں میں مردہ بچان ہے
 ہوں میں شہباز محبت صید میرا اور کھانا
 زندگی آس جہان دست سلطان ہے
 میں مقلد ملت و مذہب نہیں ابی ہمدنو
 اتباع مشرب سلطان رندان ہے
 ایک نظر کا منتظر ہوں یا نظام پاکباز
 اس رسوا کو سنگبان سلطان ہے

بیچ میں دلا نہیں از لب پریشان فی فقط
 کام میرا کر دیا ہے تیرا نشان فی فقط
 حال میرا کدہ خفا غیر دن پہ ظاہر ہمدنو
 بر سر بازار کھولا دیدہ گرانہ فی فقط
 اس قدر حیران و پیمان میں منتہا پہلی لہو
 کر دیا حیران مجھی کیسویا بچان فی فقط
 دونوں ابرو یار کی ہیں گویا شمشیر قضا
 ٹکڑی ٹکڑی کر دیا دل تیغ بچان فی فقط
 دو جہان میں غیر دہرا و رطبہ دیکھا نہیں
 ظاہر و باطن ہمیشہ چشم حیران فی فقط
 عقل و دانا می میری جاتی زنی جو یک
 محو و مخمور کر دیا اوس روی جہان فی فقط

ایسا رسوا بی حیا عالم میں کاش تو نہ تھا

کر دیا بدنام رسوا عشق خرابان فی فقط

ناصح نادان کسی آجہا نہیں ہے اختلاف
 محبت اشیار کسی زباناں میں اختلاف
 شیخ و ملکان کیسی ہے تیرا اپنی سی کرن
 اوشی کھوکھہ زودا ہوتا نہیں ہے اختلاف
 ہم تو سودا می ہیں دیوانہ جلال یار کی
 غیر جانان اور کسی اصلا نہیں ہے اختلاف
 دل ملی اسطر را پتا فرما پر پیور ہنسی
 نیک نام و نسی کر ہی کتب و سوا اختلاف
 خرد و ہوشیار کی حافظ شہید اکبر
 کمر نہیں سکتا ہے دنیا میں وہ ہر علم اختلاف

بی جمال یابی اس میں ایک کارِ معنی با حفظ
 ماتن کیسا ہی کوئی سر کو زکویٰ نا پھر
 عابد و زاہد ہیں تا بہ گرجہ خوفِ نابری
 وعدہ جنت پر کیا سرور معنی نادان مدام
 اور پی عشقِ بتان بس بندگی کا کیا معنی
 عیب بی اخلاص کی سراغ بندگی کا کیا معنی
 بی خبر ہیں عشقِ سی شرمندگی کا کیا معنی
 وعدہ جنت پر کیا سرور معنی نادان مدام
 گرجہ عیشِ جنت الماد معنی پایدار
 بی وصالِ دوست کی با پندگی کا کیا معنی

فضل احمد مہر وی جگہ شفیع
 کیا تو ہی معنی حمایتِ قادر
 جس کی حامی ہوں الحمد و قادر
 یہ شفاعتِ برائی لفتن
 از کم انرا چین و خود مختار
 جو جادات کو کرمی انسان
 کون ہی ایسا بس قدیر و شفیع
 از سکا تر ہی بس بلند و رفیع
 یوں تو اپنوں کا ہر نوعی ہی شفیع
 معنی کوئی ایسا ضیامن اور شفیع
 ورنہ کیسی شفاعت اور شفیع
 اکرم الاکرمین و خود معنی شفیع
 کون ہی ایسا بس قدیر و شفیع
 گر غلامی میں ہو قبول
 اس کی برتر معنی کیا بلند و رفیع

ہوتا ہی بس کیا معنی عشقِ دلربا سی باغِ باغ
 جس زمین پر جلوہ فرما ہو وہی وہ رشکِ قمر
 گزینہ ہو ہوا اکس کو کچھ دلدار کی
 کیا کچھ غنیمتِ سربستہ عاشق کا کہلی
 دل ترا ہی بند کیوں رہی زاہد نادانِ دلگیر
 کیوں نہ ہو عاشق کا دل نورِ خدا سی باغِ باغ
 ہو وی وہ ایک آنکھ میں تاثیرِ باسی باغِ باغ
 ہو دل ویران عاشق اوس ہو اسی باغِ باغ
 غنیمت کیا ہو تا نہیں با و عبا سی باغِ باغ
 دیکھی حب جو ہو وہی وہ عشقِ خدا سی باغِ باغ

اگر گنہ پیرِ مغان بر سر کئی بل گرجاوی تو بی شبہ دل در می خور انبیا سی باغبان
بر در پیرِ مغان شاه نظام نور جان

ہو یا کامل نور پیرِ اسمی باغبان

تیر تر مغان سی ہوا میرا علیا داغ داغ زخم پیمان سی ہوا سینہ ہمارا داغ داغ
یہ شبک سینہ میرا او کی تیر ناز سی نازنی او سلو پہلا اتنا سنوارا داغ داغ
یہ فلک بھی داغدار او سی ناوک و پیمان دیکھتا ہوں او سین میں ہر ایک داغ داغ
زاہد و زہر و عبادت سی ہوتم مسرور شاہ عشق و مہر سی نہیں سینہ تمہارا داغ داغ

جان و ایمان دید یا عشق منم میں

جب کہ اپنے دل تیرا تیر و نکامارا داغ داغ

عشق سی ہوتا ہی ہر دم سینہ عشاق صفا اور جمال یار سی ہی دیدہ عشاق صفا
سیکھنوں جگہ گزی بہری میں اولین تیغ شہر ایسی باتوں آرزو سی ہی دل عشاق صفا
عشق سی محروم ہو کر نرم جانان دور سی ہی بہت نزدیکی سان منزل عشاق صفا
کعبہ کو تھانہ اور دیروں صاحبین حجاب غریب تو صید ہی دو مشرب عشاق صفا
میکدہ پہن جالی تو اور حال میخوار رکھا دیدہ ہیں وہ سب جام و سبر بیما وہ عشاق صفا
بی شراب جام کی میہ رنگ دل جاتا نہیں ہی بہت صافی بعد آئینہ عشاق صفا

ایک شہ پارس سی پیرِ مغان کی نگہبان

اگر گنہ پیرِ مغان سی پیرِ مغان کی نگہبان

ایک سے تین کیا ہی نرم زرد کا لوان ماتہ آیا ہی بھی جب عجب جان کا لوان
جان کی بازی لگائی سر پارتہ ماتہ پر جسے سر آیا چھو کو کوئی جان کا لوان
عقل و دانائی کو کہو کز بخ دو و زانہ ہوا اوں گہری حاصل ہو اور ہر جان کا لوان

سنگ ناموس و خرد و دلمند می آید
 سو کی با یارین ای حبس مرش سبکھا طواف
 تجھ کو یہ دولت ملی بخت سہا یوں ہی دلا
 جب کیا ایک عمر تو نی پر زند انکا طواف
 چون نظر باز و بین یکتا ناظر حسن صنم
 دس بی گز تابوں ہر دم دیدہ حیر انکا طواف
 سجدہ پیش بخت کہا
 مئی تھانہ میں جا
 رات دن کرتا مئی کافر نامہ دبان کا طواف

رات دن کرتی ہیں ہم تو روی جانا کا طواف
 دین و ایمان مئی ہمارا کو مئی جانا کا طواف
 زخمی تیر فرہ اور کشتہ نیخ نگاہ
 اسلی کرتی ہیں ہم تو تیر و بیک کا طواف
 اشک طاری بہت ہماری اب تو بھر یا رہیں
 کرتی ہیں ہم روز شب دیدہ گراں کا طواف
 دل ہوا ویران ہمارا غیر کی صحبت سی یار
 رات دن کرتی ہیں اس خانہ ویر کا طواف
 جو گیا صد بارہ سینہ اور سریاں جا مئی
 پھر کرین کیونکہ ہم جاگ گریا کا طواف
 یہ ملک تالاب الہی سبب عاشق کا بے سارا
 کرتی ہیں ساری ملائک اس ملک کا طواف
 جل تو میمانہ کو
 نوش کرجام شہرب

اور کیا کر ہر زمان ہر فرشتا کا طواف

جو کہ کرتی ہیں ہمیشہ زلف پیا کا طواف
 او نکو دایم فرض مئی غلط پیر کا طواف
 جو کہ عاشق ہیں عزیز و مثل بے قرار
 برا امید گل کرین ہمیں وہ گلستا کا طواف
 باری ماری بہرتی ہیں ہم شوق وصل یارین
 پیقرار ہیں مئی کوہ و بیابان کا طواف
 نوید بر کعبہ شدہ داخل مئی دل سی بی حشر
 حج اگر جا مئی مئی کر تو کعبہ جان کا طواف
 دل نہیں مئی ازاد ایدہ خانہ گل مئی تیرا
 تو عبت کرتا مئی اس تصویر بجا کا طواف
 بی خبر دل ہے نہ وقت مئی تو دل ہے اگر
 بی تکلف تو کیا کر غرض سب کا طواف

از طفیل مرشد کامل شدہ والد نظام

بیدل کو مئی اپنی گلستا کا طواف

مشتاق سفاک لی غم بکلف مستحقین بھی تھوڑا لڑکی اپنا سر بکلف

آتشک سیری ہیں ارواں ہا بحر منم میں وادہ راستہ دن رکبتی ہیں ہم تو دوستان کو ہر بکلف

سکینوں مقتول میں تیج نگہ اس شوخ کی داغہ ہر تی ہیں لاکھوں بس لی محف بکلف

کل جو تہا میخانہ میں وہ شوخ مستی میں اپرا ماتہ میں تہی ایک صراحی بادہ و ساغر بکلف

سرخ و چوڑا گھاسا زرد و محشر زار ہا

ہو گارندی میٹھوری کما او کی ایک فک بکلف

ہم نی دی بھی اوس منم کی زار و شیرا ہر طرف جا جا اور کو بکھو بنیان و پیدا ہر طرف

کو بکھو دہر می یا می شہید شہدا می عشق جس سی عالم میں بڑا می شور و غوغا ہر طرف

سحر و جادو می ہر آنکھو غین تیری انصاف جس طرف دیو می اوس فتنہ براب ہر طرف

سکینو ملاں و واعظ اور ہزاروں شیخ و شاک مبتلا ہیں روز شب حیران و رسوا ہر طرف

زلف و برمی الہی یا کم می کالی رہیں جس سی البتہ زنجیر سودا ہر طرف

جسکو دیکھو وہ می بخود مبتلا می عشق یار بدو سنی اینسا کر کہا می ناز ہر ہر طرف

کیا تو می دیوانہ می عشق منم میں

یہاں تو عالم کی انہیں می عقل براب ہر طرف

ہم نی دیکھا اوس پر کیا شور و افغان ہر طرف چل رہی ہیں اوس کی ہر دم نیر فرکان ہر طرف

غرق مدد با جو گئی اس بکری با یان میں او بہ رہی می عشق کی دریا کی طوفان ہر طرف

آہ آتش با عشق تو سی طالع دیکھ تو جل گئی ہیں جا جا شہر و بیابان ہر طرف

دل کی دل لاکھوں ہیں کشتی تکی تیج تار کوئی قاتل میں بڑی ہیں خونیں سلطان ہر طرف

کون سا عالم میں می مانجی اوس بیت بر نہیں سرسبز حیران ہیں گنزد و سدا ہر طرف

دیکھ عالم می اسیر اوس زلف کافر کیش کا سینہ بریان دیدہ گریان با بکولان ہر طرف

ہو رہا ہے سی با بکولان خفا شتاب عشق تیری یار کا تو میں غایان ہر طرف

